



روزانه ها ...

خانه قلم ها پیوندها



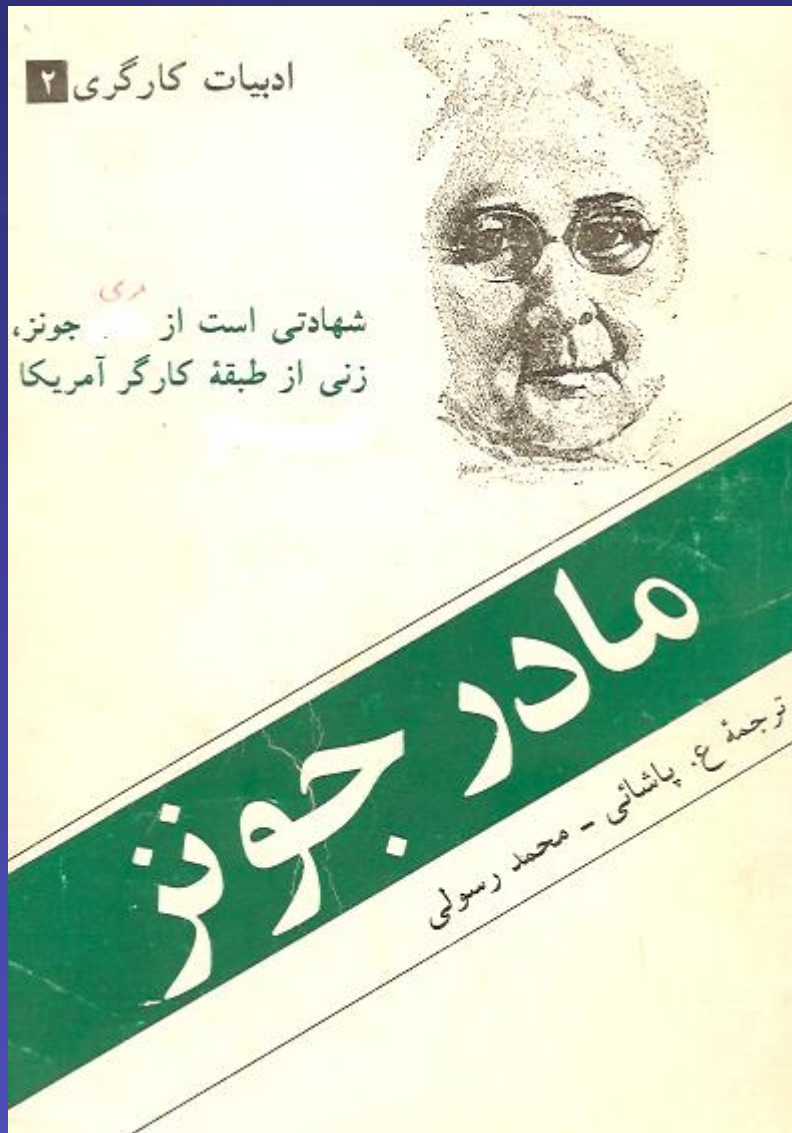
آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب ، نه به معنای تأییدست و نه به تبلیغ ؛ تنها برای خواندنست و ...

504

خاطرات مادر جونز «

(با برگردانی : ع . پاشائی - محمد رسولی [آراد ایل بیگی])



ادبیات کارگری

مادر جونز

متری جونز

شهادتی است از
زنی از طبقه کارگر امریکا

با مقدمه‌ئی از خانم پل لوژون

ترجمه ع. پاشائی - محمد رسولی

مقالات مازیار

تهران، ۱۳۶۰

توضیح ناشر

متن فرانسوی کتاب که باخذ ترجمه فارسی است مصور نیست. تصاویر لازم را ما از منابع دیگر پستن کتاب افزوده‌ایم. متأسفانه تهیه کننده تصاویر، فتوکپی آنها را برای ما فرستاده‌اند که فاقد کیفیت لازم است. تجدید تصاویر، برای چاپ حاضر میسر نبود و از این لحاظ از خوانندگان گرامی خود پوزش می‌طلبیم.

ضمناً تصاویر صفحات ۶۸، ۱۰۹، ۱۵۵، ۱۶۳ از منبع زیر گرفته شده است.

Y.N. Noualhat. — Les Etats - Unis (1898-1925), L'Avènement d'Une Puissance Mondiale. — Editions Richelieu (collection: L'Univers Contemporain), 1973.

و تصاویر صفحات ۲۵، ۳۸، ۸۲، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۹۲ از منبع زیر:

Richer, B. Morris The U.S. Department of Labor Bicentennial History Of The American Worker / Editor: Gouverneur Morris Professor Emeritus of History Columbe University, 1976.

و تصاویر صفحات ۲۹، ۵۳، ۶۶ از کتاب جمعه شماره ۳۳ ویژه اول ماه مه.

فهرست مطالب

پیشگفتار.....	۵
۱. نخستین سال‌ها.....	۱۹
۲. ترازوی هین مارکیت.....	۲۳
۳. اعتصاب در ویرجینیا.....	۲۹
۴. «ندا به عقل» ویلند.....	۳۲
۵. پیروزی در آرنوت(پنسیلوانیا).....	۳۴
۶. جنگ در ویرجینیای غربی.....	۴۲
۷. قاضی شریف.....	۴۹
۸. روزولت دست به‌دامن جان میچل می‌شود.....	۵۵
۹. قتل عام در ویرجینیای غربی.....	۶۱
۱۰. راهپیمائی بیجه‌ها.....	۶۷
۱۱. امروز «زرد»ها حق ندارند دست به‌قاپرا بزنن.....	۷۷
۱۲. خانه تکانی بزرگ در کول دیل.....	۸۱
۱۳. اعتصاب کریبل کریک.....	۸۵
۱۴. کار کودکان.....	۹۹
۱۵. مایر، هیرود و بتی‌بن.....	۱۱۳
۱۶. انقلاب مکزیک.....	۱۱۷
۱۸. زن‌ها در زندان سرود می‌خوانند.....	۱۲۴
۱۸. پیروزی در ویرجینیای غربی.....	۱۲۷
۱۹. گارد و گاردی‌ها.....	۱۳۳

MOTHER JONES

first edition: Aug. 1981, Tehran
MAZEYAR PUBLICATIONS

مقالات مازیار

- مادر جونز
- میری جونز
- ترجمه ع. پاشائی - محمد رسولی
- چاپ اول - مردادماه ۱۳۶۰
- ترجمه از متن فرانسه
- حق چاپ محفوظ

- ۲۰. فرماندار هانت..... ۱۴۵
- ۲۱. در زندان‌های راکفلر..... ۱۵۲
- ۲۲. «برای توفان بیا کردن، احتیاج به حق رأی نیست»..... ۱۶۶
- ۲۳. بازدیدگاهی در ویرجینیای غربی..... ۱۷۴
- ۲۴. اعتصاب کارگران فولاد در سال ۱۹۱۹..... ۱۷۷
- ۲۵. مبارزه، شکست، پیروزی..... ۱۹۱
- ۲۶. قرون وسطی در ویرجینیای غربی..... ۱۹۵
- ۲۷. علی‌رغم رهبران، بهییش..... ۱۹۸

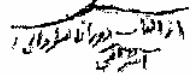
پیشگفتار

«سرمایه، با گند خون و لجن، از همه منافذ بیرون می‌ریزد»
 این تأکید مارکس، که نمونه‌های خنده‌ناپذیر فراوانی آن را تأیید می‌کند، می‌تواند بهترین سرآغاز کتاب مری جونز باشد. چه شرح حال مافز جونز، بیش از هر چیز یک کتاب بزرگ تاریخی به‌شمار می‌آید، البته نه از آن نوع آلبوم‌های شیک مصور مردم پسندی که غرض از آن‌ها جلوه دادن امریکا است به‌گونه‌یک کشور آزادی، کشور کامیابی‌ها و پیروزی‌ها و آراسته به‌روحیهٔ جمهوریخواهانه؛ این آلبوم‌ها را - غالباً هم از خلال فیلم‌های سینمایی - درست همان موقعی با ملاحظت عرضه می‌کنند که بمب‌های خوشه‌ای را چون باران تگرگ بر سر مردم فرو می‌بارند و شرکت‌های چند ملیتی، دغلاکارانه ریشه‌های سرطانی خود را تا پرت افتاده‌ترین گوشهٔ پهنهٔ خاک می‌گسترند. چیزی که در کتاب مری جونز، زن سندیکاگرا، عرضه می‌شود بردهٔ باغ مصومیت و تقوا نیست. این زن، تاریخ ایالات متحده را، روز به‌روز، پایه‌پای صدها هزار کارگر دیگر تجربه کرده است؛ او با مبارزات و تلاش‌های پابان‌ناپذیرش تاریخ این کشور را هم به‌وجود آورده است. و ماجرای او چون آن «داستان پریان» نیست که راکفلر - ثروتمند معروف - هر یکشنبه، پس از عبادت، به‌هنگام خروج از کلیسا به‌کودکان ترگل و وِزگل، شیرینی و گمکی پول هدیه می‌کند. راکفلر در اینجا نقش خود - و نیز نقش سایر اربابان صنعتی و ثروت - یعنی نقش «بارون‌های حرامی» را ایفا می‌کند. تاریخچه‌ای که مری جونز به‌ما ارائه می‌دهد - که به‌نظر ما متأسفانه بسیار مختصر و کوتاه است - در عین حال تاریخچه کارگران است که زنی آن را قلم زده که زندگی‌اش را وقف آنان کرده است.

سیاهنامهٔ سرمایه‌داری درنده‌خو

چیزی که در این خاطرات، یعنی این هستی خارق‌العادهٔ سفرهای دور و دراز مبارزاتی، چشمگیر است همانا مبارزهٔ خشن و بی‌امان طبقاتی است. هر صفحهٔ این کتاب نمایانگر حق‌کشی کارفرمایان خریول و فقر کارگرانی است که چنان ثروت‌های افسانه‌شی را به‌وجود آورده‌اند، چیزی که مری جونز در اختیار ما می‌گذارد تحلیل‌های

baron، بدون امروز بدسی اطلاق می‌شود که در صنعت و تجارت صاحب قدرت مطلق است.



پیشگفتار ۷/

۶ / مادر جونز

کمیوسینی را مأمور می‌کند تا قاضی لیندسی را، که به‌حمایت از معدنچیان برخاسته بود، تحت نظر بگیرد.
 کارفرمایان علاوه بر قهر مسلحانه، سایر ابزار قدرت را نیز به‌کار می‌گرفتند تا «افکار عمومی» را - در کشوری که خود را پرچمدار دموکراسی می‌پندارد - با خود همراه کنند. آن‌ها تبلیغاتی مرامی و سیاسی مخصوص به‌خود داشتند، مثل کلیسا، مدارس و مطبوعات. مری جونز، دربارهٔ اوج اعتصاب‌های کارگری دههٔ ۱۸۸۰، می‌نویسد: «شیکاگو تریبون» که ارگان کارفرمایان بود، با دیرینگی تمام به‌مزده‌داران اهلپوتین پیشنهاد می‌کرد که با خانهٔ به‌دوش‌هایی که از مراکز بزرگ صنعتی به‌دهات سرازیر می‌شوند، مثل حیوانات مودی رفتار کنند و در غذایشان سم استرکتین بپزند».

صدالبته، در ارج قتل‌عام لادلو بود که راکفلر تمام توپخانهٔ مطبوعاتش را بسیج کرد که از طریق ارسال جزوات و مقالات به‌تمام روزنامه‌ها، سراسر آمریکا را متقاعد کند که معدنچیان مورد ملاحظت شدید شرکت است. مری جونز با ریشخند پرلوتاریانی خود اضافه می‌کند که راکفلر همچنین می‌خواست به‌مردم به‌فهماند: «نمی‌دانید که معدنچیان چه قدر از قانون ۸ ساعت کار روزانه پدشان می‌آید و مرتب التماس می‌کنند که بگذارند آن‌ها روزی دوازده ساعت کار کنند».

بدینگونه «شرح‌حال» مادر جونز همچون سیاهنامهٔ هراس‌انگیز حق‌کشی‌های کارفرماها و اقدامات خونبار و بی‌شرمانهٔ این سرمایه‌داری درنده‌خو جلوه می‌کند؛ یعنی سرمایه‌داری‌ای که بی‌وقفه با «بارون‌های حرامی نظیر جی‌گولد، جیمز هیل، راکفلرها، کارانچی‌ها، مورگان‌ها...» به‌چاپاول خود ادامه می‌دهند. آیا کتاب حاضر، به‌خاطر واقعیت‌های انکارناپذیری که در آن آمده، شاهد مهمی به‌حساب نمی‌آید؟ خصوصاً در زمانی که بعضی از تاریخ‌نویسان، مثل تاریخ‌نویسان ناچر مسلک دانشگاه هاروارد، سعی دارند به‌ما بقولانند که تمام این چپاولگران و تمام این بنیانگذاران ترانس‌انها، نیروی زندهٔ این کشور و سازنده‌ترین عناصر آنند و این‌ها را این طور به‌ما معرفی می‌کنند، یعنی: با شهادت‌ترین، بیگترین و مبتکرترین افراد گل سرسید طبیعت و اجتماع، و در یک کلام، سرمشق هر جوان فقیری که بخواهد به‌مقامی و آلاف و الوفی برسد یا برای خود یک امپراتوری علم کند.

این بارون‌های چپاولگر، در زمان حیات خود به‌کارشناسان آفتاب‌بکن‌شان حقوق‌های گزاف می‌دهند و با دست و دل‌بازی فراوان در مطبوعات، در مؤسسات مذهبی و دانشگاهی و هنری، مثل رنگ پول خرج می‌کنند تا تصویر نورانی‌ای از آن‌ها به‌دست دهند. و بعضی از این‌ها مانند گارتچی و راکفلر تا آنجا پیش رفته‌اند که در مقام مهندس اخلاقی، نظریه‌هایی در زمینهٔ «انجیل تروت» ارائه داده‌اند تا بدینگونه تمام گندکداری‌ها و تمام جنایات خود را همچون «نتیجهٔ قانون طبیعی و الهی» توجیه کنند (راکفلر، موقعی که یک پایش لب گور بود، این عبارت را در یکی از مدارس مذهبی روز یکشنبه خود گفته بود این مدارس مورد عنایت خاصی او بود).

پُر کش و قوس نیست بلکه وقایع روزانه و تفکر طبقاتی دربارهٔ این وقایع است که همچون تیرهایی بیابی درست به‌آماج می‌نشیند.

در این کتاب می‌بینیم که کارفرمایان، با کم‌ترین نشانهٔ بروز خشم و یا به‌دنبال ساده‌ترین تقاضاهای کارگران، ابزار دستگاه سرکوب را، که با دقت آماده کرده‌اند، به‌کار می‌اندازند، به‌این شکل‌ها: اخراج از کار؛ بیرون انداختن کارگران و خاتمه‌دهی‌شان از آژونک‌هایی که به‌شرکت تعلق دارند، آن هم در چلهٔ زمستان؛ به‌کار گرفتن کار آگاه‌های خصوصی، خصوصاً از «پیکرتون‌هایی که از میان جنایتکاران سابق اجیرشان کرده‌اند»، که مسلحانه سرکوب‌شان در کارخانه‌ها پیدا می‌شود، و یا تظاهرات مسالمت‌آمیز کارگران را به‌خشمونت می‌کشاند تا برای دخالت و تیراندازی پلیس بهانه‌ای بتراشند، به‌کار گرفتن بدنام «گارد»هایی که از میان مجرمان و محکومان سابق دستچین‌شان کرده‌اند و سنگ زنجیری «شرکت»‌اند، این ابزار سرکوب همیشه آماده است تا نظمی را به‌کرسی بنشانند که کارفرما می‌خواهد، و نه تنها کارگران بلکه حتی زن و فرزند آن‌ها را هم به‌زیر لگد بگیرد شکنجه و نابود کند. در اینجا از زویند پلیس محلی با کارفرمایان و مهارت آن‌ها در تیراندازی و لاسیبیلی رد کردن جنایات و یا پایگانی کردن پرونده‌ها با وجدانی آسوده، سخنی نمی‌گویم. مری جونز در چند سطر فشرده، از این زندگی زیر سرکوب و خشننگ و نیز از زویند دائم مقامات دولتی با کارفرمایان برده می‌داند. از این گونه است اقدامات استغفورد مرتین دربارهٔ معدنچیان ویرجینیای غربی. این جزئی از مبارزهٔ طبقاتی است که ده‌ها نمونهٔ نظیر آن را در این کتاب خواهیم یافت.

وقتی که تمام این شبکه‌های سرکوب، علی‌رغم فتردیگی و حلقه‌های پرلادین‌شان، زورشان نمی‌رسد که خشم طبقه کارگر را مهار کنند، لذا دست کمک به‌سوی نیروهای دولتی، پلیس یا ارتش دراز می‌کنند. مادر جونز با قلم تصویرگر و افشاگرش چنین می‌نویسد: «آن که در کلورادو فرمان می‌راند حکومت جمهوری نبود بلکه قدرت واقعی نو دست شرکت سوخت و آهن کلورادو و شرکت و پکتور و شمبات آن بود. فرماندار ایالت هم عامل آن‌ها به‌شمار می‌رفت، پلیس، تحت فرماندهی بیل، گوش به‌فرمان آن‌ها بود. هر وقت که رهبران دولت مرکزی به‌حکومت محلی دستور می‌دادند که پارس بکنند، حکومت محلی هم مثل سنگ هار بنا می‌کرد به‌پارس کردن. هر وقت که حکومت محلی دستور گاز گرفتن می‌داد، ارتش هم گاز می‌گرفت».

و ارتش تا پای کشتن، گاز می‌گرفت؛ بدین گونه در ۱۹ آوریل ۱۹۱۴، در لادلو، سلسله‌های ارتش چادرهایی را آیکس کرد که معدنچیان و خانواده‌های‌شان در آن‌ها زندگی می‌کردند. کهنه‌های نفت‌آلود را آتش می‌زدند و رژی این سر پناه‌های معقر و فکسکی می‌انداختند. از میان اجساد، جسد چوزالهٔ شدهٔ یازده کودک خردسال را بیرون کشیدند. این بار افکار عمومی به‌جوش آمده، و حتی یک قاضی با ایمان هم پیدا شد که در جریان یک گردهمایی با شجاعت درخواست کند که: «شرکت باید قوانین ایالت کلورادو را رعایت کند. مری جونز، به‌دنبال حرف این قاضی، با قلم تیز و سوزندهٔ اسید مانندش چنین می‌نویسد: «همین طور هم شد. شرکت مبادلات آرزوی وینسور

پیشگفتار ۹/

و این مقاومت، روزها و هفته‌ها و گاهی وقت‌ها هم ماه‌ها طول می‌کشد و حتی در مواردی، خصوصاً وقتی که دامنه اعتصابات چنان بالا بگیرد که به‌معنای دیگر هم سرایت کرده کار معنای مختلف را کاملاً فلج کند شرکت را به‌تسلیم وامی‌دارد. کتاب بری جونز، تاریخ بزرگ کارگران است. در این کتاب می‌بینیم که مبارزه طبقاتی بنحویه وقفه‌ناپذیری پیش می‌رود. می‌بینیم که سرمایه‌داری - پس از پیشروی‌های راهزنانانه - مقررات خود را به‌صورت نظم و قاعده در می‌آورد و حتی تا آنجا پیش می‌رود که در کارخانه‌های نساجی، ماشین‌هایی به‌قد و قواره کودکان خردسال می‌سازد. می‌بینیم که کارگران علی‌رغم آن که منفرد و منزوی‌اند - چرا که از چهار گوشه اروپا به‌آمریکا آمده بودند- موفق می‌شوند قد راست کنند. خواست‌های خود را به‌کارفرمایان بقبولانند و چنان توازن فواید به‌وجود آورند که در سایه آن بتوانند از گرسنگی، از مرگ زودرس و از وضع زندگی حیوانات پارک‌ش نجات یابند.

این کتاب بزرگ، ضحک‌ها و خیانت‌های پاره‌سی از سندیکالیست‌ها را هم لاپوشانی نمی‌کند. بری جونز، با رنگ‌گویی یک مبارز فسادناپذیر، پورژوا شدن بعضی از رهبران سندیکائی و زندگی پر ناز و نعمتی را که برای خودشان دست و پا کرده بودند افشا می‌کند. مثل اقامت‌شان در هتل‌های درجه یک خوردن غذاهای خوب، مسافرت با اروپا، لباس‌های خز و جواهرات زن‌های‌شان. بری جونز، به‌طور مشخص، زندگی شخصی را به‌نام جان میچل تجزیه و تحلیل می‌کند. این مرد پس از آن که سال‌ها در کنار کارگران سخت مبارزه می‌کند، به‌سرعت از طریق «جریخ غذاهای چرب و چیلی و هندوانه‌نی که کارفرمایان زیر پلش می‌گذارند» به‌دام آن‌ها می‌افتد و آشکارا به‌سبب است سزایش طبقاتی عمل می‌کند. به‌این معنی که وقتی اعتصاب بزرگی در مصادف ذغال سنگ شروع می‌شود که از شرق تا غرب آمریکا گسترش پیدا می‌کند؛ میچل با پذیرفتن حکمت مقامات دولتی و پاتریک تعدادی از کارگران به‌از سر گرفتن کار، کمر اعتصاب را می‌شکند. و بری جونز، با قدرت و بی‌هیچ ترحمی خط پلکان به‌وجود این نوع مبارزان می‌کشد: «میچل، نروتمند اما مغرور طبقه کارگر، می‌میرد - مغرور طبقه‌ئی که پیش‌ترها به‌آن خدمت کرده بود».

مانند «فلوراتریستان»، مانند «لوتیز میشل»

نمای دیگر این اتوبیوگرافی، که نمای دلچسب و شورانگیزی است این است که به‌ما امکان می‌دهد تا زندگی و مبارزه زنی را مشاهده کنیم که همواره مطلقاً دل به‌خدمت کارگران بسته است.

بری جونز، در میان همجنسان خود، در واقع از سرنوشت مبارزاتی کاملاً خاصی برخوردار بوده است؛ سرنوشت مشابه زنانی چون فلوراتریستان یا لوتیز میشل. این دو زن نیز تا آخرین نفس، بی‌کم‌ترین نشانه ضعیفی، در سنگر باقی ماندند. نظر به‌این که در آن‌زمان زن‌ها حق حرف زدن نداشتند و نمی‌توانستند نه در کنار کارفرمایان و نه در صف کارگران اظهار وجود کنند. بری جونز هم نتوانست بود مثل مردها، مدارج ترقی یک سازمان سیاسی یا سندیکائی را طی کند. بری جونز، مثل فلوراتریستان، به‌دنبال

پیشگفتار ۱۱/

محرورترین مردمان در آن جا زندگی می‌کنند سر می‌کشد. برای دست زدن به‌سک برداری بیگس، به‌استخدام کارخانه‌های نساجی در می‌آید و ماه‌های طولانی در آنجا کارگری می‌کند تا بتواند وضع کار کودکان را از نزدیک ببیند. بری جونز، تنها یک پرسنگر ظلم بدست نیست. آنچه می‌بینید به‌خشم او نیروی تازه می‌دهد. هیچگاه صفحات نوشته‌اش، مثل آن جا که این خیل کودکان رنگ بریده و گنج خواب را، که قربانیان مقدر حوادث ناشی از کار، نقص عضو، و مرگند - ترسیم می‌کند، لرزه به‌اندام نمی‌اندازد. این تمامی حساسیت کس است که قبل از این که در به‌بینگ‌ها از فقر سخن بگوید، در فقر زیسته است؛ حساسیت زنی است که با نگاه کردن به‌بچه‌ها، به‌کوچک‌ترین جزئیات آن‌ها آشنائی دارد و تمام گوشه کنار بیفرله‌های «کارگاه» نام را - که کودکان خردسال در آن جا می‌پوشند - می‌شناسد.

هدف او از این مطالعات علمی در زمینه کار کودکان فقط این نبود که گزارشی تهیه کند که در اختیار مقامات دولتی قرار دهد. نه، بری جونز می‌کوشد که در حد توانش، به‌درنگ در همانجا مرهمی ارائه دهد. مثل سناریوئی را کارگرانی می‌کند که بتوانند خانواده‌ئی را از یوغ کارفرما نجات دهند؛ شبانه قطاری را به‌توقف وامیدار تا زنی را با کودکانش - که محکوم به‌پرداخت قرض پایان‌ناپذیری بود - سوار کند تا بتوانند به‌جای دیگری بروند و «زندگی جدیدی را فاوغ از زنم‌هایی که به‌زنجیرشان بسته بودند» آغاز کنند.

در طی تمام سال‌هایی که بری جونز در کنار معدنیسان به‌سر می‌برد، تلاش کرده است که مشکلات فلان یا بهمان خانواده را حل کند؛ خانواده‌ئی را مداوم می‌کند، برای‌شان لباس می‌دوخته غذا می‌پخت، در فقر آن‌ها شریک می‌شد و مثل آن‌ها، با نان خشک و قهوه تنزیه می‌کرد، و در آلوده‌های‌شان زندگی می‌کرد - آلوده‌های زهمیر گونه‌ئی که وقتی صبح از خواب بیدار می‌شد، روی لحافش یک ورقه بیخ به‌چشم می‌خورد.

او واقعاً «مادره جونز» است. مادر به‌تمام معنا. بری جونز زنی بود که با واقعیت در دشواری‌های روزانه آشنائی داشت و با نقش مبارزاتی، در تمام شرایط، بازی از دوش رقیب مرد خود برمی‌داشت. مسلماً تضاد نیست که او به‌عضویت «نظام شوالیه‌های کار» در می‌آید.

* سندیکائی که در سال ۱۸۶۹ توسط کاترلیک‌های ایرلندی برپا آمد. این سندیکائی در سال ۱۸۸۶ (سال وجود آمدن A.F.L. سازمان گومریز Samuel Compers که بعدها با سندیکائی دیگر، C.I.O. سندیکائی مهم امروز آمریکا را تشکیل داد، به‌نام A.F.L.-C.I.O. که به‌تراب تفریز از A.F.L. بود و ۷۰۰۰۰۰ عضو داشت.

کلیسای کانادا در سال ۱۸۸۶، شوالیه‌های کار را محکوم کرد و با‌سلاح فتوا به‌کار بردن‌شان داد. از نظر کلیسا، جرمان این بود که برای حفظ منافع کارگران و امنیت خود، دست به‌تشکیلاتی صحنه‌ئی زدن بودند. در آمریکا، رهبران کلیسا (مثل کارنیوال گیبونز Gibbons) تلاش می‌کند که مانع محکومیتی مشابه در این کشور شوند. با اینکه آنها از موقعیت استفاده کرده تا «جدایی‌طلبی»

از استثمار تا مقاومت

بری جونز، سیمای سنگلی‌های بی‌نظیر این «افراد خیره» را - با چند خط، اما بسیار درست؛ با نشان دادن شرایط زندگی کارگرانی که با آن‌ها سروکار داشته‌اند؛ به‌طوری ترسیم می‌کند. هر جا که بود، در آلبانیون، در پتسلیوانیا، در کلرادو، در ویرجینیای غربی و در تیسسی، همواره با فقری رو به‌رو می‌شد که ابعاد آن از دایره تصور در می‌گذرد؛ در صفتی، بیماری مسری تب زرد پیدا می‌کرد؛ فقر، زانو به‌پهل، چشم پاره مرگ می‌نشستند چون به‌علت فقر نمی‌توانستند حتی پزشکیاری را هم بالای سر خود و خانواده‌شان بیاورند. و در همین واقعه است که بری جونز با سرنوشت غم‌انگیزی مواجه می‌شود؛ شوهر و چهار فرزندش را از دست می‌دهد.

در شیکاگو - شهری که از هر طرف و بدون کنترل توسعه می‌یافت - با استثمار کارگران مهاجر رو به‌رو می‌شود. فقر مطلق اکثریت مردم به‌نگام آتش‌سوزی بزرگ شهر؛ سرکوب و تحمیت توده‌ها به‌بعضی که اعتصابی پیدا می‌شود؛ و برای این که این فجاج به‌نفع اوج خود برسد، در هی‌مارکت به‌ب می‌گذارند و بیگناهان را اعدام می‌کنند؛ یعنی «شهادت شیکاگو» را.

بری جونز، در سفرهای مبارزاتی خود، که سراسر کشور را از پاشنه در کرده، قبل از هر کاری با خشم و محبت طبقاتی، به‌افتخاری وضع کار و زندگی معدنیسان می‌پرداخت، که حال و روزشان از نقرین شدگان هم بدتر بود.

آیا می‌توان بردگانی را بدتر از این معدنیسان ویرجینیائی یا کلورادوئی به‌تصور آورد؟ همه چیز مال شرکت است؛ معدن و صدالیه، وسائل تولید، مدارس، عبادتگاه‌ها، مغازه‌ها، جاده‌ها، حتی غالباً کوچه‌ها و نیز کلیه‌های محقری که کارگران و خانواده‌های‌شان در آن‌ها روی هم تلمبار می‌شوند. مهر کار، سخت و غالباً به‌شکل مرکبازی، بر چهره معدنیسان حک شده است. دست‌نشان بخور نمیر است زیرا اجور کارگران مهاجر - که خود کارفرمایان محرک این مهاجرتند - چنان وضعی به‌وجود می‌آورند که کارفرمایان بتوانند، به‌علت کثرت تقاضا، دست‌نزد کارگران را به‌مداقل ممکن برسانند. زن‌ها و بچه‌های کارگران هم برای این که، از گرسنگی، به‌معنای دقیق این کلمه، نمرند باید کار بکنند. چه افتخاری می‌تواند از ترسیم این کلنگ زن‌های کوچک معدن ذغال سنگ کوبنده‌تر باشد؟

بیماری سیلیکوز و سل و به، سرنوشت روزانه موجوداتی است که در این آلوده‌ها رو به‌هم تلمبار شده‌اند. آلوده‌های توبری خوردنی که شرکت، یا پرروئی، اسم آن‌ها را گذاشته «خانه» کارگران مهاجر معن بیسوادند و به‌زبان‌های گوناگون حرف می‌زنند و پشت‌شان از فشار انواع و اقسام اختناق مذهبی، یلبسی و اقتصادی خم شده است، و با اینکه، از چنان شهامت قومانی‌ئی برخوردارند که با اعتصاب‌های خود به‌کارفرما «نه» می‌گویند. در این مواقع این چیزها انتظارشان را می‌کشد؛ اخراج دست‌جمعی، بیرون انداختن از آلوده‌های شرکتی، تبعید به‌ایالات دیگر، زندان، جادرتشینی در ارتعاعات کوهستان، تشکیل جلسات مخفی در سرما و خطر.

۱۰/ مادر جونز

حوادث استثنائی، که از سرنوشت متداول مادران یا همسران بیرون بوده به‌طور رانده شد. برای بری جونز، این «حادثه استثنائی» از دست دادن ناگهانی تمام خانواده‌اش بود. او که هر چند بنحوی غم انگیزی از علاقی مرسوم آزاد شده بود، تمام وجودش را وقف مبارزه کرد و از هر گونه زندگی شخصی چشم پوشید. او با غرور می‌گفت: «خانه من جانی‌ست که مبارزه با بعدالنی در آن جا جریان داشته باشد». این پاسخی بود که در هشتادسالگی به‌کنگره آمریکا داده است. و پیش از هشتاد سال از عمرش می‌گذشت که قلم به‌دست گرفت تا بیخ و خم‌های خوین و قومانی‌ئی تیره طبقه کارگر را ارائه دهد؛ اینهم نوع دیگری بود از ایثار زندگی در راه کارگران.

مسلماً عصر دراز و خستگی‌ناپذیری بری جونز، او را کمی از ما دور می‌کند و از او نوعی موجود افسانه‌ئی می‌سازد. ولی نکته بسیار مهم اینست که او وقتی که در مدار مبارزاتی قرار می‌گیرد تا پایان آن به‌پیش می‌رود. بری جونز کمال مطلوبش را در نود و یک سالگی، چنین وصف می‌کند: «منی‌خواهم، علاقی داشته باشم - می‌خواهم در سنگر نبرد ایستاد، خواه این سنگر در آمریکا باشد و خواه در مکزیک، خواه در آفریقا و خواه در روسیه، هر جایی که می‌کند».

ویژگی زندگی زنانه‌اش در یک جامعه سرد سالاری سبب شده است که او نه از یک تجزیه و تحلیل روشنفکرانه و نه از پیش‌های کتابی، بلکه از زیسته‌ها و دیده‌های آغاز کند.

بری جونز از همان اوان کودکی، از بد حادثه مجبور می‌شود که در غربت و به‌جست‌وجوی کار و به‌قیمت تمید شدن، زندگی کند. پنج ساله بود که می‌رود پیش پدرش، به‌آمریکا. جزئی از «موج سیزده مهاجرانی بود که به‌ماورای اقیانوس اطلس سرازیر می‌شد. بین سال‌های ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۰، هر ساله بیست هزار بیکار و گرسنه کشورهای خود را رها می‌کردند. آهنگ مهاجرت پیوسته سریع‌تر می‌شود، مثلاً بین سال‌های ۱۸۴۰ تا ۱۸۵۰، فقط چهار میلیون و نیم ایرلندی برای آن که زنده بمانند، یا برای زندگی بهتر، سرزمین خود را ترک کرده راهی ایالات متحده می‌شوند. بری کوچولو، هم یکی از این اقیانوس‌پییمان بود. بری جونز در این یاره چیزی نمی‌گوید زیرا که از خودش جرفی نمی‌زند. ولی چند هفته سفر دریائی، در معرض بیماری و مرگ بود، در کشتی بادبانی و زوار در رفته تلمبار شدن (به‌کشتی‌هایی که مرتباً بین لیورپول و سواحل آمریکا در سفر بودند نام «کشتی‌های تابوتی» داده بودند)، او را ناگهان با بدترین نوع فقر و خواری آشنا کرد، و سبب شد که بی‌لحظه‌ئی تردید و به‌تصو برگشت‌ناپذیری، در صف استثمار شوندگان قرار بگیرد. تا جایی که سال‌ها بعد، از معلم شدن خودداری می‌کند چون نمی‌خواهد «نقش آقا پالاسز بیچنه» را بازی کند.

همین طور وقتی که بعدها در شیکاگو ماندگار می‌شود و در خانه نروتشدها خیاطی می‌کند؛ توجهش به‌بعدالنی‌های اجتماعی جلب می‌شود و از پیروزی این خانه‌های میچل، رفت و آمد فلاکتی کارگران شهر را به‌چشم می‌بیند. با اینکه، فقط به‌باز کردن چشم و دیدن آنچه در اطرافش می‌گذرد، اکتفا نمی‌کند؛ دست به‌بررسی می‌زند. حرفه خیاطی و ایالت خود را ترک می‌کند، به‌ر جایی که استثمار پیدا می‌کند و

پیشگفتار ۱۳/

فاصله گرفتن از نهاد‌های دینی و به‌ضرورت رشد افکار فردی و جمعی بی‌برد دریافت که بدون توجه به‌اهمیت چنین ضرورت‌هایی، هیچ تحول واقعی و هیچ امکان دسترسی به‌آگاهی مقدور نخواهد بود، و آنچه در نهایت به‌دست خواهد آمد چیزی جز آماج‌گیری خشم نخواهد بود که ایام هنر رفته تسلیم به‌سرنوشت را به‌دنبال می‌آورد.

مری جونز در حدود ۴۰ سال داشت که با به‌میدان مبارزه گذاشت و تا پیش از ۹۱ سالگی آن را ادامه داد بدین لحاظ می‌توانست از موقعیت «ضعیف» بودن و مسن بودن خود با مهارت و زیردستی بسیار و بنوعی مثنی بهره‌برداری کند. موفق می‌شد به‌همه جا راه پیدا کند بدون این که توجه کسی به‌جانب این پیروز ترونیست و خوشرو جلب شود. در این امر، از دستاوردهای چرواچور بهره می‌گرفت. بکروز توانست از خطرناک‌ترین، که اعتصابگران را از باقی کشور جدا می‌کرد بگذرد به‌این بهانه که «به‌جلسه باغبین مذهبی» می‌رود و با خوش زبانی خاص خودش افزود که می‌رود «برای پرسرک‌های سیاه‌پوست آفریقایی دستکش پشمی بیاخته»، یکبار دیگر خود را به‌صورت فرودشده دره‌گرد در آورد تا از جنگ مراقبت‌های «میلیتاریا» فرار کند. همیشه از ضعف ظاهری جسمی خود، به‌عنوان پیروز، استفاده می‌کرد. البته این حربه را به‌منظور

→ بخورند که به‌عضویت فیج سندیکای درنخواهد آمد. اعضای سواران کار در ابتدا کم بود: ۹۰۰۰ نفر در سال ۱۸۷۱، ۵۴۰۰۰ نفر در سال ۱۸۸۴، ۱۰۰۰۰۰ نفر در سال ۱۸۸۵، در سال ۱۸۸۶ بطور استثنایی تعداد اعضای آن هفت برابر می‌شود و به ۷۲۹۰۰۰۰ نفر می‌رسد. سال بعد، از تعداد اعضای آن سه چهارم کاسته می‌شود با اینکه، هرگاه که در محلی قدرتمندند، به‌نتایج دست می‌یابند؛ حق عضویت در سندیکا بالاست و این امر به‌آن‌ها امکان می‌دهد که در صورت اعتصاب صندوق‌های مقابله و یادداری بوجود آورند، و در نتیجه کارگران قادرند که مدت مدیدی «باز بمانند». گذشته از این، سواران کار تکنیک پکر بایکوت را در پیش می‌گیرند از طریق انتشار نام مؤسسات بایکوت شده در جراید، کارگران را دعوت می‌کند که برای این کارخانه‌ها کار نکنند و از مصرف‌کنندگان می‌خواهد که تولیدات و فرآورده‌های این مؤسسات بایکوت شده را نخرند. درست است که اعضای سواران کار در مواردی دست به‌خوشونت می‌زنند، اما فلسفه جنبش هیچ وجه یک فلسفه انقلابی نبود، استاد بزرگ آن ترنس، و پودلی Terence V. Powderly، از مخالفین سرسخت سوسیالیسم و تئوریهای «اشتراکی» بود ۶۰ درصد حق عضویت اعضای آن به‌غیر مؤسسات صنعتی اختصاص یافته بود تا از طریق بهره‌برداری سودآور آن‌ها، امکانات تکنیک‌شان را بالا ببرند. بدینگونه بود که سواران کار صاحب یک معدن زغال سنگ و کارگاه بزرگ کالهدوری بود ناگفته نماند که قرار بر این نبود که صنایع خریداری شده را، آن طوری که در بسیاری از کشورها صورت می‌گرفت، در اختیار «معاونت‌های کارگری» بگذارند، بلکه هدف بهره‌جویی از امکانات بود که اقتصاد سرمایه‌داری در اختیارشان می‌گذاشت. البته در جهت برآوردن خواسته‌ها و هدف‌های برگزیده شده، این نکات از آن‌ها فراموش شده که بدانچه که برخی در آن بوقع با شنیدن خبر اعتصابات که از طریق سواران کار برآه می‌افتادند، تصور می‌کردند که با سندیکایی قتل سندیکاهایی که در اروپا می‌شناختند، سرکار دارند، که سخت در اشتباه بودند. با اینکه در بخش‌های محلی سواران کلی قدر مسلم در میان اعضا، سوسیالیستها و آنارشیستهای بودند.

مأخذ: آندره روسل اول ماه مه (۹۰ سال مبارزه توده‌ی در جهان) Andre Rossel - 1er mai (90 ANS DE LUTTES POPULAIRES DANS LE MONDE) - Editions De La Courtille, Paris 1977.

پیشگفتار ۱۵/

پس از سرخوئیستها و سیاه‌پوست‌ها، محروم‌ترین افراد سرزمین آمریکا بشمار می‌رفتند، وقتی که در دسامبر ۱۹۴۰، مری جونز را به‌عکاس سپردند، به‌افتخار او سرودی ساختند سرشار از حق‌شناسی بزرگ و اندوهی ظلم. مری جونز اگرچه همیشه، چون یک زن رفتار کرده است اما هیچگاه چون زن‌گرایان (فمینیست‌ها) به‌مبارزه نیرداخته است، و این شاید از نظر سیاسی، نقطه ضعف او بشمار رود. مری جونز تفر خود را به‌این «بانوان روشنفکر» آشکارا ابراز می‌کند، چه ایشان برای به‌دست آوردن حق رأی «چیچ و داد راه می‌اندازند اما وقتی که کارگران - مرد و زن و بچه - را برت می‌کنند توی کوچه و یا به‌سلسل می‌بندند، جیک‌شان در نمی‌آید» در این باره دید او درست است زیرا که پرده از روی موضوع روز و زمانی این بانوان «حق‌طلب» کنار می‌کشد که وظیفه اصلی‌ش «تربیت کودکان» است، پیدا و زنی که این نظر را پشتوانه افکار اکتسایش از مذهب کاتولیک ایرلندی سرچشمه می‌گیرد گو آن که به‌تعمایندگان مذهب نظر خوشی ندارد.

با این همه، می‌توان برای این نوع برخورد او در شرایط کار زنان - این حیوانات بارکش واقعی - در کارخانه‌ها و در پامال شدن‌شان توضیحی یافت؛ چه این شرایط آنان را از امکان کسب آگاهی واقعی باز می‌دود. با اینکه، چنین دیدی را باید ضعیف می‌دانست مری جونز دانست. بدون تردید این ضعف از این جا ناشی می‌شود که او به‌خاطر مشکلات دندان و لزوم فزویت حل آن‌ها، ناچار بود که گام به‌گام، و به‌طور روزمره مبارزه کند، و در نتیجه، فرصتی نداشت که تا انتهای تفکر نظری پیش رود. این جنبه فرقیستی مری جونز است. این جنبه شاید در آن مرحله از مبارزه‌ی که او در بطن آن قرار داشت، اجتناب‌ناپذیر بود.

چون «پیس» و چون «وارلین»

اگر مری جونز در زندگی مبارزانش جنبه‌هایی از خصایص زن بودنش را نشان می‌دهد این امر مانع از آن نمی‌شود که به‌خاطر صفات ویژه‌ی که دارد به‌رفقای خود از جنس دیگر بیبوتند، یعنی به‌کسانی که معتقدند زن و مرد باید در کنار کارگران یکبار کنند.

از این صفات ویژه نخست باید این را یادآور شد که او مشکلات شخصی خود را تا حد مسائل درجه دوم، کنار می‌گذارد. او در کتاب خود فقط در چند ثان از غننامه زندگی شخصی خود در مفیس، یاد می‌کند. ناراحتی‌های جسمی، زندانی شدن‌هایش، فقط در پیچ و خم یک سفر ظاهر می‌شود آن هم برای این که دشواری‌های کلی مبارزه را یادآوری کند. مری جونز هر لحظه آماده راه افتادن است. لوازم ضروری را توی دستمالی می‌پیچد، و پس از پایان مینینگ، توی قطاری می‌پرد که تا در جای دیگر، برای شرکت در مینینگ دیگری، از قطار پیاده شود، و یا با گاری از میان سنگلاخ‌ها خود را به‌سفل اعتصاب برساند. بدین گونه، او به‌منظور همدردی و یاری دادن

۱۷/ مادر جونز

مری جونز در اینجا ایدئولوژی‌ی را می‌یابد که تمامی شناخت و تمامی پیش به‌جهان را در خود متمرکز داشته، ایدئولوژی‌ی که او قبلاً در پراتیک خود به‌آن رسیده بود. در واقع، «شویسم‌های کاره، یک ساخت ساده سندیکایی با خصلت تعاونی و با خواسته‌های اقتصادی نیست، سازمانی است پیشاهنگ که در مرحله‌ی مبارزه و به‌مقتضای آن به‌وجود آمده است. هدف این «شویسم‌ها» چه بود؟ جمع کردن کارگران تمام حرفه‌ها «بدون توجه به‌ملیت، جنس، اعتقادات دینی و رنگ پوست‌شان». و نه تنها برای دفاع از دستمزدها آن‌ها بلکه به‌خاطر «به‌بود وضع زندگی‌شان در کلیه زمینه‌های مادی، اجتماعی و معنوی، و این چیزی بود که در دیپلمه اساستامه آن‌ها ثبت شده بود.

این دید وسیع و انترناسیونالیستی با روحیه مری جونز - که پدر و مادرش از مهاجران ایرلندی بودند، شهرش کارگرپرود و خودش یکه زن مبارز - خوب جور در می‌آمد. او در تماس با خانواده‌های کارگران به ضرورت تعلیم و تربیت، به ضرورت

کاترلیک‌های ایرلندی را در جامعه‌ی که اکثریت‌شان پروتستان بود محکوم کند و بدین طریق موجب دآمریکایی شدن به‌مذهب کاتولیک می‌شوند و قسمت بزرگی از اعضای «سواران کار» را تشویق می‌کنند که به‌A.F.L. بپیوندند.

* American Federation of Labor (A.F.L.)
** Congress of Industrial Organization (C.I.O.)
مأخذ: انسکلوپدیا یا دایرپورالیس - پاریس ۱۹۸۰، جلد اول

«باید متذکر شد که در سال ۱۸۸۴، نه تنها جنبش سوسیالیستی مهم و قابل توجهی در ایالات متحده (یا در کانادا) وجود نداشت، بلکه سنت‌ها و سوابق سوسیالیستی هم در آنجا به‌خشم نمی‌خورند. بزرگترین رویدادی که در ایالات متحده اثر گذاشت (و در سال ۱۸۸۶ هنوز آثار آن پیش می‌خورد)، جنگ انفصال بود از پایان این جنگ که برده‌داری را از بین برد، کمتر از بیست سال می‌گذرد، قدر مسلم که پیش از این اعتصابات خوین کارگری با روسنایی بدبخت مبارزات و اختلافات محلی وجود داشت، اما جنبش سوسیالیستی در آنرا بسر می‌برد و در کمتر موردی باعث باقی این اعتصابات و حرکات بود. و این مسئله در همان زمان از نظر انگلس بدور نمانده «در نوبه ۱۸۸۶، افکار عمومی آمریکا متفق‌القول بود که طبقه کارگر - آن طوری که در اروپا از آن صحبت می‌شود - در ایالات متحده وجود ندارد و از این نظر جنگ طبقاتی بین کارگران و سرمایه‌داران - آسان که جوامع اروپایی را از هم می‌برد - در این کشور امکان‌پذیر نیست و همینطور بر این نظر بودند که در جمهوری آمریکا، سوسیالیسم - که به‌پدیده‌ایست وارداتی از خارج - قادر به‌ریشه درآیند در خاک آمریکا نیست»

این نظرگاه، شواهدی از واقعیت داشت؛ در واقع، نه تنها جنبش سوسیالیستی کم قدرت و کم نفوذ بود (در اروپا هم این وضع دیده می‌شد)، بلکه به‌طور کلی از گروه‌های کوچک مهاجرین تازه واری تشکیل شده بود که هر یک صرف «فرقه‌های» مختلف سوسیالیسم و آنارشیسم اروپایی بود، تنها تشکیلاتی که خصوصیات آمریکایی داشت، «سواران (شویسم‌های) کاره» بود که در سال ۱۸۹۹ وجود آمد و می‌توانست تمام آمریکائیان، را خیزه حقوق‌گیر و خواه غیر آن را در اعتصابات محلی متشکل سازد. تنها «بانکداران» رکلا و قنات، مشروطه‌خواهان حق عضویت در آن را نداشتند»

سواران کار سری و سفلی بود و این شاید بخاطر تنجاسی که بین آن و لژهای فراماسوژی وجود داشته، شاید از آنجا بود که در موارد بسیاری، کارفرمایان کارگران را وامی‌داشتند که سوگند

۱۶/ مادر جونز

بیشتر هدفش، فقط در مقابل مأموران و مقامات دولتی به‌کار می‌گرفت و گریه، در هرمت دشوار کارگران بنحو پانچ‌های شریک بود، مانند آن‌ها شب‌را در سراما و زیر چادر پهروز می‌رساند؛ در راهییمانی‌های طولانی در جاده‌های پر دست‌انداز بدون اظهار ضعف، شرکت می‌کرد؛ و با روحیه جوانان، در مقابل خشونت‌ها و زندان قد علم می‌کرد. از طرف دیگر، وضعیت زن بودنش او را به‌نوعی، در جنبش کارگری، در حاشیه قرار می‌داد، و همین امر سبب می‌شد که او در صحنه عمل، به‌دنبال پیدا کردن شکل‌های تازه‌ی باشد که با موقعیت خاص او یعنی ضعف زن بودن او، سازگار باشد. مری جونز فقط به‌این اکتفا نمی‌کرد که از مبارزات کارگران اعتصابی حمایت کند، بلکه برای پیدا کردن نیروهای زنده به‌جمله‌ی دیگری می‌دوخت که تا آن وقت به‌فکر کسی نرسیده بود مثلا، از زن‌های معدنیان گروه‌های رزمنده‌ی تشکیل می‌داد ابرتنی مجهز به‌ماشین‌تایه، جارو، سطل، چوبدستی و شلاق، درست می‌کرد. و اکثر این زن‌ها، بچه‌ی را هم توی پتو پیچیده، بغل کرده ساعت‌های متداری در محل اعتصاب می‌ماندند و با فریادها و به‌صدا در آوردن دیگ و تابه مردم را به‌دور خود جمع می‌کردند نمایندگان قلابی کارگران و «زورخا» را به‌فرار وامی‌داشتند؛ و نیروهای سرکوبگر کارفرمایان را با این شیوه به‌نشو آوردن غیرمنظره، نارومار می‌کردند. مری جونز، چون یکه زن، به‌تمام ظرفیت خشمی که در قلب این همسران معدنیان آتیاشته شده بود آشنائی داشت، چه ایشان با شوهر و بچه‌های خود در آلودگی‌های محقر زندگی می‌کردند و استعمار و ستم را با موهن‌ترین جزئیات آن لمس می‌کردند.

مادر جونز که در کنار کارگران شش تا هشت ساله دختر و پسر زیسته بود، خوب می‌دانست که پشت آن ظاهر شکننده گردگانه آن‌ها، خشم و قاطعیت طبقاتی‌شان آتیاشته شده است. مری جونز، این کارگران خردسال را بسیج می‌کند تا برای افکار عمومی، زنگ خطر را به‌صدا در آورد. با شرکت این کارگران خردسال، که رسواکنندگان مجسم و زنده سرمایه‌داری درنده خویند و در کارخانه‌ها بریر می‌شوند، در سراسر کشور راهییمانی بزرگی برآه می‌اندازد. با برگزاری میتینگ‌ها و سخنرانی‌ها با استفاده از شیوه‌های جالب دیگر، وجدان‌های خوب را آزار می‌دهد. مثلا در دانشگاه پرینستون، در حالی که کارگر ده ساله‌ی را به‌مضار نشان می‌دهد که «پشتش از بودن بسته‌های ۳۷/۵ کیلویی نیم، مثل پشت پیربردها توی شده بوده، این عبارت برنده‌تر از بیشتر را به‌صورت روشنفکرانه‌ی که برای شنیدن سخنان او جمع شده بودند می‌گوید: «این است یکه جزوه مجسم اقتصاد سیاسی»

در ضعف اجتماعی زن بودنش، پیش از مبارزان دیگر، موقعیت شاق کارگران مهاجر - ایرلندی، آلمانی، ایتالیایی، مکزیکی و غیره - را درک می‌کند، و با همین‌ها است که قسمت اعظم زندگی‌ش را می‌گذراند و با تمام قدرت، در تازه‌ترین و گاهی قهرمانانه‌ترین اشکال عملیاتی آنان شرکت می‌جوید. محبتی شورانگیز و احترامی متقابل او را با این کارگران مهاجر پیوند می‌دهد. مری جونز، آخرین سال‌های زندگی‌ش را در کنار همین معدنیان - که خیلی‌ها آن‌ها را «خارجی» می‌نامیدند - سپری کرد و خواستنی این بود که پس از مرگ نیز در کنار آن‌ها بیارامد و همین کارگران مهاجر، که

بهمدنیجان درحال مبارزه، سراسر امریکا را، از کالیفرنیا گرفته تا ویرجینیای غربی، از پاشنه در می‌کند. مواردی پیش آمده که این پرورز، تمام طول شب را بیاه راه رفته است تا سینه دم فردا، همراه ارتشش - متشکل از زنها - دقیقاً همان جایی حاضر باشد که کسی انتظارش را ندارد.

این آمادگی مداوم او برای خدمت، با استواری بزرگ و شهادتی مسلم، توأم بود. مری جونز از قد علم کردن در مقابل قدرتمندان، قضات، سناتورها، فرمانداران و از فرو کوبیدن حقیقت - بی هیچ تمارضی - بر فرق آنها واهمنی نداشت، حتی در يك محکمه، رئیس دادگاه را «وجود کثیف» خواند. در جریان یکی از سخنرانی‌هایش، ناگهان يك ستون پلیس ظاهر می‌شود و درقه بازداشت او را بدمست گرفته در هوا تکان می‌دهد، اما مری جونز، با بی‌اعتنائی تمام، به سخنرانی خود ادامه می‌دهد. او در خطرناک‌ترین جاهه، که کارفرمایان به‌خواست‌های کارگران در آن جا با گلزله جواب می‌دادند، تردیدی به‌سود راه نداده حاضر می‌شد. مری جونز با شاق‌ترین شرایط زندان‌ها مقابله می‌کرد، و در سلول‌های انفرادی مجبور بود که با شیشه آنچه، به‌جان موش‌ها بیفتد، آن هم در هشتاد سالگی! نظامیان آماده بودند به‌طرف ممدنیجان آتش کنند، اما مری جونز پیش می‌رود و دست خود را دم دهانه توب می‌گیرد.

یکی از خصایص مری جونز، مانند هر مبارز واقعی، این بود که می‌توانست برای خروج از بن‌بست، بلافاصله نیروی تفکر و ابتکار خود را به‌کار اندازد. يك شب که کاردهای مسلح کارگران را محاصره کرده بودند، او اعلام می‌کند که الساعه ستونی مرکب از نایض ممدنیجی تحت اختیار او از راه خواهند رسید! گاردهای مسلح کارفرما، به‌وحشت می‌افتند و دست از محاصره برمی‌دارند.

مری جونز همیشه برای خلاصی از مخصمتی که به‌ظاهر بن‌بست به‌نظر می‌رسید، خیمه‌هایی پیدا می‌کرد و غالباً این خیمه‌ها همان قدر که مؤثر بود یا مزه هم بود. مثلاً، برای پیش کردن خبر یک گردهمانی، که ممنوع اعلام شده بود، از يك ناشناختی مصلحتی و همدستی استفاده می‌کند.

مری جونز «تاکتیسین» برجسته‌ای هم بود، یعنی صاحب تاکتیک بود، با به‌کار گرفتن وسائل جدید آکسیون (همان طوری که در مورد راهپیمایی زنان و کودکان خواهیم دید) به‌تأویب از عدم خشونت و درگیری، استفاده می‌کرد، روی اصول بزرگ دموکراسی امریکا انگشت می‌گذاشت تا تضادهای این نظام را به‌نمایش بگذارد. خلاصه، برای رسیدن به‌هدف‌های مبارزاتی خود، از کم‌ترین ضعف رژیم هم بهره‌برداری می‌کرد.

از طرف دیگر، آنچه در کتاب مری جونز خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد - که این یکی از جنابیت‌های بزرگ سیاسی اوست - آن است که او همواره با واقعیت، قرب جوار طبقاتی دارد، چه بخواید از تب زرد حرف بزنند چه از آتش‌سوزی شیکاگو، یا از شکل و قیافه مخاطب خود، در همه حال، توصیف پاتشریج داستان خود را در متن یافتن اجتماع‌عی - سیاسی عصر خود، می‌نشانند. مثلاً زمانی که از شروع جرایم در بین جوانان سخن می‌گوید، لاینقطع «فلاش‌بک‌های هولناک یا رقت‌انگیز را بر مغز فرو

سنتی زن بودن و مادر بودن، سبب شد که زندگیش از زندگی اکثر مهاجران فقیر دیگر بدتر شود.

در این هنگام، او «مادر جونز» می‌شود - مبارزی خستگی‌ناپذیر و زنی قهرمان. کسی که تمامی خلقی از زحمتکشان با نگاهی سرشار از حق‌شناسی و محبت به‌او چشم دوخته‌اند.

سپتامبر ۱۹۷۷

پل لوزون

نمی‌آورد و یا نقش مصلح اخلاق را بازی نمی‌کند بلکه بلافاصله می‌کوشد ببیند که ریشهٔ این پدیده را در کجا می‌توان یافت، که آن را در جهان بینی بورژوازی می‌یابد. و می‌نویسد، «عجیبی ندارد که در کشور ما اینهمه کثنت و کشتار و حملات مسلحانه هست، چون نسل جوان ما، تحت آئین «قدرت برای زورمندان» و توپلین فرهنگ تحمیلی صاحبان صنایع بزرگ پرورش پیدا می‌کند و با چشم خودش برتری زرد و زرد را بر قانون می‌بیند.» تحلیلی است لازم و پسندیده. نه يك شعار احساساتی در آن هست و نه يك کلمه زائد.

مادر جونز، فرصت آرایش ادبی را ندارد، از بطن پراتیک روزانه مبارزه طبقاتی، لب مطلب را با چند کلمه لراهنه می‌دهد، از بی‌ری‌های زودرس، از کار افتادگی‌ها و از فاطمیت کارگران خارجی و ممدنیجان - که بارها با آنها رو به‌رو شده است - برای درک کردن و متشکل شدن، سخن می‌گوید. کدام قلم کوفته‌تر از این سخن می‌تواند بگوید که او دربارهٔ کارگران ذوب‌آهن گاری گفته است: «فولاد، آن‌ها را در چنگال خود می‌گرفت، فولاد بر دوش آن‌ها، به‌گونهٔ جاریان، داغ می‌نهاد.»

از این گونه طرح‌های فوق‌العاده فشرده را در هر صفحهٔ کتاب مری جونز می‌توان یافت.

چنین ابجازی را، که از يك زندگی فوق‌العاده غنی و آینه‌ساز می‌شود، بسیار بندرت در آثار کارگری، از آن‌هایی که به‌دست ما رسیده - می‌توان یافت. مثلاً قلم نوربر تروکن، واقعیت را با همین فشرده‌گی، با همین صرفه‌جویی در تصاویر و کلمات و قدم‌سلم با همین تجزیه و تحلیل طبقاتی، نشانه می‌گیرد.

بدین‌گونه مری جونز، از ورای زندگی و شرح حال خودش، همچون يك شخصیت نمونه، جلوه‌گر می‌شود. بدین معنا که بازنمایی است از سرنوشت میلیون‌ها نفر دیگر از هم طبقه‌های اجتماعی خود او؛ ولی مری جونز با متراکم کردن این سرنوشت، برجستگی خاص و استثنائی به‌آن می‌بخشد.

مری جونز، از همان آغاز تولد، داغ‌جامه‌ی عاری از برابری را به‌پیشانی داشت؛ از سرزمین مادریش دل کند و به‌کشوری بیگانه رو آورد، به‌این امید که در این جا، نوعی «ارطی موعود» کار و آزادی را بیابد، ولی باز، همان غل و زنجیرهای استعمار بود و همان اختناق، و سرانجام هم آوارگی از شهری به‌شهر دیگر، و با بیماری و مرگ دست‌به‌گریبان شدن. اگر امکان می‌داشت که زندگی میلیون‌ها کارگر مهاجر این دوره را از نو ترسیم کند آیا مخصصات همین هستی تاراج شده را در آن باز نمی‌یافتیم؟ آیا نویسندگانی چون چک‌لنسن و اپنون سینکلر، که از نزدیک شاهد این واقعیت امریکائی بوده‌اند در آثار خود، آدم‌هایی چون جورجیس لیتوانیائی را در کتاب «جنگل»، که شباهت زیادی به‌مری جونز دارند ترسیم نمی‌کنند؟

اما اوضاع و احوال زندگی مری جونز و دورافتادن خشونت‌آمیز او از سرنوشت

* رمان جنگل با دو ترجمه فارسی به‌چاپ رسیده است؛ یکی به‌ترجمهٔ میناسرای (انتشارات علم) و دیگری به‌ترجمهٔ ابوتراب باقرزاده، (انتشارات روزبهان).

۱. نخستین سال‌ها

به‌سال ۱۸۳۰ در شهر کورک (Cork) ایرلند به‌دنیا آمدیم. از خانوادهٔ دست‌بدهنی بودم که پشت در پشت در راه استقرار آزادی ایرلند مبارزه کرده بودند. خیلی از اجداد من در این مبارزات از پا در آمدند. پدرم، ریچارد هریس (Richard Harris)، در سال ۱۸۳۵ به‌آمریکا آمد، و همین که به‌تابعیت امریکا در آمد، خانواده‌اش را آورد اینجا. به‌اقتضای حرفه‌اش که کارگری در تأسیسات راه‌آهن بود، پایش به‌تورونتو (Toronto) ی کانادا رسید. تو همین شهر بود که من به‌عنوان دختر يك آمریکائی بزرگ شدم. همیشه به‌این ملیت تازهٔ خودم افتخار کرده‌ام.

بعد از آن که تحصیلات ابتدائیم تمام شد رفتم دانشسرا که معلم بشوم. تو صومعهٔ مونرو (Monroe)، تو میشیگان، معلمی می‌کردم. بعدها تو شیکاگو ماندگار شدم و خیاطخانه‌ی باز کردم. پیش‌تر دلم می‌خواست خیاطی کنم تا معلمی، چون خوشم نمی‌آمد که نقش آقا‌بالا سر بچه‌ها را بازی می‌کنم. با همهٔ این حرف‌ها، چیزی نگذشت که باز تو ممفیس (Memphis)، تو ایالت تینسی کار معلمی را از سر گرفتم. تو همین شهر بود که در سال ۱۸۶۱ شوهرم کردم. شوهرم کارگر چندسکار بود، و یکی از هواداران سندیسکای فلزکاران.

در سال ۱۸۶۷، بیماری واگیردار تب زرد در ممفیس پیداد می‌کرد. تلفات بیشمار بود، خصوصاً از کارگرهای فقیر که خیلی‌هاشان مرده بودند. پولدارها گذاشته از شهر در رفته بودند. همهٔ مدرسه‌ها و کلیساها بسته بود، بدون جواز نمی‌شد رفت خانهٔ بیماران تب زردی، ممنوع بود، دست فقرا به‌پرستارهم نمی‌رسید تا چه‌بده‌کنتر. تو خانهٔ رویه‌روئی ماده نغز از تب زرد مردند. دور و بر ما مرده گرفته بود. مرده‌ها را به‌سرعت و بی‌هیچ تشریفاتی کفن و دفن می‌کردند. دور تا دور خانهٔ ما تاله و قریاد تب زردی‌ها به‌هوا بلند بود. هر

تزدیکی‌ها ساختمانی بود که تو آتش‌سوزی سخت آسیب دیده و رو به‌ریختن بود. تو همین ساختمان بود که «شوالیه‌های کار» جلساتشان را ترتیب می‌دادند. «شوالیه‌های کار» سازمان کارگری آن دوره بود. عادت من این بود که غروب‌ها را تو جلسات آن‌ها بگذرانم و به‌حرف‌های سخنران‌های برجسته آن‌ها گوش کنم. یکشنبه‌ها تو بيشه جلسه داشتیم.

این دوره، دوره مبارزات فهرمانانه کارگران بود. جانی نداشتم. آن موقع هنوز از مسوولان سندیکائی خبری نبود که حقوق‌های کلان بگیرند و با دشمنان طبقه کارگر تو مهمونی‌ها همسفره بشوند. دوره شهیدان و از خودگذشتگان بود.

با جنبش کارگری اُخت شدم. فهمیدم که در سال ۱۸۶۵، پس از تمام شدن جنگ‌های انحصالی، جمعی از مردان، تو لوئیسیول ایالت کنساکای (Kentucky)، دور هم جمع شدند. این‌ها که از شمال و جنوب کشور به‌اینجا آمده بودند، آبی‌پوش‌ها و خاکستری‌پوش‌هایی بودند که تا همین یکی دو سال پیش، به‌علت بردگی، با هم می‌چنگیدند. حالا همان‌ها دور هم جمع شده و تصمیم گرفته بودند که با شکل دیگری از بردگی، یعنی بردگی صنعتی، بچنگند. به‌ذنبال همین تصمیم بود که جنبش شوالیه‌های کار به‌وجود آمد.

بعد از حریق شیکاگو، مبارزات کارگری بیش از پیش فکرم را به‌خودش مشغول کرد و تصمیم گرفتم که تو تلاش‌های طبقه زحمتکشان برای بهبود وضع زندگی و کار آن‌ها، سهم مؤثری به‌عهده بگیرم. به‌این ترتیب، به‌عضویت شوالیه‌های کار در آمدم.

یکی از اولین اعتصابات که یادم هست، تو دهه ۱۸۷۰ به‌پا شد. کارکنان راه‌آهن بالتیمور و اوهایو فرستادن بی‌من، رفتن آنجا. شهردار پیتزبورگ (Pittsburgh)، کلانتر شهر را واداشته بود که دارودسته‌ئی از حناپنکارهای حادثه‌جو را به‌معاونت خودش انتخاب کند. این عناصر اینجا و آنجا را لخت می‌کردند، آتش‌سوزی به‌پا می‌کردند، و هرج و مرج و آشوب درست می‌کردند، و بعد کارهای آن‌ها را به‌حساب اعتصابیون می‌گذاشتند، و فرماندار هم میلبینی خودش را به‌آنجا می‌فرستاد.

* میلبینیا که: به‌آن «بریک نیمه وقت» هم می‌گویند دور دارد، با انقلابی است یا نشانه انقلابی. میلبینیا در مبارزات جهانی‌بخش و انقلابی، بازوی انقلاب است. اما آن روی دیگری، میلبینیا دولتی است که چماق سرکوبی است که کارفرمایان، یعنی حامیان دولت و ضدانقلابی‌ها برای حفظ منافع خود درست می‌کنند. در اینجا منظور همین میلبینیا نوع دوم است.

۲. تراژدی هی مارکت

از ۱۸۸۰ به‌این طرف، کاملاً جذب جنبش کارگری شدم. طبقه کارگر، در تمام مراکز بزرگ صنعتی پکیارچه تو شورش بود. از راه رسیدن بی‌خبر انبوه عظیمی از مهاجرانی که تو آلونک‌ها تو هم می‌لوییدند دستمزدها را آوردن. یانین، و سطح زندگی کارگران آمریکائی راه که به‌زحمت به‌آن دست یافته بودند، تهدید به‌ناپودی می‌کرد. رکود اقتصادی به‌سراسر کشور حاکم بود، بیکاری هم بیداد می‌کرد. تو شهرها، قحطی بود و فقر و ناامیدی.

میلغان خارجی که در کشورهای خودشان، تحت سلطه رژیم‌های استبدادی رنج برده بودند، اینجا آئین‌های جورواجور رستگاری اقتصادی را تبلیغ می‌کردند. میلغان سیاسی به‌کارگران، که جز نان و کم کردن ساعات کار روزانه تقاضای دیگری نداشتند، راه مدینه‌های فاضله را نشان می‌دادند و پلیس هم ضربات پاتوم را.

علی‌الخصوص تو شهر شیکاگو، اعتصاب پشت اعتصاب بود و با آن همه اخراج کردن‌ها و بزن و بگیر و ببندها، بعد از سال ۱۸۸۶، سال‌های اعتصابات بزرگ ملوانان دریاجه، باراندازها و کارکنان راه‌آهن بود.

پلیس و کارفرماها این اعتصاب‌ها را با خشونت سرکوب می‌کردند. گوش‌شان هیچ پدهکار شکایات کارگران نبود. جهان بانقلید، که بازرسی پلیس بود، وقتی که اعلام می‌کرد که جلسات مسالمت‌آمیز کارگران ممنوع است رفتار بسیار بیرحمانه‌ئی داشت. تو این جلسات کارگران راجع به‌دستمزدها و میزان ساعات کار اختلاط می‌کردند. برخورد کارفرماها تحریک‌آمیز بود، و نفرت و اضطراب خودشان را هم پنهان نمی‌کردند. روزنامه شیکاگو تریبون، که ارگان کارفرماها بود، ردیلاته به‌مالکان مزرعه‌دار ایلینویز پیشنهاد می‌کرد که با خانه‌بدوش‌هایی که از مراکز بزرگ صنعتی به‌دهات سرازیر می‌شوند، مثل حیوانات خطرناک رفتار کنند و تو غذایشان سم استرکین بریزند.

چهار تا پجهام پشت سر هم تب زرد گرفتند و مردند. نمش کوچک آن‌ها را خودم شستم، لباس تن‌شان کردم و تو تابوت گذاشتم. شوهرم نیز تب زرد گرفت و مرد. شب‌های دراز ناامید و درمانده به‌گوشه‌ئی کز می‌کردم. هیچ نتانیده‌ئی به‌سراغم نمی‌آمد. حق نداشتم بیاید. خانواده‌های دیگر هم به‌حال و روز من گرفتار بودند، تمام شبانه‌روز صدای جرق و جروق ازابه‌های مرگ بلند بود.

پس از کفن و دفن شوهرم، که با کمک سندیکا انجام گرفت، به‌اجازه دادند که از مریض‌های دیگر پرستاری کنم. تا وقتی که این غائله به‌خوابد کارم شده بود همین.

بعد برگشتم به‌شیکاگو، و با زن دیگری شریک شدم و چسبیدم به‌خاطی کردن. خانه ما تو کوچه وانشینگتن بود، نزدیک دریاجه. برای کت و کلفت‌های شیکاگو کار می‌کردیم، و این فرصت خوبی بود که با زندگی بر کیا و بیا و بریز و بیاش آن‌ها از نزدیک آشنا شوم.

موقی که برای لردها و بارون‌ها کار می‌کردم - که در نزدیکی لیک شور درایو (Lake Shore Drive) تو خانه‌های اعیانی زندگی می‌کردند - همیشه از پنجره آدم‌هایی را می‌دیدم که به‌حال مفلوک و لرزانی، بیکار و گرسنه، تو ساحل دریاجه یخ بسته سرگردان بودند. تضاد بین حال و روز این مردم و گرمای شدید این خانه‌های اعیانی به‌دمم خنج می‌کشید. مثل این که چشم مشتری‌های پولدارم چیزی را نمی‌دید.

تا‌بستان از پنجره همین خانه‌ها، مادرهائی را می‌دیدم که بچه‌هاشان را از آلونک‌هاشان، که در غرب شهر بود، می‌آوردند بیرون، می‌پریدند لب دریاجه تا کمک‌ئی هوای خنک به‌دهند پاتین. شب‌ها که هوای این زاغه‌ها نفسگیر می‌شد، مرد و زن و بچه می‌زدند به‌پارک‌های عمومی که شب را صبح کنند. اما از پولدارها بشنو. چون هوا طاقتشان را طاق می‌کرد، بعد از صدقه دادن به‌صدوق خیریه کلیسا، می‌زدند به‌دريا و دامن کوه.

تو ماه اکتبر ۱۸۷۱ کارگاه ما آتش گرفت و دارونداو ما تو آتش‌سوزی بزرگ شیکاگو خاکستر شد. آتش‌سوزی هزاران نفر را بیخانمان کرد. تمام شب و سرتاسر فردایش را سر پا و گرسنه لب دریاجه گذراندم و گاهی برای این که از شر گرما خلاص شوم تن به‌آب می‌دادم. کلیسای قدیمی سنت ماری، در خیابان وایاش، و کلیسای پک کورت (Peck Court) به‌مرم بیخانمان پناه دادند. من هم به‌آنجا رفتم تا بعداً سربنهای پیدا کنم. آن

شرکت‌های راه‌آهن توانستند قانونی را از تصویب بگذرانند که بنا بر آن کارکنان راه‌آهن، قبل از شروع اعتصاب، موظف بودند لکوموتیوها را تو آشیانه‌ها پارک کنند. اعتصابیون این قانون را مو به‌مو رعایت نکردند. لکوموتیوهای زیادی را گذاشته بودند تو پیتزبورگ، تو آشیانه‌هایشان.

یک شب که هرج و مرج و آشوب به‌پا شد، روی صدها لکوموتیو، که روی خط‌ها متوقف بود روغن پاشیدند و آتش‌شان زدند. بعد آن‌ها را روی خط خل دادند و بردند تا دم آشیانه. آشیانه هم آتش گرفت. بیش از صد لکوموتیو شرکت راه‌آهن پنسیلوانیا نابود شد. شب وحشتناکی بود. شعله آسمان را روشن کرده بود و سرنیزه‌های سربازها را کرده بود مشعل‌های سوزان.

بله، کاسه کوزه را سر اعتصابیون شکستند. آن‌ها به‌این جنایت متهم شدند. گو آن که مثل روز روشن بود که آن‌ها در این آتش‌سوزی هیچ نقشی نداشتند. آتش را آشوبگرانی به‌پا کرده بودند که حقوق‌بگیر سوداگران و صاحبان صنایع پیتزبورگ بودند. این‌ها از مدت‌ها قبل به‌شرکت راه‌آهن ایراد می‌گرفتند که عوارض سنگینی به‌شهر تحمیل می‌کند. من خودم اعتصابیون را می‌شناختم، می‌دانستم که همه‌شان تلاش می‌کنند که مهادا کسی قانون را زیر پا بگذارند. می‌دانستم هر که را که بین خودشان دست به‌خشونت می‌زد گوشمالی می‌دادند. من می‌دانستم، و مردم هم می‌دانستند، که آتش‌افروزی‌های واقعی کی‌ها هستند. همان اوایل فعالیت سندیکائیم، یعنی همانجا بود که برای همیشه دستگیرم شد که طبقه کارگر صلیب گناه‌های دیگران را به‌دوش می‌کشد و رسالت دارد که کفاره گناهان دیگران را پس بدهد.

تو همین سال‌ها بود که زندگی صنعتی ایالات متحده شروع شد. با به‌پای شدن کارخانه‌ها و راه‌آهن‌ها، سرمایه عظیمی انباشته و کار بانک‌ها سنگ می‌شد؛ و با به‌پای این‌ها هم قوانین ضد کارگری بیش‌تر می‌شد. پشت سر هم اعتصاب راه می‌افتاد، و پشت سر اعتصاب هم، خشونت. بعد تو قلب و روح کارگران این اعتقاد پیدا شد که قانون چیزی نیست الا زبان گویای اراده صاحبان صنایع.

کارگران شروع کردند به مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه. سندیکاها و «شوالیه‌های کار» از آن‌ها حمایت می‌کردند؛ ولی از آنجا که بسیاری از رهبران جنبش خارجی بودند، به‌خود جنبش هم انگ «خارجی» و ضد آمریکائی زدند. در این موقع، گروه کوچک آنارشینستی شیکاگو هم به جنبش هشت ساعت کار در روز پیوست. از این به بعد دیگر تا حرف کوچک‌ترین مسأله اقتصادی به‌میان می‌آمد مردم شیکاگو انگ آنارشینستی به‌آن می‌زدند.

کارفرماها لغت «آمارشی»، یعنی هرج و مرج، را عَلم کردند که جنبش را خفه کنند. هر که طرفدار هشت ساعت کار در روز بود، اسمش دشمن وطن و خانن و آنارشینست بود.

حتی این «موش‌های آنارشینست» داشتند پایه‌های حکومت را هم می‌جوییدند. شور و هیجان بالا گرفته بود. شهر به دو اردوی متخاصم تقسیم شده بود. این طرف، کارگرانی بودند که از سرما یخ زده بودند، گرسنه و بی‌کار و آس و پاس بودند، و چیزی نداشتند الا مشت‌های گره کرده، آنهم در مقابل هفت تیرها و باتوم‌های پاسبان‌ها. آن طرف، کارفرماها بودند که نه از سرما تک‌شان می‌گزید و نه غم نان‌شان بود، حمایت پلیس و مطبوعات و همه نیروهای دولت مقتدر را هم زیر سر داشتند.

آنارشینست‌ها از این ناراضی‌های رو به افزایش بهره‌برداری می‌کردند تا نظر خودشان را به‌کرسی بنشانند. سخنران‌ها در مقابل خود، جمعیت عظیمی می‌دیدند که در سوز سرمای سواحل غم‌زده دریای میشیگان جمع می‌شدند. من با آن که با نظرات آنارشینست‌ها موافق نبودم، اما اغلب در جلسات‌شان شرکت می‌کردم تا بینم این مبلغان آبه‌های جدید چه حرفی برای کارگران دارند.

در این بین، کارفرماها جلساتی تشکیل می‌دادند. یا در خانه جرج.م. پولمن، تو خیابان چمن‌زار جمع می‌شدند یا تو هتل اختصاصی وکیل‌شان، ویرت دیکستر، که قانوندان قهاری بود. شیوه‌هایی را بررسی می‌کردند که بشود گردهمایی آنارشینست‌ها و مبارزه برای تقاضای هشت ساعت کار روزانه را - که قرار بود با اعتصاب عمومی شروع شود - تو نطفه خفه کنند.

زمستان با سرمای بی‌پسری شروع شد بیکاری‌های طولانی محرومیت‌ها به‌دنبال داشت. صف جلو نانوائی‌ها می‌کش می‌آمد. غذای



هی مارکت روز بعد از اعتصاب اول ماه مه



مارکت کارگران فریاد می‌زدند «هشت ساعت کار هشت ساعت هرج و مرج و صفت خوبی»

ترازی هی مارکت / ۲۴

کار مؤسسه پینکرتون این بود که از کُخه‌آبجاره‌هایی که قبلاً به‌اعمال شاقه محکوم شده بودند، و از مزدورها، جاسفدار و قه‌کش درست کند و آن‌ها را از قرار روزی ۸ دلار به‌سرما به‌دارا کرایه دهد. وظیفه این قه‌کش‌ها این بود که جلو کارخانه‌ها کشیک بدهند و تخلیه‌نخل بکنند تا بتوانند اعتصاب را بشکنند.

شب چهارم مه، آنارشینست‌ها تو یک حلبی‌آباد، که بعدها به‌میدان هی‌مارکت (Haymarket) معروف شد، تشکیل جلسه دادند. دو طرف خط آهن، بیاله‌فروشی‌های کثیف و آلونک‌هایی به‌چشم می‌خورد که سراپا تو فقر فرو رفته بود. چند تا خانه آن طرف‌تر، کلانتری خیابان‌وسپلینز (Deaplaines) بود که رئیسش جان بانفیلد بود. بانفیلد مردی خشن و یک‌دنده بود که سختی نکشیده، و طرفدار قسم خورده سرکوب وحشیانه جنب‌وجوش‌های اجتماعی بود.

شهردار شیکاگو، یعنی کارتر هرپسون تو جلسه شرکت داشت و میان جمعیتی که تو میدان جمع شده بودند بر خورده بود. بعد از آنجا می‌رود منزل رئیس کلانتری و پیش توصیه می‌کند که فقط پلیس پیاده را بفرستد به‌آنجا و پس، به‌نظرش حالا که تظاهرات به‌آرامی صورت گرفته، حضور پلیس سوار ممکن است کار را خراب کند و روغنی باشد رو آتشی که قلب کارگران را می‌سوزاند. اما رئیس پلیس، که گویا زیر بلیط کسان دیگری و چشمش به‌دین آن‌ها بود، توصیه شهردار را پشت گوش انداخت و کلی پاسبان سوار به‌آنجا فرستاد.

سخنرانی داشت برای جمعیت حرف می‌زد که تو این حیص و بیص از یک پنجره مشرف به‌میدان می‌می انداختند تو جمعیت که از انفجار آن چند پاسبان نفله شدند.

شهر، جنون گرفت. روزنامه‌ها خودشان را قاطی ماجرا کردند و شهر شد دارالمجائین. فریاد حق طلبانه کارگران تو هیاهوهای انتقام‌جویانه خفه می‌شد، هر پنج دقیقه، بمب بود که «کشف» می‌شد. هیچ تپاننده‌ئی بی‌اسلحه از منزل در نمی‌آمد و در اسلحه‌خانه‌ها تمام شب جا‌طاق بود.

صدها نفر را بازداشت کردند، اما فقط کسانی را به‌دادگاه می‌فرستادند که برای هشت ساعت کار روزانه مبارزه می‌کردند.

چند ماه بعد این‌ها را اعدام کردند. اما اشونپلت (Schonauvelt) نامی، که آتش‌بیار اصلی این معرکه بود، قیر جست، و نقشی که او تو این ماجرا

فی‌سبیل‌اللهی که به‌فقر می‌دادند آنقدر نبود که کور بگوید شفا. هزاران نفر با فقر حقیقی دست به‌گریبان بودند.

روز عید نوتل، تو خیابان بر زرق و برق چمن‌زار، صدها لغت و پاپتی دم‌هتل‌های اختصاصی و پیش چشم کارفرماها، در حالی که پرچم‌های سیاه [آنارشینست‌ها] را تکان می‌دادند راهپسائی کردند. من این تظاهرات را یک جور جنون آنارشینست‌ها می‌دانستم، چون حاصلی نداشت الا که شور و هیجان کارگران را به‌خشم و غضب تبدیل می‌کرد، و در واقع هیچ ارزش آموزشی نداشت و به‌هیچ نتیجه‌ئی هم نمی‌رسید الا که به‌تشویش کارفرماها و دردنگی پلیس دامن می‌زد و از همدردی مردم با بدبختی و سیاه روزی کارگران می‌کاست.

اول ماه مه نزدیک می‌شد. بنا بود که جنگ کاهش روزی هشت ساعت کار شروع شود. مطبوعات، دست به‌کار شدند که میان مردم تخم ترس و دلهره بپاشند.

از چهار سمت شهر اعتصابات و راهپسائی‌های همراه با تظاهرات به‌پا می‌شود. کارفرماها از خشم خون‌خون‌شان را می‌خورند. شیخ انقلاب را جلو چشم‌شان می‌دیدند. کارگران کارخانجات ملک کورمیک هاروسنیز جلو کارخانه جمع شده بودند. هر که به‌کار ادامه می‌داد و قاطی اعتصابیون نمی‌شد پیش می‌گفتند زرد. آجر بود که پرتاب می‌کردند و شیشه بود که می‌شکست. برای «زرد»ها خط و نشان می‌کشیدند. حتی یکی هم کارگران را دعوت به‌شورش می‌کرد.

پاسبان‌ها، بی‌هیچ احتیاری، به‌کارگران حمله کردند. جمعیت را گرفتند زیر آتش، و از چپ و از راست باتوم بود که تو سر جمعیت می‌خورد. عده‌ئی کشته شدند و جوان‌ها را هم تا سرحد مرگ زدند و آتش و لاش کردند. عده‌ئی هم زیر دست و پای اسب پاسبان‌ها مانده بودند و جمجمه‌هاشان لِه و لورده شده بود.

«زرد» در مصطلحات آمریکائی به‌معنی «زوله» است اما در اصطلاح، یکی بسندیکائی اطلاق می‌شود که مخالفت ضالیت سندیکاها کارگری باشد. این جور سندیکاها فرمایشی در واقع دستخست خودکارفرماها است و چشم به‌دست آن‌ها دوخته است. سابقه تأسیس اولین «سندیکائی فرمایشی» از این نوع به‌سال ۱۸۹۹ می‌رسد. دوی، به‌عضو این جور سندیکا هم می‌گویند «زرد». سبم، هر که مخالف هرگونه اعتصابی باشد پلار هم می‌گویند «زرد». حال و روز این «زرد»ها هم ممکن است مثل سایر کارگران باشد. اما چشم به‌دین کارفرما می‌دوزد و آب به‌آسیاب دشمن می‌ریزد.

بازی کرده بود هیچ وقت از پرده بیرون نرفتند.

جمعه، ۱۱ نوامبر، رهبران جنبش را دار زدند. آن روز تروتمندهای شیکاگو از ترس به خود می‌لرزیدند. تو تمام راه‌هایی که به زندان ختم می‌شد طناب کشیده بودند. پاسبان‌ها تفنگ به‌دست، راست این طناب‌ها کشیک می‌دادند. گشتی‌های مخصوص، دور و بر زندان را زیر نظر داشتند. پشت پام ساختمان‌های دلهره‌آور اطراف زندان بر پاسبان بود. روزنامه‌ها، وقایع خیالی عصبان‌ها و فرارها را به‌خورد افکار عمومی می‌دادند.

اما تنها عضیانی که اتفاق افتاد همان عصیان لوئیسیس لینگ (Louis Lingg) بود که تو محکومین فقط او طرفدار قهر و خشونت بود. سر دار، با یک جعبه دینامیت سرش را داغون کرد.

اولین بکشتی بعد از اعدام، مراسم تشییع جنازه صورت گرفت. هزاران کارگر جنازه‌ها را تشییع می‌کردند. نه برای این که آنارشئیست بودند، بلکه حس می‌کردند که این مردگان (حالا هر عقیده‌ی که داشتند) در راه کارگران شهید شده‌اند. زیر نگاه جمعیتی عظیم و نفس فرو خورده، صف بدرقه‌کنندگان به‌کیلومترها می‌رسید.

جنازه‌ها را تو قبرستان والدنهایم دفن کردی. اما هدف هنوز سر جاش بود: مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه، برای شرایط انسانی‌تر، برای برقراری مناسبات انسانی‌تر میان انسان‌ها ادامه داشت، و هنوز هم ادامه دارد. هفت سال بعد، فرماندار آلتگلد (Altgeld) که به‌وضوح به‌حقیقت این ماجرا پی برده بود، حکم عفو سه آنارشئیست محکوم به‌ابد را صادر کرد. او رأی هیات منصفه را نامنصفانه دانست، یعنی به‌همان نتیجه‌ی رسید که ویلیام دین‌هاول و ویلیام موریس وقت آن اعدام‌ها به‌آن رسیده بودند. فرماندار آلتگلد با این کار شجاعانه‌اش دست به‌خودکشی سیاسی زد. با این حال، پادش تو دل دوستداران حقیقت و کسانی که شجاعت اعتراف کردن را دارند، هنوز زنده است.

۳. اعتصاب در ویرجینیا

حدود سال ۱۸۹۱ به‌ویرجینیا رفتم. تو معادن دیتز (Dietz) اعتصاب شده بود، و بر و بچه‌ها کسانی را فرستاده بودند عقیم. وقتی که تو لورتون (Norton) از قطار پیاده شدم، یکی هم نزدیک شد و آژم پرسید تو «مادر جونز»؟ - گفتم: «بله، خودم».

دست و پایش را گم کرده بود.

- «بازرس گفته آگه این طرفا آفتابی بشی، ملاجتو داغون می‌کنه، گفته نمی‌خواد ریختتو این ورا ببینه».

- «به‌بازرس بگو من واسه دیدن معدنچی‌ها اومدم اینجا نه واسه دیدن ارن».

همان طور که داشتیم حرف می‌زدیم بیچاره‌ی، که پوست و استخوان بود، بهما نزدیک شد.

- «مادر جونز، واگون‌هایی را که اونجاست می‌بینی؟ (رو با دست واگون‌های پر زغال سنگ را نشانم داد) قرار گذاشته بودیم که با دستمزد معینی بارگیری‌شان کنیم. وقتی که قرارداد امضا شد، شرکت اومد ته واگونا رو کشید پاتین‌تر، و به‌این حساب به‌تن دیگه به‌ظرفیت اونا اضافه کرد. تموم عمر واسه این شرکت چون گندم، و حالا تنها چیزی که واسم مونده همین پوست و استخونه».

برای ترتیب جلسه، جا شده بود کیمیا. هیچ کس جرأت نمی‌کرد که جانی بهما اجازه بدهد. آخرش سپاه‌ها راضی شدند که کلیسای‌شان را در اختیار ما بگذارند. درست موقعی که قرار بود جلسه شروع شود، کشیش سیاه‌پوست آمد پیشم که:

- «مادر جونز، زمینی رو که کلیسا توش ساخته شده، شرکت زغال سنگ داده. الساعه خیرمون کرده آگه بذاریم شما اینجا جمع بشین، پسش

۳۰ / مادر جونز

اعتصاب در ویرجینیا ۳۱

می‌گیره».

بود. زنه اول، راهش نمی‌داد، اما وقتی که طرف گفت با مادر جونز کار خصوصی دارم، گذاشت بیاید تو.

- «مادر جونز، خیلی خوشحال شدم که دیدم جریمه رو در جا دادی. اونا خیال می‌کردن که شما از رأی دادگاه استیفاف می‌خواین. اونوقت می‌تونستن هر دوتونو پندازن هلفقدونی و بعد، شب، بندازن تون تو کوره زغال سنگ و صبح چو بیندازن که زده‌تین به‌چاک و بعد خودشونو بزین به‌کوچه غلی چپ، که یعنی نمی‌دونیم شما کجائین».

نمی‌دانم چه جور می‌خواستند نقشه‌شان را عملی کنند، اما این را می‌دانستم که اگر قرار باشد این زورمندان کارگران را در بردگی نگه داشته باشند، شمر هم جلودارشان نیست.

اول مه ۱۸۸۶: پرتاب بمب به‌میان افراد پلیس از سوی عوامل خود او در شیکاگو.



فکر این که این بیچاره‌ها زمین‌شان را به‌خاطر ما از دست بدهند برایم ناگوار بود. این بود که جلسه را تو هوای آزاد تشکیل دادیم. وقتی که جلسه تمام شد، و همه رفتند، از همکارم داد هادو (Dud Haddo) اهل آیوا، خواستم که تا پستخانه همراهم بیاید. پسری مهربان و محبوب بود.

تو جاده که می‌رفتم، آزش پرسیدم:

- «با خودت هفت‌تیر داری؟»

- «بله. نمی‌ذارم شما رو بکشین».

- «پسرم، بنا به‌قانون این ایالت حمل قاچاقی اسلحه قدغن است، می‌خواهی گوشه‌اش رو نشانم بدی؟».

هنوز نشانم نداده بود که هشت ده نفر از پشت انبار غله قدیمی کنار جاده در آمدند و ریختند سرش، عربده‌کشان که:

- «کثافت اخلاکگر، این دفعه حسابی مچتو گرفتیم!»

توی جاده‌ی که به‌شهر می‌رفت هل‌مان دادند تا رسیدیم به‌دفتر دادستانی که می‌بایست محاکمه‌مان بکنند. وقتی که مدیرکل شرکت وارد شد، همه آن جنایتکاران خونخوار آنجا بودند. مدیر کل رو کرد به‌من و گفت:

- «ماتم، مادر جونز».

- «از چی؟»

- «از این که با مرد مسلحی وارد خونه خدا شده‌ی».

- «به! کدام خونه خدا؟ اون خونه که مال شرکت زغال سنگه، شما خوب می‌دونین که قادر متعال هیچ وقت پاشو تو این جور جاها نمی‌زاره».

زد زیر خنده، چون رئیس می‌خندید آفتابه پرکن‌هایش هم نیش‌شان را باز کردند.

کاری به‌کارم نداشتند، اما داد را ۲۵ دلار جریمه کردند. گفتم جرمش را من می‌کشم. پول تو جیب دامنم بود.

بعد وارد حلبی‌آباد معدنچی‌ها شدم و از زنی يك فنجان چائی خواستم. معمولاً توی شهرک‌هایی که در تصرف شرکت است مهمانخانه‌چی‌ها می‌ترسند که جانی هم بدهند. بیچاره زنه آنقدر از دیدن من تو خانه‌اش خوشحال شد که يك لحظه برای «لباس عوض کردن» غییش زد، و بعد پیداش شد، روی يك تا پیرهن فقیرانه‌اش پیش‌بند سفیدی بسته بود.

یکی از آن‌هایی که در محاکمه داد بود، تا خانه آن معدنچی دنبالم کرده

هر چند تا که بخواهین.

شماره اول با تیراژ کمی در آمد. يك نسخه را برداشتم بر دم پداناك هاى اعضاى سندیکا، تو اوهاها. تقریباً هر كه به دستم خورد مشترك شد. سر بازارها، بچه هاى كارگرها هستند و باید این را بدانند. رقتم به سستی هال. كلی قبض اشتراك امضا كردند. تا چشم بگردانی صدها قبض جمع شد، و روزنامه در آمد. چیزی نگذشت كه فردى - وارن، به عنوان سرمقاله نویس آمد به چاپخانه چرارد، كه روزنامه در آنجا چاپ می شد. اگر جاسی در آمریکا باشد كه بشود به آن بگویم خانه من، جز چاپخانه نبود. هر وقت كه بعد از يك مبارزه بی امان و پر خطر دیگر ناتی برایم نمی ماند، و احتیاج به استراحتی داشتم، صاف می رقتم به چاپخانه فرد وارن.

«ندا به عقل» هم، مثل آن چیزهای دیگر، سال های جوانی و دوره فهم و پختگی عمیق خودش را داشت، و بعدش هم... تمام چند دستگی های داخلی، كشمكش ها، اختلاف نظرها و نظریه ها كلر روزنامه را ساخت.

۴. «ندا به عقل» و یلند

در سال ۱۸۹۳ ج. ا. ویلند (J.A.Wayland) وعده دیگری تصمیم گرفتند كه فواند تعاون را در زمینه عملیات مستقیم به كارگران نشان بدهند. جمعی زمینی تو تیسسی می خردند و كلتی راسكین را علكم می كنند، و به من هم پیشنهاد می كنند كه به آن ها ملحق بشوم. گفتم «كلتی» تان نمی گیرد. برای این كه بگیرد دینی لازم دارد و برای طبقه كارگر هم كار هنوز به شكل دین در نیامده.

سال بعد، سری به آن كلتی زدم. دیدم هنوز پیانشان كونه نكرده. همان چند صیاحی را كه آنجا ماندم جوانه های بروز چند دستگی را دیدم. خوشحال بودم كه قاطی «كلتی» نشده و بین مردم مانده بودم. طبقه كارگر مبارزات زیادی در پیش دارد تا بتواند به این جور نمایش ها دست بزند. دو سال بعد، ویلند، كلتی را به امان خدا رها می كند و می رود به كانزاس سیتی. از دل و دماغ افتاده بود.

گروهی [بهذا] دور هم جمع می شویم: من و ویلند و سه نفر دیگر، معروف به «سه پی» (یعنی، پاتهان، مامور راه آهن، برلینگتون؛ پالمز، كارمند پست، با پیس، متصدی تبلیغات يك شركت بزرگ). به این نتیجه مشترك می رسیدیم كه كارگران احتیاج به سازماندهی دارند، و همین طور هم به روزنامه می كه در خدمت منافع، و در راه منبیلو كردن نظر آن ها باشد.

ویلند را گرفتیم زیر فشار كه روزنامه را راه بیندازد. پالمز گفت اسمش را بگذاریم «ندا به عقل».

ویلند گفت:

«كو مشتركش»

گفتم:

«بیدا می كنیم. شما شماره اولو در بیارین، مشترك پیدا كردنش با من،

پیروزی در... / ۲۵

آقای ویلسون كه رئیس سندیکای ناحیه بود و تام هگرتی (Haggerty Tom)، سازمان دهندة اعتصاب، داشتند نا امید می شدند. اکثریت عظیم معدنچی ها رأی داده بودند كه دوشنبه بروند سر كار.

هگرتی پیشنهاد کرده بود كه من بروم آنجا، صبح شنبه تلفن می كنند به پاریسپورو (Barnesboro)، محل فعالیتیم، كه آب در دست داری نخور، بیا آرنوت، والا اعتصاب شكست می خورد. هگرتی گفت:

«مادرجونز، دستمون به دامنت، زود به داممون برس. برو بچه پاك دلسرد شدن و میخوان دوشنبه برن سر كار»

گفتم، امشب جلسه دارم و صبح يكشنبه راه می افتم.

خروسخوان راه افتادم. تو زورپنگ برنج (Roaring Branch)، كه نزدیک ترین ایستگاه راه آهن به آرنوت بود، دیدم دبیر سندیکای ناحیه و جوانکی به اسم ویلیام بونسر (W.Bouncer) با يك درشكه منتظرم هستند. ۱۶ كيلومتر جاده تروپ و داغون كوهستانی را پشت سر گذاشتیم، هوا سوز بی بری داشت، ظهر يكشنبه بود كه رسیدیم به آرنوت، و تو هتل یكی یكدانه شهر، كه مال شركت بود، اتاق گرفتم. با این كار چندان موافق نبودم، اما بونسر در آمد كه:

«مادرجونز، ما این اتاقو برات دزرو كردیم، اگه اونو نگیریم، دیگه هیچ وقت به مون اتاق اجاره نمیدن»

عصر يكشنبه تو جلسه ئی شركت كردم. جلسه به بزرگی جلسه ئی كه بعداً می بایست برگزار كنیم، نبود. یا اینهمه، سعی كردم به آن بیچاره هائی كه آنجا جمع شده بودند دل و جرأتی بدهم. گفتم:

«باید قول بدین بلند شین و تعهد بكنین كه تا پیروزی اعتصاب، از رفقا تون و از سندیکا حمایت كنین»

مردها این با و آن پا می كردند. اما زن ها، بچه به بغل، بلند شدند و تعهد كردند مواظب باشند كه فردا کسی سر كار نرود. گفتم:

«جلسه می مونه به ساعت ده صبح فردا، همه باید حاضر باشن و اونائی رو هم كه می خوان برآوردگی برگردن، بیش اریاب ها شون پكشن به صوف ما»

برگشتم هتل. برای شام خبیرم نكردند. وقتی كه مدیر معادن و مشتری های دیگر به كلیسا رفتند، زنی كه سرپرست هتل بود نزدکی خودش دا به اتاقم رساند و گفت كه بیایم باین يك فنهان جائی بخورم.

۵. پیروزی در آرنوت (پنسیلوانیا)

قبل از سال ۱۸۹۹ كارگران معادن زغال سنگ پنسیلوانیا متشكك نبودند. كارگران خارجی به كشور سرازیر می شدند و در قبال دستمزد ناچیزی مشغول كار می شدند. شركت های زغال سنگ برای استخدام كارگران ساده خارجی دائماً يك پای شان اروپا بود. و به این ترتیب، سطح دستمزدها را پائین نگه می داشتند. تو زیر زمین ها ساعات كار، به نحو وحشتناکی طولانی بود. كارگران می بایست روزی دوازده سیزده ساعت كار بكنند؛ بودند كارگرهائی كه روزی چهارده ساعت هم كار می كردند. هیچ قانونی در كار نبود كه از سلامت و حیات كارگران حمایت كند. خانواده معدنچی ها تو آلونك های سازمانی شركت زندگی می كردند، چه آلونك هائی كه سگ هم راضی نمی شد توش زندگی كند. صدها بچه، كه قربانی فقر و جهل والدین شان بودند، می بایست به كام مرگ بروند.

بارها به معدنچی ها در كفن و دفن بچه هاشان كوكم کرده ام. مادرها بعد از مرگ نوزاده هاشان می دانستند كه به زودی بچه بعدی شان به دنیا می آید و از این بابت تسلای خاطری داشتند كه به زحمت پنهانش می كردند. این بچه اگه پسر بود راهی معدن می شد، و اگه دختر بود می رفت به ابریشم ریزی، یعنی به جائی كه خواهرهای بزرگترش هم از مدت ها پیش آنجا كار می كردند.

سندیکای معدنچیان تصمیم گرفت كه كارگران را متشكك كند. آدم ها می بایست مثل آدم زندگی كنند. سازمان دهندگان دست به كار شدند. همین كه روجه معدنچی ها به قدر كافی رشد می كرد، اعلام اعتصاب می كردند.

از چهار پنج ماه پیش، تو آرنوت (Amot)، تو ایالت پنسیلوانیا، اعتصابی به پا شده بود، كم كم داشت ته دل اعتصابیون خالی می شد. شركت زغال سنگ، دكترها، كنیش ها و زن های شان را می فرستاد به خانه معدنچی ها تا وادارشان كنند كه برای از سر گرفتن كار قرارداد امضا كنند.

از اعصاب نكشند.

شرکت سعی می کرد که «زرها» را وارد گوید کند. بهمردها گفتم که این دفعه را پیش بچه ها تو خانه بماند و عوضش بگذارند زن ها خدمت این «زرها» برسند. لشکری از زن های خانه دار جور کردم. بنا بود که آن ها سر بزنگاه، جارو و شلاق شان را بردارند و جلو در ورودی معدن بایزند سر زرها، مدیرکل، کلانتر، و آقا بهرکن های شهرداری بوبرده و خودشان را آماده کرده بودند. سرموعد، زن ها با جارو و شلاق و سطل های شان راه افتادند.....

چون نمی دانستم که به درپش موت (Drip Mouth) رفتن همان و دستگیر شدنم همان، و در آن صورت «لشکر» از هم می باشد، این بود که تصمیم گرفتم به آنجا نروم، زنی ایرلندی الاصلی را که جشم شرکتی داشت، کردم سرکرده. تازه از خواب پا شده بود که شوهرش پیش گفت «بالله بچتب، خودتو برقی برسون به «لشکر» تروچسب شلیتهنی رو بیرهن خواب نخیش پوشید، يك لنگه جوراب سفید و يك لنگه سیاه کرد پاش، و لچک منگوله دار قمری هم روی گیس و کل خرمائی ذولیده اش بنست. چشم هاش تو صورت گلگونش شده بود مثل دوتا کاسه خون. نگاهش که کردم فهمیدم آتش را به باروت می رساند.

پیش گفتم که «لشکر رو تو درپش موت فرماندهی می کنه. از این تابه و چکشکی که با خودت آوردی خوب مواظبت کن، و درست موقعی که سروکله زرها رو قاطرانشون پیدا شده بکوب رو تابه. وقتی که بقیه هم پشتت اومدن، خودتو آماده کنین که با جارو حساب زرها رو برسین، و از هیجی هم باکتون نباشه.»

او پیش افتاد، شیر دودکشان، و مابقی هم به دنیا لاش، راه افتادند به طرف کوهستان. و همین که سروکله زرها و قاطرها، که بارشان زغال سنگ بود پیدا شد، او و مابقی زن ها شروع کردند به کوبیدن تابه و دیگ و قابلمه، و هوار کشیدن.

کلانتر به شان هاش زد و گفت:

«خانم جون، لافل. به قاطر رحم بکنین. رم شون ندین.»

زن یکی به تابه اش زد و گفت:

«هم شوما و هم قاطرتون گورتونو گم بکنین!»

کلانتر سکندری خورد و ولو شد رو زمین. قاطرها رو پای شان بلند

• برقی شلاق کوچک، مرکب از يك چوب کوچک و چند تیکه تازک چرمی. برای ادب کردن بچه ها، که آن موقع ها در هر خانه ای بکیش پیدا می شد.

ساعت یازده شب، سرپرست هتل دوباره در اتاقم را زد و گفت که باید از هتل بروم، چون به او گفته بودند که اتاق را داده اند به خانم معلمی. همان طور که تو پالتو پوشیدن کومکم می کرد، زیر لب می گفت: «شرم آورده، مادر جونز.»

یونسر کوچولو آن پالتو، تو راهرو هتل کشیک می داد. راه افتادیم به طرف کوهستان که به خانم يك معدنچی برویم. چنان باد سردی می آمد که چیزی نمائند بود کلام را ببرد. به کلبه معدنچی که رسیدیم در زد. صدای مردانه ای از توی کلبه پرسید: «کیه؟»

- «مادر جونز.»

بمنجوه کوچکی روشن شد، و در را باز کردند.

- بیرون تون کردن، مادر جونز؟

- آره.

به بری گفته بودم.

چراغ نفتی را بین شست و انگشت کوچکش می گیرد، که دیدم همین دو انگشت را دارد. از صورتش پیدا بود که جوان است، اما پشتش تا شده بود.

اصراز می کند که با زنش روی تنها تختی که در کلبه بود بخوابم. سرش را گذاشت روی دستش و رو میز آشپزخانه خوابید. زنش کله سحر بیدار می شود که مبادا بچه ها سروصدا کنند که من بتوانم بیشتر بخوابم، چون حساسی خورد و خاکشیر بودم.

حدود ساعت هشت صبح، با چشم های پر اشک آمد تو اتاق.

- «بیداری، مادر جونز؟»

- «آره.»

- «بیو حمت بلن شین. کلانتر گفته چون به شما جا دادیم باس جل و پوستمان را جمع کنیم و برویم. آخه این آلونک مال شرکته.»

تمام لك بلك شان را جمع کردند، تمثال های قدیسین را از دو دیوار پر داشتند، و همه را ریختند تو يك گاری و با همسایه ها راه افتادند به طرف جلسه. دیدن آن لك و يك و تمثال های قدیسین و بچه ها و پدر و مادرشان که پای پیاده تو کوبه ها می رقیب، وضع را به کلی عوض کرد. مردها خونشان چنان به جوش آمده بود که تصمیم گرفتند آن روز صبح سر کاور نروند؛ و در عوض آمدند به جلسه، و در آنجا تصمیم گرفتند که تا رسیدن به پیروزی دست

مبادا زرها بروند سر کار.

هر روز يك عده لچک به سر، توی يك دست شان جارو یا شلاق، و توی دست دیگرشان قنداق یچهی لای بتونی، اوضاع را می یابیدند که کسی هوس کار به سرش نزند. تمام شبها را هم کشیک می دادند. این ها زن های چگرداری بودند. بعدها مردم ما مدیون شان خواهند بود، چون این ها برای آینده کشور بزرگی چنگیده اند.

در تمام دهات اطراف جلساتی ترتیب دادم. شرکت بین خرده مالکان دست و دلبازی نشان می داد و دشمنان را می دید که مبادا دستی زیر پال معدنچی ها بکنند. سرتاسر ولایت را با دوشکله فکسنی سندیکا، که مادیانی پیش بسته بودند، از پاشنه در کردم، پسری از بچه های معدنچی ها شده بود سورچی من، جلساتی تو خانه های خرده مالکین ترتیب می دادم و توجه شان را به حقانیت مبارزه معدنچی ها جلب می کردم.

پاری وقت ها، نصفه های شب یا يك بعد از نصفه شب برمی گشتم، و پسرک تو بغلم خوابش می برد. مادیان را خودم می راندم، گاهی زمین بیخ می بست، و هوا یخبندان بود، بادی که از کوهستان می آمد، برف و بوران را به صورت می پاشید. دست و پام کرخت می شد. شام هممان شکم گیره نان خشک و قهوه بود. تو اتاقی می خوابیدم که هیچ وقت گرمای آتش را به خود ندیده بود، و صبحها که از خواب بیداری می شدم، می دیدم روی بتویم يك لا بیخ تازکی بسته است.

زردک آرتوت، محله ای بود به اسم محله سوندی ها. عمله آکوه شرکت رفتند آنجا تا دم عده ای از سوندی ها را ببینند که بپایند و اعصاب را بشکنند. در خانه یکی از خرده مالکین جلسه ای رو به راه کرده بودم که آمدند و از ماجرا با خیزم کردند. به زارعان جوان گفتم که زین کنند بروند به محله سوندی ها و جلوشان را بگیرند که از شهر خارج نشوند.

با خودشان طناب برمی دارند که کار کنند و با بکند و هر سوندی را که به آرتوت می رود تندی برش گردانند.

بعد از ماه ها محرومیت های وحشتناک اعصاب به پیروزی نزدیک می شد. معدن ها خوابیده بود، روحیه کارگرا عالی بود. ویلسون رهبر سندیکا، از غرب برگشت و من پوست تخم را تو خانه اش پهن کردم. يك شب بعد از این که اهل خانه همه خوابیدند، در نفری نشسته بودیم و تا بوق سنگ از دقایع جاری حرف می زدیم. همین موقع، یکی آهسته در می زد. آقای ویلسون گفت:

شدند. جفتکی به زرها پرانند و رم کردند به سمت طویل. لشکر زن ها هم، در حالی که جارو و شلاق و سطل های شان را تو هوا تکان می دادند، زرها رو به سمت پالتو تپه دنبال می کردند. زرها دم شان را می گذارند لای کول شان، و می زنند به چاک.

در یکی از سلدونی های کارگران، طوطی کلی داد می زد و به کار آگاه می گفت: «گم شو، گم شو!»

سر و کله دکتر خیکی و بلندقد شرکت وسط جمعیت پیدا شد، او آتش بیار این معرکه بود. کیف دستی کوچکی تو دستش بود و بالحن توهین آمیزی پم گفت:

- «خانم جونز، حکم توقیف تون تو مشغوه.»

گفتم:

- «باشه. برام تو جعبه قرصبات قایمش کن تا پیام بگیرمش. آلساعه جلسه دارم و باید اونجا باشم.»

از آن موقع به بعد، زن ها تمام مدت دور و بر معدن کشیک می دادند که زنان با قابله و چکش ... به مصاف اعصاب شکنان می روند.



«بیا تو!»

سه نفر آمدند تو. طوری نگاهم می کردند که انگار دست و پاگیرشان هستم. آقای ویلسون ازم خواهش کرد که بروم به اتاق پهلویی. از اعتصاب حرف می زنند، و در همان حال هم به آقای ویلسون یادآور می شدند که خانه محقرش درگرو بانکی است که مال شرکت است.

«خونهات رو از گرو در میاریم، و ۲۵ هزار دلار هم نقد میذاریم کف دستت. فقط بذار و برو، و اعتصابو بهامون خدا ولش کن.»

داشتند دون می باشیند. هیچ وقت جوابش بیادم نمی رود، درآمد که: «آقایون، اگه برای ملاقات خونوادگی آمده این، که قدمتون روی چشم. اما اگر آمده این که با دلارهاتون منو بخرین، که حیثیت انسانیم رو از دست بدم، و به بردارانی که بهم اعتماد کرده ان خیانت بکنم، لطفاً از این اتاق برین و دیگه هم این طرفا آفتابی نشین.»

اعتصاب، چند هفته دیگر هم ادامه پیدا کرد، وقتی که اعتصابیون را از خانه هاشان می انداختند بیرون، ویلسون کاهدانش را آب و جارو می کرد و می داد به آن ها تا بعد برای شان جانی پیدا کنیم. هر چه مرغ و خروس و خوک داشت یکی یکی سر برید، و دارو نداشتش را بین آن ها قسمت کرد. خودش نان خشک سق می زد و به جای قهوه جوشانده کاستی می خورد. او همان وسایلی تدارک کارگران را داشت. امروزه روز جای این جور رهبرها خالی است.

آخرین روزهای ماه فوریه شرکت اعلان هائی پدیدر دیوار چسباند که در آن تمام خواست های کارگران را پذیرفته بود. زن ها می پرسیدند:

« برای ترتیب جلسات مان تالاری گرفته این؟

« نه، تو درخواست هامون نبود.»

« پس، اعتصاب ادامه داره.»

زن ها به تالارشان رسیدند. وقتی که ویلسون از کنگره سین سیناتی برمی گشت، از شوق و تشکر اشک می ریخت.

دست و پایم را برای رفتن به معادن مرکز جمع می کردم. قبل از حرکت، سندیکا جلسه ئی برای ترتیب جشن پیروزی در بلوسبورگ (Bloosburg) راه انداخت. زن ها را از راه های دور، تو بوران دیوانه برفه، در حالی که پیچها به دامن شان آویزان شده، و شیرخوره ها را هم لای شال گردن شان قنداق کرده بودند، می آمدند که تو جشن شرکت کنند. خیلی از معدنی ها

کیلومترها راه را پای پیاده آمده بودند. یک شب سخت شادی بخش و با عظمت بود. با همه خداحافظی کردم. پسرکی فریاد زد «مادر جونز پیش ما باشین، ترین!» این کوچولوهای تو دل برو دستم را ماج می کردند. تمام شب به خوشی و شادی گذشت. مردها چندین واگون آبیجو را که تو ایستگاه راه آهن متوقف بود باز کردند و دلی از عزا در آوردند. پیر و جوان تمام شب گل گفتند و گل شنفتند و آواز خواندند، و محض گل روی شرکت هم که بود هیچ کس موی دماغ شان نشد.

هنوز روزگار ششولوبندها و بگیروبیندها و هلندونی انداختن های دستجمعی نرسیده بود. نه شورش شده بود و نه جماعتی بالا رفته بود و نه خونی از دماغ کسی آمده بود. این پیروزی را مدیون دسته ئی از زن های مسلح به جارو بودیم.

سال بعد، سالروز پیروزی را جشن گرفتند. یک ساعت طلا بمن هدیه دادند که قبولش نکردم، چون می دانستم که از آن بچه های کوچک شان زده بودند. دیگر به آرنوت برنگشتم. اما در جریان سفرهائی که در سراسر کشور انجام می دادم، اغلب به مردها و جوان هائی برمی خوردم که این اعتصاب را مردانه به آخر رسانده بودند.

جنگ در... ۴۲/

«اجدادتون مبارزه ها کردن تا شما بتونین وارد یه همجی جانی بشین. این مدرسه مال شماس. برین پیش هیأت مدیره، و بعد شب های شنبه جلسات توتو اون تو به پا بکنین. یگین زن هاتون صبح شنبه ها اونجا را آب و جارو بکنین. تا صبح دوشنبه که بچه ها به مدرسه میان تمیز باشه. سازمان شما به نهاد دینی که نیس، یه سازمان مبارزانه. سازمان تعلیماتیه تو جبهه صنعت. برای اموات دعا و برای زنده ها، سخت مبارزه بکنین.»

مسئول حوزه معدن کاوی فرمونته، تام هگرتی بود. صبح یکشنبه ئی معدنچیان اعتصابی کلاسبورگ (Clasburg)، راه می افتند به طرف مونوگا (Monoga) تا آن هائی را که در طول خط آهن کار می کنند بیرون کنند. زیر آسمان اردو می زیم و با موعظه انجیل سندیکالیسم، سر راه ها، و تو انبارهای غله جلسه به پا می کنیم.

شرکت متحد صاحبان زغال سنگ، که اختیار دار شهر نیوانگلند بود، قدغن کرده بود که کسی اعلامیه های تشکیل جلسات را پخش نکند، و هر که را که اعلامیه پیشش بود می گرفتند. با اینهمه، کارها را طوری راس و ریس کردیم که خبرها به گوش همه برسد. غده ئی از بچه ها می رفتند سراغ پاتوق معدنچی ها. دو تا دوتا می رفتند. همان طور که به همه جا کله کشی می کردند، یکی خودش را به کمر گوشی می زد، و دیگری هم مدام تو گوشش داد می زد که «یکشنبه بعد از ظهر، بیرون شهر، دم تل خاک اره، مادر جونز جلسه داره.» بعدش، آن که خودش را به کمر گوشی زده بود، از آن دیگری می خواست که حرفش را بلند بلند تکرار کند. و به این ترتیب، خبر تو پاتوق معدنچی ها پخش می شد و ما جمعیت زیادی را به جلسات مان می کشانیم.

بعد از تمام شدن جلسه به فرمونته سیتی رفتیم. سه کارگر معدن به اسم های جو پاتلی، چارلی بلاکیت، بارنی رایس، خودشان پای پیاده راه افتادند اما برای من دوشکته ئی دست و پا کردند. پسرکی را هم به عنوان یلد همراه کردند. بنا بود که ما درست تو دروازه شهر، آن طرف پل، که اتوبوس حومه شهری از آنجا رد می شد، منتظرشان بمانیم.

با پسرک راه افتادیم. وقتی رسیدیم دم پلی که می بایست از آن رد شویم دیگر هوا تاریک شده بود. کنار پل، ساختمان تیره رنگی بود که انبار شرکت زغال سنگ بود و نگهبان های تفنگ به دست آنجا را می پائیدند. رو پل و تو انبار چراغی نبود.

نگهبانی جلومان را گرفت. نمی شد صورتش را دید. پرسید:

۶. جنگ در ویرجینیای غربی

شبی با اسکات نامی، که یکی از فعالان سندیکای مان بود رفتیم به یک شهر معدنی، تو ناحیه فرمونته (Fairmont). معدنچیان خواسته بودند برای شان جلسه بگذاریم. وقتی که از درشکه پیاده شدیم، از اسکات پرسیدم کجا باید صحبت بکنم. به ساختمانی که دیوارهای چوبی داشت اشاره کرد. تو محراب شمع هائی روشن بود. تو آن فضای نیمه تاریک نگاه می به دوربریم انداختم. تو کلیسا بودیم. معدنچی ها روی نیمکت ها نشسته بودند.

چلو نرده محراب میز گذاشته بودند. یک سر میز کشیش نشسته بود، پول های سندیکا تو دستش. آن سر میز رئیس محلی سندیکا نشسته بود. رفتیم جلو و پرسیدم:

« قضیه چیه؟»

رئیس گفت:

« جلسه داریم.»

« واسه چی؟»

« واسه سندیکا، مادر جونز. این کلیسا رو هم برای تشکیل جلسات مون اجاره کرده ایم.»

رفتم طرف کشیش و پول ها را از تو چنگش در آوردم. بعد رو کردم به معدنچیان و گفتم:

« بچه ها! اینجا محل عبادت خداست. به توندونی تبدیلیش نکنین. همه باشین بریم صحرا.»

همه بلند شدند و از آنجا به مزمرعه ئی رفتیم، و برای شنیدن حرف های من دورم حلقه زدند. کلاتر هم آنجا بود و تا پایان جلسه چلو هر جور رفت و آمدی را تو جاده می گرفت. رو به روی ما یک مدرسه بود. مدرسه را نشان دادم و گفتم:

- کی هستین؟

- مادر جونز و پسر به معدنچی.

- همان طور که گذگدن را می کشید. گفت:

- پس مادر جونز توئی!

- آره، خودتم. امشب درست و حسابی از انبار مواظبت بکنین. والا فردا مجبورم براتان کاردیگه می دست رو بکنم.

آن ور یل، جانی که راه بهجاده حومه شهر متصل می شد، از درشکه پیاده شدم و پسرک را برگرداندم منزل شان. پش گفتم:

- وقتی برویجهها را دیدی، بگر عجله کنن. من اون ور یل منتظر شوم. تا جانی که چشم کار می کرد خانه نمی دیده نمی شد. تنها آدمهایی که در آن حول و حوش به چشم می خوردند، همان نگهبانها بودند. گاه گذاری صورت سیاهشان را می دیدم که روی یل می جتیدند. کم کم تاریکی شب همه جا را گرفت. روز زمین نشستم و چشم بهراه ماندم. ساعت را از جیب در آوردم و کبریت کشیدم، دیدم چیزی نمائده که اتوبوس حومه شهر برسد.

یهو، دادی تو تاریکی به گوشم خورد: «آدم کشا! بدادم بر سین». بعد صدای دویدن پارتی رایس را شنیدم که از روی یل به طرف من می دود. پشت سرش پلاکیت با سرعت تمام می دود و داد می زد: «قاتلا! قاتلا!» با عجله به طرف شان دویدم و پرسیدم:

- پس جو کو؟

- جو رو دارن رو یل می کشن.

سر بزنگاه، اتوبوس حومه شهری پیداش شد. مجبور بود رو یل نرزم. فکر می به سرم زد.

دویدم رو یل و داد کشیدم: «جو، جو، برویجهها از راه رسیدن. ایناهاشون همه اینجان! اتوبوس الساعه رسیده.»

سگهای شرکت که فکر می کردند لشکری از معدنچیها با اتوبوس از راه رسیده، برای این که بهجانی پناه ببرند و سنگر بگیرند، دویندن به سمت انبار، و جو را، با سر شکسته و خونین و مالمین، رو یل ول کردند. دامنم را پاره کردم که زخم جو را ببندم. کولک کردم که برویجهها جو را بگذارند تو اتوبوس، و راننده را وادارش کردم که برگاز به فرمونت برود.

جو را به هتل بردم و فرستادم عقب دکتر، که زخم بزرگ سرش را بخیه بزند. تمام شب مشغول مداوای طفلک بیچاره بودم. هذیان می گفت و به سرش

بیرون را می پائید.

نصفههای شب، دستمن از معدنچیها در یک کیلومتری شهر، وسط صخرهها جلسه می گزارند. تو تاریکی چشم چشم را نمی دیدی. زیر نور یک فانوس فکسنی بیجان اتحاد بستیم. روز بعد چهل نفر را از کار بیکار کردند و اسمشان رفت تو لیست سیاه. معلوم بود که تو جلسه دیشب بین ما جاسوس هم بود. شب بعد دسته دیگری را جمع می کنیم و این هم گزک به دست شرکت می دهد که زیر پای آنها را هم جارو بکنند.

این قضیه، زنگ شروع مبارزه را به صدا در آورد. مارشال خواربارفروش جریره پیدا کرد و شیر شد که مغازه اش را برای تشکیل جلسه بمن می دهد. مدیرکل معادن هم خودش را از کلمبوس به آنجا رساند و او هم به نوبه خودش میتینگ راه انداخت و گفت:

- «چه ننگی از این بالاتر که آدم اختیار خودش را به دست این عفریته بدهد!»

معدنچیها فریاد می کشند: «زنده یاد مادر جونز.»

یکشنبه بعد تو جنگل جلسهنی تشکیل دادیم. چک روئین مدیرکل معادن با ماشین شخصیش خودش را از کلمبوس به کلی کریک رساند. برای روز یکشنبه یک تظاهرات خیابانی ترتیب داده بودم. تمام معدنچیها با ما بودند. دم هتل شرکت جمع شده با تمام قدرت فریاد می کشیدیم و از مدیرکل می خواستیم که رو نشان بدهد. خودش را، نشان نمی داد. دو نفر از آنها آفتابپرکنهای شرکت هم دم در ورودی هتل ایستاده بودند. یکی از آنها گفت «دل من می خواد این عفریته را دار بزیم.» دیگری گفت: «من به طناب شلیک می کنم.»

به راهیمانی خودمان به طرف جنگل ادامه دادیم. بیش تر از هزار نفر تو این راهیمانی شرکت کرده بودند. آن دو تا آفتابپرکنها هم برای خبرچینی قاطی جمعیت بر خورده بودند. به درختی تکیه داده بودم و رو کردم به آن دو تا لخته لچاره که: «گفتین که دلون میخواد این بیروزو دار بزین. این من و اینم دار. طناب توونو بیارین و دارم بزین!»

تو یک چنین اوضاعی سندیکای کلی کریک به وجود آمد. نمی دانم آیا این مردها می توانند امتیازاتی را که به زور از شرکت گرفته اند حفظ کنند یا نه. از نظر آموزش کارگری، ورود به سندیکا چیزی بیش تر از کودکتان به آدم یاد نمی دهد. همه باید دست به دست هم بدهیم تا آدمها یک قدم جلو بروند.

خیانت مسؤلان سازمانهای کارگری از آن پیروزیهای به دست آمده، جز افسوس چیزی به دست نمانده. بدبختی این است که کسانی که کارگران خیانت کرده بودند که خودشان طعم تلخ مبارزه را چشیده و تاوانش را پس داده بودند.

من پیر شده ام و دیگر کارگران حوزه معدنکاری فرمونت را نمی بینم. اما فکرش برام لذت بخش است که من هم به قدر خودم در تغییر وضع زندگی آنها و پیچههای شان تلاش کرده ام.

سندیکای معدنچیها سعی می کرد که در کلی کریک (Kelly Creek)، کنار رود کانواوه (Kanawah)، تشکیلاتی دست و پا بکند، که البته آب تو هاون می کوفت. آقای پورک و تام لوئیس، اعضای شورای سندیکای معدنچیها، تصمیم گرفتند که شخصاً برای بازرسی معادن بروند. شبی به قصد کلی کریک سوار قطار شدند. قطار به یل موقت بلندی رسید که روی دره مرتفعی زده بودند. همه مسافرها به جز همان دو عضو سندیکا راه، به پنهانگی به اوگان دیگری منتقل می کنند. واکن دو عضو سندیکا را جدا کرده به آن طرف می برند و درست وسط یل چوبی به امان خدا رها می کنند. آن دو مبارز چهار دست و پا و سینه خیز در طول خط حرکت می کنند. دور و برشان تارک و پل هم بکلفه بود. درست وقتی که آنها به آن سر یل رسیدند و از خط کشیدند کنار، قطاری با صدای رعدآسانی از آنجا رد شد.

وقتی که فهمیدم شرکت چه طوری می خواست دو عضو سندیکا را سر به نیست کند، تصمیم گرفتم که کش و کلاه کنم و به کلی کریک بروم و بردههای شرکت را از خواب غفلت بیدار کنم. پن دیویس را که جوان نوزده ساله ای بود با خودم بردم. پای پیاده ساحل شرقی رود کانواوه را گرفتیم و راه افتادیم به طرف کلی کریک که آخر این رود بود. هوا هنوز گرگ و میش نشده بود که به کلی کریک رسیدیم و گذاری پیدا کردیم و از رودخانه رد شدیم. وقتی که در مغازه مارشال نامی را می زدیم هوا تازه روشن شده بود. روشنش کردیم که برای چه کاری آمده ایم. به نظر آدم خوبی می آمد. مرا برد پستوی مغازه و صبحانه پی داد. می گفت اگر شیر پاک خورده نمی بیند که دارم به مادر جونز صبحانه می دم جواز کسب مالیده می شود. راهش را نشانم داد که چه طور اعلانهای تشکیل جلسه را به داخل معادن بفرستم تا همان صبح به دست معدنچیها برسد. با اینهمه تمام مدت هراسان بود و مدام از پنجره

معدنچی‌هایی که زندگی‌شان را در تنهائی، توی این سوراخ‌های پرت می‌گذرانند برای شکل دادن به افکارشان چیز Y.M.C.A های وابسته به کارفرماها، کشیش‌ها و معلم‌های وابسته به کارفرماها، دکترها و روزنامه‌های وابسته به کارفرماها چیز دیگری دم دست‌شان نیست. پس، به این حساب، در واقع هیچ چیز ندارند.

۷. قاضی شریف

در ماه ژوئن ۱۹۰۲، تو کلارزبورگ ویرجینیای غربی، برای کارگران معدن جلسه‌ئی ترتیب دادم. از اعتصاب حرف می‌زدیم. مگر می‌شود با معدنچی‌ها از چیز دیگری هم حرف زد؟ ۹۶ نفر از فعالین سندیکا، کنار من، زیر درختی نشسته بودند.

افسر پلیس به آن‌ها مأموریت می‌دهد که خبرم کنند که حکم بازداشتن را تو دستش دارد. یکی از آن‌ها خودش را بهتر بیرون می‌رساند و می‌گوید:

«مادر جونز، می‌خواهم توقیف‌تون کنند. «حکم» جلوگیری از سخنرانی شما رو دارن.» رو کردم به افسر پلیس و گفتم:

«نترسین، دردسری برای‌تون درست نمی‌کنم، فقط صبر کنین تا حرفم تمام بشود.»

حرف‌هایم را تا آخر زدم و دست آخر هم گفتم:

«بچه‌ها خداحافظاً من بازداشتنم. شاید زندانیم بکنن، و شاید دیگه به این زودی‌ها شما رو نیبم. به مبارزه ادامه بدین جا نترسین از دستگاه بازداشت کن پارکوزبورگ نترسین. قاضی دادگاه فدرال آدم پستی بیش نیست. موقعی که شما از گرسنگی جون می‌کنین، آقا مشغول گلف بازی. موقعی که شما به انسانیت خدمت می‌کنین، آقا مجیز خرپول‌ها دو مسگه.» چند نفر از فعالین سندیکا را با من کشاندند به پارکوزبورگ، که هشتاد کیلومتری آن‌جا است. پنج گروه‌بان را همراه آن‌ها کردند و جوان

• Junction، مرد حکم و قرار توفیقی است که قاضی صادر می‌کند برای کلیه افراد یا اشخاص مشخصی که اعمال‌شان تهدیدی بر حق مالکیت باشد. نوسل به اینجکتیشن. جز در موارد خطرناک، آنهم در مورد پرونده‌ئی که در آن اتهام محرز است، مجاز نیست. انا. در عمل هر کارفرمایی که کارگزارش در معرض اعتصاب بود یا یک درخواست به اینجکتیشن متوسل می‌شد، و مصوبانه‌ترین اقدامات کارگران اعتصابی را ممنوع اعلام می‌کرد و حکم توقیف رهبران کارگری را به دست می‌آورد (مترجم فرانسوی).

Young Men's Christian Association: انجمن مسیحی جوانان

قاضی شریف / ۵۱

۵۰ / مادر جونز

«آقا، شما خوب می‌دونین که در ملاً عام، دست به چنین کاری زدن در حکم خودکشی کرده. من محتاط‌تر از این‌ها هستم. باید چهل سالی باشد که شما روی این صندلی می‌نشینین، درست؟»

درست است.

«تو این چهل سال حتماً یاد گرفته‌این که بین راست و دروغ فرق بگذارین.»

داستان که انگشتش را به طرف من گرفته بود، از جا پرید و در آمد که:

«عالیجناب، در این کشور زنی خطرناک‌تر از این زن پیدا نمی‌شود. او عالیجناب را «آدم پستی» خوانده است. یا همه این حرف‌ها اگر راضی بشود که از این ایالت برود و هرگز به اینجا برنگردد، از محضر دادگاه تقاضا خواهم کرد که از سر تقصیراتش بگذرند.»

«من به دادگاه نیامده‌ام که تقاضای عفو بکنم. برای دستیابی به عدالت به اینجا آمده‌ام. تا وقتی که بچه‌ی پاشه از من بخواد که دنبال حق یک لقمه نان او باشم، از این ایالت نمیرم.»

قاضی پرسید:

«راست است که شما گفته‌اید من آدم پستی هستم؟»

«بله، قاضی.»

«چرا؟»

«وقتی که بازداشتنم می‌کردید تنها کاری که می‌کردم از قانون اساسی، از زندگی، از آزادی و از امکان وصول به خوشبختی حرف زدم. مخاطبم معدنچیان بودند که اربابان‌شان آن‌ها را از حق حیات محروم و به بردگان صنعت تبدیل کرده بودند. به زنده یاد لینکلن فکر می‌کردم و یادم آمد که در موقع انتصاب قاضی دادگاه فدرال این ایالت، فراموش کرده بودم که لقب «پدر» یا «پسر» را به کار برد. اول، شما و پدرتان لقب مشترکی داشتین. در موقع انتصاب، پدرتان غایب بود، و شما این منصب را اشغال کردین. آیا این کار رذالت به خرج دادن در حق پدر نیست؟»

قاضی در جواب گفت:

«تاوه از تو دارم چنین چیزی می‌شوم.»

• احتمالاً این پدر و پسر قاضی در نام کوچک هم همنام بوده‌اند.

مهربانی را، که برادرزاده آن افسر پلیس بود، پپای من کردند. تو قطار توانستم حقانیت مبارزه‌مان را به آن جوان محافظ بفهمانم.

وقتی که از قطار پیاده شدیم، گروه‌بان‌ها فعالین سندیکا را از یک طرف بردند، و ما دو نفر هم از طرف دیگر. به مخاطبم گفتم:

«ببین پسر جان، داریم عوضی میریم.»

«نه مادر جونز.»

«پس، اونا دارن عوضی میرن.»

«نه، مادر جونز، شما را می‌بریم هتل، و اونا را به هلفلدونی.»

«پسر جان، مگر اونجا که توقیفم کردن حکم بازداشتنم نداشتین آ؟»

«معلومه که داشتیم.»

«پس، حالا که این طوره من با رفقایم میرم زندون.»

برگشتم و گفتم:

«هیچوقت شنیدی که رفقای مادر جونز برن هلفلدونی، خودش بره هتل؟»

تندی افتادم دنبال بچه‌ها و با آن‌ها رفتم زندان. با اینهمه، دستاقبان و ژنرل‌ها خواستند مرا تو سلول معمولی زندانی کنند. گفتند:

«مادر جونز، شما مهمون مائین.»

با من مثل یکی از خوداشون تا می‌کردند و بهترین آب و خورش خودشان را به من می‌دادند و به قول خودشان می‌خواستند «پروان» بکنند. تو زندان کنگر خوردم و لنگر انداختم. استراحت جانانه‌ئی کردم.

برای محاکمه ما را بردند به دادگاه ایالتی. ما چیزی به اسم «اینجکتیشن» را زیر پا گذاشته بودیم. هر وقت معدنچی‌ها دست به کاری می‌زدند که به میزان کارفرماها خوش نمی‌آمد، «اینجکتیشن» را از توی آستین‌شان در می‌آوردند. شرکت زنی را واداشته بود که به عنوان شاهد به دادگاه بیاید. زنک مدعی بود که من معدنچی‌ها را تحریک کرده‌ام که وارد معدن بشوند و «زردها» را از آنجا بیرون کنند. زن فقیر لاجونی بود با چشم‌های بهت‌زده؛ درست مثل کسی که بخواد به کلیسا برود بهترین رختش را پوشیده بود. نگاهش به این کلفت بیچاره شرکت انداختم، و دل‌م برایش سوخت. دل‌م به درد آمده بود که می‌دیدم آدم محرومی به خاطر شندرفاز آمده منکر همه چیز شده.

مرا بردند به جایگاه شهود. قاضی از من پرسید که درست است که من معدنچی‌ها را به خشونت دعوت می‌کرده‌ام؟ گفتم:

یکی خودش را بمن رسانده روی پنجه بلند شد و تو گوش من گفت:
 - خانم، وقتی که دادگاه را مخاطب قرار می‌دهید نگویید «قاضی» یا
 «آقا» بگوئید «عالیجناب».
 یواش پیش گفتم:
 - «دادگاه» کیه؟
 مثل این که کفر گفته باشم، در جواب گفت:
 - عالیجنابی که تو جایگاه نشسته‌اند.
 - منظورت همان بیرمردی است که پشت پیشخوان نشسته؟ آگه
 منظورت همینه تا بمن ثابت نشه که آدم شرافتمندیه نمی‌تونم پیش بگم
 «عالیجناب». می‌دونی به جایگاه که می‌اومدم قسم خوردم که راستشو بگم.
 جلسه دادگاه تمام شد. بمن گفتند که قاضی می‌خواهد مرا تو دفترش
 ببیند، داخل که شدم قاضی دستش را دراز کرد با من دست بدهد. بعد گفت:
 - می‌خواهم به شما ثابت کنم که «آدم پستی» نیستی، وحقی پدرم را
 تضییع نکرده‌ام. اسنادی نشانم داد که ثابت می‌کرد اطلاعاتم درست نبوده
 و این قضیه شایعه‌تی بود که دشمنانش ساخته بودند، گفتم:
 «عالیجناب از شما عذر می‌خواهم، و خوشحالم که می‌بینم قاضی‌تی
 به قدر کافی حساس داریم که از این که او را آدم پستی بخوانند رنج می‌برد و
 دلش نمی‌خواهد که این طور باشد. حتماً مترجم هستی که ما کارگران در این
 مورد چه فکری می‌کنیم».
 قاضی مرا تهرته می‌کند و آن‌هایی را که با من دستگیر کرده بودند به ۶۰۰
 تا ۸۰۰ روز زندان محکوم می‌کند.
 فردا شبش می‌خواستم از پارکریورگ به کلارزپورگ بروم که یکی
 از اهالی پارکریورگ به اسم آقای مورفی بدیدنم آمد، از رفتمم ابراز تأسف و
 به خاطر آزاد شدنم اظهار خوشحالی کرد. به او گفتم:
 - «اگر کسی قانونی را زیر پا گذاشته باشه منم نه اونا، اون
 جوونالام تا کام حرفی زده بودن، متأسفم که اونا چوب منو می‌خورن، و من
 آزادم و آن‌ها زندانی میشن، اما، خیال ندارم که در زندونو بشکنم. در واقع،
 سأسله چندان مهم هم نیست، جوونند و خوش بویه و وقت کافی هم دارن که
 از سر شروع کنن، اما من بیرم و هنوز خیلی کار دارم که بکنم. دراین میون
 فقط برای بارنی رایس ناراحتی چون بیماری قلبی داره و زنش هم از
 ناراحتی اعصاب عذاب میکشه. آگه بهمهمه که شوهرش تو زندون، شاید يك

۸. روزولت دست به دامن جان میچل می‌شود

در فصل بهار، اعتصابی که با جمع‌آوری ۹۰ هزار دلار در معادن
 انتراسایت شروع شده بود با جمع شدن بیش از يك میلیون دلار تو صندوق
 سندیکا تمام شد. اعتصاب در آرایش کامل برگزار شد. افکار عمومی طرف
 معدنچیان بود. تولید زغال سنگ پاک قطع شده بود. کارخانه‌ها و راه‌آهن‌ها
 بی‌زغال سنگ مانده بود.
 اواخر اعتصاب، نیویورک هم به پیسی افتاده بود. تو ماه اکتبر، آقای
 روزولت، بائر (Baer) رئیس اتحادیه معادن زغال سنگ، ملقب به «نماینده
 عدل الهی» - و سایر نماینده‌های کارفرماها را به‌واسطه‌نگتن احضار کرد. در
 ضمن، به سخنگوهای سندیکای معدنچی‌ها هم گفت بیایند. همه تو دفتر کار
 ریاست جمهوری جمع شدند: نمایندگان اتحادیه کارفرماهای معادن زغال
 سنگ این طرف میز و سخنگوهای معدنچی‌ها هم آن طرف؛ و رئیس جمهور
 هم بالای میز، وسط دو گروه نشسته بود.
 کارفرماها گوش‌شان بدهکار چیزی نبود. آقای بائر (Baer)، رئیس
 اتحادیه معادن زغال سنگ، ترجیح می‌داد که به جای به حکمیت بردن قضیه،
 میلیشیایش را بفرستد سراغ معدنچی‌ها تا به ضرب قنداق تفنگ و به گلوله
 بستن معدنچی‌ها وادارشان کند که به معدن برگردند.
 جلسه بدون اخذ نتیجه به بعد موکول شد. آقای روزولت، می‌فرستد پی
 جان میچل (John Mitchell)، در حالی که به‌شانه‌اش می‌زد پیش گفت که او
 میهن پرست واقعی و شهروند صادق است نه صاحبان معادن.
 بعد از این جلسه مشورتی، باز مذاکرات به بن‌بست می‌خورد.
 میچل، گزارش کنفرانس را در اختیار معدنچی‌ها گذاشت. آن‌ها

می‌رفتم که در هوای آزاد تشکیل می‌شد، موقعی که پیاده از جاده‌ها و از مسیر
 راه‌آهن برمی‌گشتیم، او بارها ناچار می‌شد بشینه و نفس تازه کنه.
 قاضی از دکتر زندان خواست که فردا قلب بارنی را معاینه کند. تو این
 فاصله، مورفی را می‌فرستم سراغ دکتر.
 خلاصه، فرداش بارنی از زندان آزاد شد.

سرمایه‌داری (ورزای خشمگین) پیاده می‌کشد بر سر راه «سوسیالیسم» بایستد.



• Anthracite نوعی زغال سنگ، با درجه اشتعال کم که حرارت زیاد تولید می‌کند.

می گفتند: «مهم نیست، آنقدر پول تو صندوق سندیکا داریم که دنبال اعضا بگیریم، مبارزه اونقدر ادامه پیدا می‌کند تا عمال شرکت‌های زغال سنگ سندیکا ما را نهرسیت بستان و با ما قرارداد ببندند.»
وال استریت دست کومک به طرف آقای ی. پیرپوت مورگان دراز می‌کند، که تو اروپا بود. او با عجله از راه می‌رسد. عمال شرکت‌های زغال سنگ توهج افشاده بودند. افکار عمومی از سرتی آن‌ها به‌خشم آمده بود. آقای ایکس، نامی بی نوشت و فرستاد به‌مونتگمری، که تو سندیکا آن فعالیت داشتیم. از من خواست که برای مذاکره دربارهٔ اعتصاب بنیویورک بروم. راهی دفتر سندیکا شدم، تو ویلکسبار (Wilkesbarre)، تا از میچل کسب تکلیف کنم. یم گفت:

«مادر جونز، می‌تونی بری، اما تو هیچ شرایطی زیر بار نرو که دستنی خارج از سندیکا، راجع به اعتصاب تصمیم بگیرن. سندیکا اعتصاب رو برده. عمال شرکت می‌دین که شکست خورده‌ان، و راه دیگه‌ئی واسه شون نمونده الا که برای بستن قرارداد با سندیکا به‌گفت و گو بشین.»

«خیالت تخت باشه، هیچ تعهدی قبول نمی‌کنم. در جریان میذارم.»
آقای ایکس را دیدم. اوضاع را ارزیابی کردم. او قوری به‌دفتر آقای مورگان رفت، و من تو محل کارش منتظرش ماندم. آقای ایکس برگشت و گفت:

«آقای مورگان ناامید شده و معتقدند که معدنچی‌ها اونسو دست انداخته‌اند. بعد از ظهر یکشنبه، آقای پاتر و داروستن‌اش تو کشتی تفریحی آقای مورگان، تو اسکلهٔ خلیج نیویورک جلسه‌ئی تشکیل دادند. آقای روت (Root) به‌نمایندگی از روزولت از واشینگتن آمده بود. هیچ تلگرافی، تلفنی و گزارشی از این جلسه به‌بیرون درز پیدا نکرد. یا علم به‌این که از اعتصاب شکست خورده‌اند، سر این مسأله مذاکره می‌کردند که خود را از تک و تا نیندازند و رسماً به‌شکست‌شان اعتراف نکنند. نمی‌توانستند دربارهٔ شناسائی پیروزی سندیکا تصمیم بگیرند.»

آقای روت راه حل این مشکل را پیدا می‌کند، به‌این معنا که رئیس جمهور یک «شورای یطرف برای تهیهٔ گزارش» تشکیل بدهد. با این کار هم سر و ته اعتصاب هم می‌آمد و از فکر تسلیم شدن به‌سندیکا هم جلوگیری

Wall Street نام خیابان در نیویورک، که بورس نیویورک در آن واقع است و محل اجتماع سرشناس‌ترین بورس‌هازان.

میچل موهای سیاهش را ریخته بود پشت سرش. صورت رنگ‌پریده داشت و چشم‌های سیاهش از هیجان برق می‌زد. چین‌وجسروک صورتش حاکی از تلاش‌های او بود.

چاپلوسی‌ها و یارک‌الله گفتن‌ها حسایی مقاومت جان میچل را در هم شکست. اعتصاب داشت به‌پیروزی می‌رسید. فعالیت‌های استخراجی معادن پاک تعطیل شده بود. اگر جان میچل زه نمی‌زد و پاش می‌ایستاد نمایندگان شرکت جز این چاره‌ئی نداشتند الا که برای بستن قرارداد با سندیکا از در مذاکره در بیایند، یا این پیروزی، اصل سندیکالیسم توفیق روانی بزرگی به‌دست می‌آورد. و به‌نظر من این مهم‌تر بود تا آن دستاوردهای مادی که امکان داشت معدنچی‌ها از تصمیمات آینده گیرشان بیاید.

میچل غرق در تروتن، و در میان تفر طبقهٔ کارگر - که روزگاری در خدمت آن بود - می‌میرد.

از نتایج شکست این اعتصاب، یکی پیدا شدن قانون ایریش هیشن* بود که بر طبق آن سپاه پلیس دانی به‌وجود آمد. بهانهٔ ایجاد آن، حمایت از زارعان بود. کارگران با مراجعه به‌هاریمین پورگ مصممانه از این قانون حمایت کردند. این‌ها چنان از گاردهای معادن زغال سنگ و فولاد بدشان می‌آمد که گمان می‌کردند که هر چیز دیگری که باشد بهتر از آن است. حقیقت این است که آن‌ها تاریخ ایرلند، یعنی تاریخ کشوری را که این قانون از آنجا سرچشمه گرفته - از یاد برده‌اند، که ایرلند از خشونت این مزدورها به‌خاک و خون کشیده شد.

وقتی که نگرانی‌هایم را از این قانون با یکی از رهبران کارگران در میان گذاشتم، یم گفت:

«هیچ آدم باسرفی اجازه اعمال چنین خشونتی رو نمیده.»

به‌این حساب، باز هم کارگران بازبجهٔ دست کثافت‌ها و بی‌وزها خواهند شد، بازبجهٔ دست کسانی که در واقع با اعمال چنان خشونت مخالف نیستند.

بعداً درست همین چیزها اتفاق افتاد.

* Irish Hessian یا مزدورهای ایرلندی. Hessian یعنی اهل هس (Hesse) در آلمان. اما در اصطلاح آمریکایی به‌مزدور و «بجیره گفته می‌شود. این واژه از آنجا آمده است که در جنگ استقلال آمریکا (۱۷۸۳ - ۱۷۷۵) مزدورهای هیشن در خدمت ارتش بریتانیا بودند. در متن هر جا که دیاسن‌های ایرلندی آمد منظور همین «ایریش هیشن» است.»

می‌کرد. عمال شرکت‌ها می‌توانستند این طور وانمود کنند که تسلیم افکار عمومی شده‌اند نه تسلیم سندیکا. در نتیجه، اگر معدنچی‌ها مخالف خوانی می‌کردند و به‌تصمیمات «شورای» کذائی گردن نمی‌گذاشتند آنوقت حمایت افکار عمومی را از دست می‌دادند. صبح فردا، آقای ایکس تو خانهٔ شماره ۲۰۹ خیابان مدیسن با آقای مورگان ملاقات کرد. بعد از این ملاقات با فریاد «قضیه فیصله پیدا کرده» به‌سراغ آمد.

برگشتم به‌ویلکسبار، و آنجا باخبر شدم که میچل قبلاً در واشینگتن با به‌حکمت گذاشتن این قضیه موافقت کرده بود. می‌گفت:

«دست رد به‌سینهٔ رئیس جمهور زدن دردی در دو نمی‌کرد. اونم درست موقعی که سعی می‌کردم متقاعدش کنم که تو کنفرانس شرکت کنه. در جوابش گفتم:

«تو دلیل محکمی داری که می‌تونی در اختیار رئیس جمهور بذاری. به‌رئیس جمهور بگو که تو جریان آخرین کنفرانس از دهن آقای پاتر شنیده‌ای که می‌گفت: به‌جای مذاکره با سندیکا، دستور میدی که معدنچی‌ها رو ببندن به‌گلوله. این را هم به‌رئیس جمهور بگو که معدنچی‌ها در جواب تهدید آقای پاتر گفته بودند که «باشه، تا آخرین نفس می‌جنگیم تا سندیکا رو به‌رسیمت بشناسن.»

«بازگو کردن این‌ها برای رئیس جمهور که دردی رو حوا نمی‌کنه.» همان شب میچل همراه ویلمن - که دست راست روزولت بود - راهی واشینگتن شد. قرار بود صبح فردا برو پیش رئیس جمهور. حتی قبل از این که از کاخ سفید بیاید بیرون، روزنامه‌ها و مجلات و کلیهٔ سخنگوهای کارفرماها شروع کردند به‌هندوانه زیر بغلش گذاشتن که به سرش به‌سر شاه می‌ماند و بزرگ‌ترین رهبر کارگری تمام قارهٔ آمریکا است.

میچل آدم ناپکاری نبود، اما یک ضعف داشت، و آن این بود که در مقابل تملق و چاپلوسی شل می‌شد. و صاحبان منافع خصوصی هم این را می‌دانستند و از این ضعف او به‌نفع مقاصد خودشان بهره‌برداری می‌کردند.

میچل که به‌ویلکسبار برگشت، کشیش‌ها و رؤسای ادارات دولتی و سیاستمدارها مقابلش زانو زدند. برایش علم و کتله راه انداختند و توراهاهن با بوق و کرنا ازش استقبال کردند. عده‌ئی مأمور شده بودند که بشوند مهنرش، و اسپها را از کالسکه‌اش باز کنند و به‌اصطبل ببرند. پندش هم مراسم رژه پدیا کردند. شعارهای پارچه‌ئی بزرگ بود که همه جا دیده می‌شد.

من هم تو جلسات «شورای تهیهٔ گزارش» - که دست پخت رئیس جمهور بود - بودم. هیچ وقت حرف‌های جان میچل در آن کمیسیون از یادم نمی‌رود:

«از بیست سال پیش به‌این طرف، معدنچی‌ها به‌شاق‌ترین و غیر انسانی‌ترین نحوهٔ زندگی ممکن تن داده‌اند. حالا طبقهٔ کارگر، درمان همهٔ بدبختی‌های خود را در حس برادری جست و جو می‌کند.»

هرگز حرف‌های پاتر را هم که رئیس اتحادیهٔ معادن زغال سنگ و نماینده کارفرماها بود، از یادم نمی‌برم، او گفت:

«این اخلاک‌گرا نیستند که از حقوق و منافع کارگران دفاع می‌کنند بلکه این مسیحیان، یعنی مردان و زنانی که خداوند قادر متعال وظیفهٔ حفظ و حراست از منافع مالکیت را در این کشور به‌آن‌ها سپرده، قادر به‌انجام این کارند.»

حرف‌های دریا ماندنی کلارنس دارو (Clarence Darrow) را هم که مدافع سرسخت طبقهٔ کارگر بود بشنوم، او گفت:

«این نماینده‌های قدرتمند، هر روز کشتار انسان‌ها را به‌چشم خودشان دیده‌اند. انسان‌هایی را دیده‌اند که کور و زمینگیر می‌شوند و به‌گدائی و دربدی می‌افتند. دور تا دور مناطق زغال سنگ انتراسایت را کارگاه‌های ایریش‌بافی گرفته، چون معدنچی‌ها از روی ناچاری، دخترهای کوچک‌شان را به‌این کارگاه‌ها می‌فرستند که با دست‌زد ناچیزی روزی دوازده ساعت تو این کارگاه‌ها کار بکنند تا از این راه کمی دست‌مزدشان را جبران کنند. آقایان نمایندگان همهٔ این‌ها را دیده و دم زده‌اند. شاید جناب پاتر، رئیس محترم اتحادیهٔ کارفرمایان زغال سنگ از راه دلسوزی برای آیندهٔ جوان‌هایی که تازه عضو سندیکا شده‌اند اشک بریزد، ولی وقتی که ماشین همین جوان‌ها را به‌لعید دیگر اشکی تو چشم‌شان باقی نمی‌ماند.» هیچ وقت قسمت آخر نطق او را از یاد نمی‌برم و می‌دانم که تا دم مرگ هم تو گوشم خواهد بود:

«بیکارما، بیکارسانی است که از بیدایش جهان تا امروز راه آزادی بشر را پیموده‌اند. هر پیشرفتی که بشریت به‌دست آورده، بهای گزافی برای آن داده است. خیلی‌ها جان خود را در این راه گذاشته‌اند تا دیگران بتوانند زندگی کنند. امروز تویت این معدنچی‌های بی‌توا است که وظیفهٔ به‌دوش کشیدن این پرچم را به‌عهده بگیرند. و این نه تنها برای زهانی طبقهٔ خودشان بلکه برای تمام بشریت است تا بتوانند قدم به‌پله‌ئی بالاتر و فضائی

گسترده‌تر بگذارد.»

بعد از حرف‌های کلارنس دارو کمیسیون راضی شد که همه خواست‌های معدنی‌ها را برآورد، عمال شرکت‌ها هم در مقابل رأی کمیسیون مخالفتی نکردند. طبقه کارگر، از راه فرعی* به پیروزی می‌رسد.

۹. قتل عام در ویرجینیای غربی

تو ماه اکتبر ۱۹۰۲ به‌محض این که اعتصاب معادن زغال سنگ انتراسیت تمام شد، من یا جان هـ واکر اهل ایلی‌نوئیز، رفتیم به‌سراغ معدنی‌های غیرمتشکل ویرجینیای غربی. در سراسر ساحل نیورینور جلسه تشکیل دادیم و به‌سازماندهی معدنی‌های اسمیتز فیلد (Smitherfield)، لانگ ایکر (Long Acre)، کنیلتن (Canilton)، و بویر (Boomer) پرداختیم.

البته این کار کاری دردسری نبود، و من از داشتن همکار بیباکی مثل واکر خوشحال بودم. تو تمام منطقه هر که عضو سندیکا می‌شد اسمش می‌رفت تو لیست سیاه و خانواده‌اش آواره راه می‌شد. آدم‌ها را تورو می‌کردند، می‌زدند. سر چندین نفرشان را چشان زیر آب کردند که هیچ نشانه‌ای ازشان به‌دست نیامد. به‌کسیه و دکاندارها گفته بودند که چیزی به‌اعضای سندیکا و خانواده‌شان نفروشند.

تاچار شدیم جلساتمان را شبها تو جنگل، تو معادن متروک و یا تو غارها به‌پا کنیم.

تو مونت هوب (Mount Hope) جلسه داشتیم. بعداز ختم جلسه، با واکر به‌هتل رفتیم و تا دیروقت بحث و گفت و گو می‌کردیم. در این بین در زدند، گفتیم: «بفرمائین». یک معدنی آمد تو. قد بلند و نحیف بود، و سخت سرفه می‌کرد. گفت:

«مادر جونز، ما دوازده نفریم که می‌خوایم وارد سندیکا بشیم.» به‌واکر نگاه کردم. واکر گفت:

«مادر جونز، از دبیرخانه ملی سندیکا به‌ما مأموریت داده‌اند که اینجا فقط به‌کارگران آموزش بدیم و پاشان حرف بزنیم و روشن‌شان بکنیم، سازماندهی آن‌ها مال مرحله بعدیه.»

* مقصود نویسنده این است که این پیروزی از «راه فرعی» (به‌دنبال حرف‌های پرشور کلارنس دارو) به‌دست می‌آید نه از «راه اصلی». یعنی از راه بیجل که «حسن برادری» بین استیبارگر و استوارشونده را تبلیغ می‌کردم.

«خیال دارم همین امشب اینارو تو سندیکا متشکل بکنم.» سخنگوی گروه معدنی‌ها گفت:

«می‌دونم عمر زیادی نمی‌کنم و وقت زیادی هم برای استخراج زغال از معدن برام نمونده. پس چه بهتر که به‌عنوان عضو سندیکا بمیرم.» معدنی‌های دیگر را به‌اتاق می‌آورد. آقای واکر مقررات سندیکا را برایش توضیح می‌دهد. گفتم:

«بینین بچه‌ها، شما دوازده نفرین، درست مثل حواریون*. امیدوارم که بین‌تون یهودائی نباشه که به‌رفقاش خیانت بکنه. شما به‌خاطر بچه‌هاتون و برای آینده فعالیت می‌کنین، انجیلی که شما تبلیغ می‌کنین، انجیل نون و آسایشه. نون و آسایش، در قیال تروت‌هایی که خودتون تولیدش می‌کنین، حق منسلم شماست.»

رئیس گروه یکبند سرفه‌های وحشتناک می‌کرد. مبتلا به‌سل معدنی‌ها بود. برای پرداخت حق عضویت پول نداشتند، گفتم خودم ترتیبش را می‌دهم. سه هفته بعد، نامه یکی از آن‌ها به‌دستم رسید. رفیق مسلول‌شان مرده بود، با آن حالش توانسته بود هشتصد نفر را تو سندیکا متشکل کنه. رفقایش هشتصد تا حق عضویت برایش فرستاده بودند.

تو اردوگاه معدنی‌ها کپیرتن (Caperton) برخوردارم به‌دانکن کیندی، که امروزه یادو کارفرماهاست. یک شب او و زن دست و دل‌بازش از ما پذیرائی کردند. دیروقت بود و نمی‌شد برپیم باین دره و آن طرف رودخانه مسافرخانه‌پیدا کنیم. غالباً بعد از آن که جلساتمان تو این مناطق کوهستانی تمام می‌شد، کنار رودخانه، دور هم می‌نشستیم و شب و با صبح می‌رسانیدیم. به‌خاطر لباس تیره‌مان، تو تاریکی شب، ناپیدا بودیم. پشت هم صدای گلوله‌هایی را که از بالای سرمان می‌گذشت، می‌شنیدیم.

هفت نفر از اعضای سندیکا را که روانه لورل کریک (Laurel Creek) شده بودند به‌ضرب تفنگ و باتوم از شهر انداختند بیرون. از یکی‌شان پرسیدم:

«بعدش چیکار کردین؟»

«فلنگو بسیم.»

«از کدوم راه؟»

* اشاره است به‌آن دوازده نفری که از باران اولیه عیسی بودند، یکی از آن‌ها، یعنی یهودای اسفروطی مسیح خیانت می‌کند و ناصری (= مسیح) را به‌ز ناسره می‌فروشد. م.

«نه مادر جونز، نیاس برین اونجا، گاردی‌ها تو جاده کشیک می‌کشن. - معنی حرف‌تون اینه که معدنی‌ها زندونین و به‌کرمک من احتیاج دارن.»

شنبه هفته بعد، با دوازده دامگذار حرفه‌ئی* رفتیم به‌ایر [Thayer در جنوب نبراسکا] و تو اردوگاهی در شش کیلومتری لورل کریک اظراق کردیم.

خروسخوان روز یکشنبه پای پیاده راه افتادیم به‌طرف لورل کریک، خودمان را چهار دست و پا کشانیدیم بالای کوه، و توانستیم اردوگاه معدنی‌ها را ببینیم. چند آلونک فکستی بود، روی سنگی نشستیم و از آن دامگذارهای جوان خواستیم که بیرون شهر و به‌مردم بگویند بیایند اینجا که مادر جونز می‌خواهد دو بعدازظهر برای‌شان حرف بزنه. برای نشان دادن حسن نیت خودم، مأمورشان کردم که از طرف من معاون معادن را هم به‌جلسه دعوت کنند.

بعد دو تا از جوان‌ها را فرستادم که از کلبه جویی آن طرف مسیل، برایم یک فنجان جای دست و پا کنند. معدنی از کلبه‌اش آمد بیرون و به‌من علامت داد که بروم به‌کلبه‌اش. وقتی که پا به‌کلبه گذاشتم چشمم افتاد به‌دختر جوانی که خیلی خوشگل بود. روی حصیر دراز کشیده بود. تا آن روز در صورت هیچ آنمی نگاهی به‌این مهربانی ندیده بودم. پاد از میان درز تخته‌های کف اتاق می‌زد تو و ملافه‌های دخترک را تکان می‌داد.

از پدرش پرسیدم: «تا‌راحتیش چیه؟»

«...مسئوله. چون درآئیم تو معدن خوب نبود رو این اصل رفت به‌یه پانسیون خانوادگی که کلفتی بکنه. اونقدر بیرحمانه ازش کار کشیدن که از پا افتاد.»

دور آتش، چند بچه نشسته بودند، کیف و شن‌دزه پوش و به‌امان خدا رها شده. مرد به‌ما تان و چای داد.

بعدازظهر، مردم دسته دسته رسیدند. معاون معادن یکی از پیشخدمت‌های سیاهپوستش را فرستاد آنجا. وقتی که معدنی‌ها گوشه را دستم دادند که معاون معادن پیشخدمتی را برای جاسوسی فرستاده، رو کردم پیش و گفتم:

* Trapper کسانی که در شمال ایالات متحده و کانادا از راه دامگذاری و فروش پوست حیوانات زندگی می‌کنند. م.

- خلاقی نکردیم. خودت خوب می‌دونی که دور و بر هیچ معدنی نبودیم و از یه جاده دولتی خودمونو رسوندیم به اینجا. خان نایب گفت:

- «با همه این حرف‌ها، بازم بازداشتین.»

معدنچی‌ها تکرار می‌کنند که هیچ قانونی را نقض نکرده‌اند و وقتی که کله‌شقی خان نایب را دیدند پش گفتند:

- حالا که اینطوره، اگر مردی بیا جلیمون کن.

و برای این که از آنجا برود ۲۵ دقیقه پش مهلت دادند. یکی را فرستادند که برادر خان نایب را، که دکتر شرکت بوده بیاورد. به‌دکتره گفتند:

- «بهبتره، اخوی رو برداری ببری.»

شب یا معدنچی‌ها جلسه داشتیم و ماجرا را برابم تعریف کردند پشان گفت:

- بچه‌ها بهتر بود که با پلیس می‌رفتین، بخصوص که هیچ خلاقی هم نکرده بودین، و حکم اینجنگشکن درباره شما صادق نبود، چون که در حول و حوش هیچ يك از جاهای معدن نبودین.

بعد از این جلسه، خودم را آماده کردم که بروم به يك حوزه معدنکاری دیگر، به اسم موئنگسری. عده‌ئی از جوان‌ها مرا رساندند به هتل کوچکی که نزدیک ایستگاه راه آهن بود. موقع خداحافظی ازم پرسیدند:

- مادر جونز، به زودی برمیگردین، پیش ما، درسته؟

و اصلاً به فکر نمی‌رسید که خیلی زود به آنجا برمی‌گردم. صبح فردا، وقتی که پا گذاشتم به ایستگاه راه آهن که سوار اولین قطار بشوم، مأمور ایستگاه بهم گفت:

- می‌دونی دیشب تو استنفورد موئن چی شده؟

- حتماً اشتباه می‌کنی، چون که من شب مدتی اونجا بودم.

- با این حال، اونجا خیر مهربانی شده.

- کسی زخمی هم شده؟

- آره، چون داشتم بسته بسته‌های پستی را تحویل می‌گرفتم، از ته و تو و چیزیات ماچرا سر در نیاردم، اما صدای گلوله‌ها رو شنیدم.

- بلیطو بس بگیر، باید سری به برویجه‌ها بزوم.

از تپه‌ها میان بر زدم، موقع نزدیک شدن به اردوگاه به نظر رسید که

- چون، مگه نمی‌دونی که زنده یاد لینکلن، که سفیدپوست بود، از بردگی نجات تون داد؟ پس حالا چرا به برادران سفیدپوست که واسه نجات از بردگی صحتی مبارزه می‌کنن خیانت می‌کنی؟»

«ناچار بودم پیام اینجا. اما خیالتون تخت باشه که امروز صم بگمتم.»

بعد از ظهر همان روز، تو دامنه کوهستان، سندی‌کای نیرومندی پایه گذاری شد.

فرداش، مایک هرینگشکن، همان صاحب کلبه چوبی، می‌رود معدن سر کارش، پش گفتند که برای تسویه حساب برو دفتر معدن. مدیر پش گفت:

- هر کی خرابکارا رو به‌خونه‌اش راه بده حق نداره تو معدن کار بکنه. مایک گفت:

- «من که بغرما نردم. پول نونو چائیشو هم داد.»

- این کار اصل قضیه رو عوض نمی‌کنه: مادر جونز آمده به‌خونه‌ات، و همین کافیه.

مایک وقتی به کلبه برمی‌گردد و در را باز می‌کنه، دخترش پش گفت:

«پدره، بیکار شدی؟ و بفرض می‌ترکد و حق‌هق می‌زند به‌گریه. بعد می‌افتد به‌سرفه خیلی شدید و بی‌امان. بعد مثل نعش می‌افتد رو بالش، تمام کرده بود.»

بعد از ظهرش به مایک گفتند کلبه شرکت را خالی بکنه. او پس از کفن و دفن دخترش، لک و پکتش را می‌برد به انبار غله مخروبه.

بعدها، مایک می‌شود مسؤل منطقه‌ئی سندی‌کای معدنچی‌ها و به صورت قابل اعتمادترین عضو سندی‌کای می‌شود که من به‌عمرم دیده‌ام.

در فوریه سال ۱۹۰۳ راه می‌افتد به‌طرف استانسفورد موئن (Stanford Mountain)، که معدنچی‌های آنجا اعتصاب کرده بودند. دادگاه حکم اینجنگشکن صادر کرده بود. دست‌ئی از معدنچی‌ها راه می‌افتند به‌طرف یکی از بزرگراه‌ها، که هیچ قسمتش حول و حوش معدن نبود. صبح فرداش تو محل سرپوشیده‌ئی که خودشان ساخته بودند، میتینگی راه می‌اندازند: يك خان نایب پلیس حکم جلب به‌دست می‌آید که سی نفر از شرکت‌کننده‌ها را توقیف کنه. علت واهی جلب، سربجی از حکم اینجنگشکن بود. معدنچی‌ها گفتند:

۱۰. راهپیمائی بچه‌ها

در بهار سال ۱۹۰۳ رفتم کیتزینگتن (Kensington)، تو ایالت پنسیلوانیا. اینجا هفتاد و پنج هزار کارگر کارخانه‌های نساجی تو اعتصاب بودند که دست کم ده هزار نفرشان بچه‌های کم و سن و سال بودند. اعتصاب کارگران برای بالا بردن دستمزد و کاهش ساعات کار روزانه بود. کارگران خردسال هر روز می‌آمدند به دفتر سندی‌کا؛ بعضی دست نداشتند، بعضی‌ها شست. بعضی‌ها یکی یا چند بند انگشت نداشتند. پشت‌شان قوز شده بود، پوست و استخوان بودند، با آن که بتا به قانون فدرال کار بچه‌های کم‌تر از دوازده سال ممنوع بود، اما خیلی از این بچه‌ها ده سال‌شان هم نمی‌شد. کسی گوشش بدهکار این قانون نبود؛ و مادرها هم اغلب سن بچه‌های‌شان را بیش‌تر از آنچه بود می‌گفتند. فقط تو يك محله کوچک کیتزینگتن، چهاره زن که ۲۲ بچه زیر دوازده سال داشتند برابم توضیح دادند که ناچار باید بین دروغ گفتن و گشنگی یکی را انتخاب کنند. پدرهای این بچه‌ها یا کشته شده بودند، یا در اثر کار ناقص‌العضو و بیکار بودند. از روزنامه‌نگارها پرسیدم که چرا حقایق را راجع به کار بچه‌ها افشا نمی‌کنند. گفتند که کاری از دست‌شان بر نمی‌آید، چون بیش‌تر سهام روزنامه‌ها مال کارفرمای کارخانه‌های نساجی است. گفتم:

- «سهام من، این بچه‌ها هستند. و افشای حقایق را تو این زمینه خودم به‌عهده می‌گیرم.»

کلبه‌های فکسنی، به‌خاطر وجود جز ترس و وحشتی که حاکم بود، بیش از بیس تو سری خورده‌اند. سکوت مرگباری همه جا را گرفته بود. وقتی که خوب نزدیک شدم، حق‌هق گریه‌ئی به‌گوشم خورد. میان تیره‌های چوبی کلبه‌ها، خاگ به‌خسوز آلوده بود. در را باز کردم. يك معدنچی روی حصیر خون‌آلودی افتاده بود. معلوم بود که تو خواب مغزش را داغون کرده بودند. جای گلوله در همه جای کلبه زیده می‌شد. تو پنج خانه دیگر هم نعش‌هائی بود. تو یکی از این کلبه‌ها پسر بچه‌ئی با مادرش کنار نعش پدرش گریه و زاری می‌کردند. پسر بچه تا چشمش بهم افتاد، گفت:

- «مادر جونز، پایامو بم برگردون. می‌خوام ماچش کنم.»

مسؤل کلبه‌های معدن از راه رسید. تأیید کرد که شش مرد راه که بی‌خبر از همه جا، بی‌خیال تو کلبه‌های‌شان خوابیده بودند، گاردهای جیره‌خوار شرکت به‌قتل رساندند.

مسؤل کلبه‌ها می‌رود. معدنچی‌ها را رو تپه به‌خاگ می‌سپارند. قاتلان آن‌ها، هرگز تحت تعقیب قرار نگرفتند. آب از آب تکان نخورد.

اعتصاب‌شکنان يك معدن به‌سال ۱۸۸۷ لکوموتیوی را به‌کار می‌اندازند.



يك روز، دست‌ئی از دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها را تو پارک استقلال جمع کردم، و با به‌دست گرفتن شعارهای افشاگرانه، راه افتادیم به‌طرف کاخ دادگستری، که قرار بود میتینگی در آنجا برگزار شود. جمعیت کثیری جلو ساختمان شهرداری جمع شده بود. بچه‌های بی‌دست و انگشت را فرستادم رو سکو. دست‌ها و انگشت‌های قطع شده آن را بلند کردم، و در ضمن آن که

راهپیمائی بچه ها / ۶۹

روئسای شهرداری تندی پنجره‌ها را بستند، همان طور که قبلاً چشم و قلب‌شان را به‌روی واقعیت‌ها بسته بودند.

روزنامه‌نگارها حرف‌هایم را دربارهٔ خانه‌های مجلل فیلادلفیا تو روزنامه‌هاشان نقل کردند. ما چرا بالا گرفت. روزنامه‌های نیویورک درباره انتشار این حرف‌ها با روزنامه‌های فیلادلفیا پدجر و بحث قلمی پرداختند و دانشگاهی‌ها سر این مسأله بحث کردند، کتیب‌ش‌ها درباره‌اش موعظه کردند، و این همان چیزی بود که من می‌خواستم. توجه افکار عمومی به‌کار بچه‌ها جلب شده بود.

اما کمی بعد، از نو سکوت حکمفرما شد. فهمیدم که لازم است یک دفعه دیگر روان‌ها را به‌هیجان در آورم. آن روزها «ناقوس آزادی» را، که صد سال پیش علیه استبداد په‌صدا در آمده بود، تو تمام کشور می‌گرداندند و مردم همه‌جا به‌دیدنش هجوم می‌آوردند. فکری به‌خاطرم رسید. مگر نه این که این بچه‌های کوچک برای به‌دست آوردن کسی آزادی که حق بچه‌هاست تو اعتصاب بودند؟ تصمیم گرفتم که آن‌ها را دور کشور بگردانم.

از والدین‌شان خواستم که بچه‌های‌شان را مدت هشت ده روز بسپارند دست من، به‌شرط آن که صحیح و سالم برشان گردانم. قبول کردند.

مردی به‌اسم سوفینی را سرگروه‌بان «لشکر» خودمان انتخاب کردم. چند زن و مرد هم با ما بودند که در ترو خشک کردن بچه‌ها دستی زیر بال من بکنند. بچه‌ها تو اعتصاب بودند و فکر کردم که کمی بازیگوشی بکنند.

بچه‌ها خورجین‌هایی رو کول‌شان انداخته بودند که توش یک کاره، یک چنگال، یک بشقاب و یک آبخوری حلبی گذاشته بودند. یک لگن بزرگ برای آشپزی تو هوای آزاد با خودمان داشتیم. در هنگام راهپیمائی، بچه‌ها شده بود طبال و بچه دیگری شیبوریجی. با خودمان شعارهای بارجه‌ئی داشتیم به‌این مضمون «مدرسهٔ پیش‌تر، بیمارستان کم‌تر»، «وقت بازی و تفریح به‌ما بدهید!» «خوشبختی همه‌جا هست، پس مال ما کو؟»

راهپیمائی را از فیلادلفیا شروع کردیم، که میتینگ بزرگی در آنجا برگزار شده بود. خیال داشتم که با بچه‌ها به‌دیدن رئیس جمهور روزولت

مقصود از این شمار این نیست که مدرسهٔ پیش‌تری ساخته شود و بیمارستان کم‌تری. بلکه مراد این است که اگر مدرسه زیادتر باشد، کم‌تر بیمارستان نیاز می‌افتد. خصوصاً این که حمل‌کنندگان این شعار کودکان کوچکی بودند که از دربی فقر خانوادگی، به‌جای رفتن به‌مدرسه به‌کارخانه می‌رفتند و به‌نقص عضو و بیماری‌های مختلف ناشی از کار دچار می‌شدند.

راهپیمائی بچه ها / ۷۱

همین پلیس‌ها بودند که بچه‌های کم سن و سال‌تر را بردند به‌خانهٔ خودشان، به‌آن‌ها رسیدند و فرمایش برشان گرداندند، دست هر کدام‌شان صبحانه‌ئی بود که تو دستمال کاغذی پیچیده بودند.

همر جا که جلسه‌ئی برگزار می‌کردیم، نمونه‌های زنده‌ئی از دهشت‌انگیزی کار بچه‌ها را نشان‌شان می‌دادیم.

تو یکی از شهرها، شهردار به‌ما گفت که به‌اندازهٔ کافی پلیس در اختیار ندارد که بتواند از ما حمایت کند. بنابراین نباید تو آن شهر جلسه‌ئی به‌پا کنیم. در جوابش گفتم:

- عالیجناب، این کوچولوها هرگز رنگ حمایت به‌خودشان ندیده‌اند و به‌حمایت نشدن عادت کرده‌اند.

به ما اجازه داد که جلسه را برگزار کنیم.

شبی تو پریستون (Princeton)، در ایالت نیو جرسی، تو انبار غلهٔ بزرگی خوابیدیم که مال بابائی به‌اسم گرور کلیولند (Grover Cleveland) بود. چنان گرمای بی‌پیر و طاقت‌فرسانی بود که حال خیلی از بچه‌ها به‌هم خورد. بچه‌های کوچک‌تر، طاقتش را نداشتند. صاحب بزرگ‌ترین هتل شهر برایم پیغام فرستاد:

- مادرجونز، بگو خود تو و لشکرت چی کم و کسر دارین تا مجانی در اختیارتون بذارم.

برای کسب اجازهٔ سخنرانی تو محوطهٔ دانشگاه، رفتم به‌دیدن شهردار پریستون، پیش گفتم:

- خیال دارم راجع به‌آموزش عالی حرف بزنم. شهردار اجازه داد.

جمعیت زیادی آمده بودند؛ استادها، دانشجوها، و قسمتی از اهالی شهر. به‌آن‌ها گفتم:

- پولدارها، این بچه‌ها را از ابتدائی‌ترین آموزش‌ها محروم می‌کنن و دست و پای کوچک این بچه‌ها را به‌کار می‌گیرن تا دخترا و پسرای خودتون را به‌دانشگاه بفرستن، تا برای زنانمون ماشین و برای دخترهاشون سگ‌های محافظی بخرند که فراتسه بدن.

گفتم: «کم مونده که صاحبان کارخونه‌های نساجی از قنداقی‌ها هم کار بکشن.»

و به‌استادها، بچه‌هایی از «لشکر» خودم را نشان دادم که به‌خاطر کار ده

آن‌ها را به‌جمعیت نشان می‌دادم، گفتم: - «ساختمان‌های مجلل فیلادلفیا، رو استخون‌های سائیده شده، قلب‌های مریض و سرهای تو گرن فرو رفته این‌ها بنا شده. به‌خاطر پول، عوالم بیچگی اینارو از چنگ‌شون در آورده‌اند. نه دولت از این بیعدالتی تککش می‌گزه و نه شهرداری، اصلاً پاک‌شون نیست که این بچه‌ها، شهروندهای آیندهٔ این ملت‌اند.»

دم کلفت‌های شهرداری، کنار پنجره ایستاده تماشا می‌کردند. آن کوچولوها را سر دست بلند کردم و چته‌های مردنی و گونه‌های گود افتادهٔ آن‌ها را نشان‌شان دادم. بچه‌ها آنقدر سبک بودند که بلند کردن آن‌ها برای پیرزنی مثل من، بسیار آسان بود.

به‌کارخانه‌دارهای میلیاردر اخطار کردم که به‌این جنایات خاتمه بدهند و رو کردم به‌روئسای شهرداری، که کنار پنجرهٔ ساختمان شهرداری ایستاده بودند. و فریاد زدم:

- «آن‌روزی که شهرداری شما به‌دست کارگران پیئند خیلی دور نیست. آن روز، دیگر هیچ بچه‌ئی در «مدیج سوه» قربانی نخواهد شد.»



پیش از تصویب قانون کار کودکان (Child Labor Act) در سال ۱۹۱۶، کمیته ملی کار کودکان (National Child Labor Committee) توجه افکار عمومی را به‌شرایط انزجارآر کار کودکان جلب می‌کند و دست به‌تلفیحات می‌زند.

۷۰ / ماهر جونز

برویم و از او بخواهیم که قانونی از کنگره بگذرانند که استثمار بچه‌ها را ممنوع کند. خیال می‌کردم که رئیس جمهور با دیدن این کارگران خردسال کارخانه‌های نساجی به‌یاد بچه‌های خودش می‌افتد که تعطیلات‌شان را کنار دریا تو اویس‌تری بی (Oyster Bay) می‌گذرانند. قصد داشتم که از روی ادب به‌دیدن آقای مورگان، به‌وال استریت بروم، یعنی به‌دیدن کسی که پدرهای این بچه‌ها تو کارخانه‌های او کار می‌کردند.

بچه‌ها خیلی خوشحال بودند. به‌اندازهٔ نیازشان می‌خوردند، هر روز تو جویبارها و رودخانه‌ها شنا می‌کردند. به‌گمانم بعد از تمام شدن اعتصاب و برگشتن به‌کارخانه، هیچ وقت تعطیلاتی به‌این خوبی نداشته باشند.

در تمام طول خط سیرمان، دهقانان با گاری‌های پر از میوه و سبزی به‌دیدن ما می‌آمدند. لکوموتوران‌ها، قطارشان را بین راه نگه می‌داشتند که ما را مجانی به‌مقصد برسانند. وقتی به‌شهری می‌رسیدیم، اول من و «سرگروه‌بان» مان، سوفینی، می‌رفتم به‌شهر که اوضاع و احوال را بسنجیم؛ ترتیبی بدهیم که مردم آماده و سازماندهی بشوند، و بالاخره تالاری برای برگزاری جلسه دست و پا کنیم. هر جا که می‌رفتم از ما به‌گرمی و اشتیاق استقبال می‌کردند. از این شهر که به‌آن شهر می‌رفتم این گرمی و اشتیاق پیش‌تر می‌شد، در طول راهپیمائی ما پاران نیامده بود و از این نظر قشری از گرد و غبار روی چاده نشسته بود. گاهی مجبور می‌شدیم بچه‌ئی را بفرستیم به‌خانه‌اش، چون دیگر نای راه رفتن نداشت، برای این که ضعیف‌تر از آن بود که طاقت تحمل خستگی راهپیمائی را داشته باشد.

نزدیکی‌های نیو ترنتن (New Trenton)، تو ایالت نیوجرسی، داشتیم تو لگن بزرگ ناهار می‌بخشیم که رانندهٔ اتوبوس حومهٔ شهری جلومان ترمز کرد. خیر آورد که پلیس دارد می‌آید سراغ ما تا رسماً به‌ما اخطار کند که حق نداریم وارد شهر بشویم. تو این شهر، کارخانه‌های نساجی بود و ورود ما به‌این شهر به‌مذاق کارفرماها خوش نمی‌آمد.

مأمورین پلیس از راه می‌رسند و ما آن‌ها را به‌ناهار دعوت می‌کنیم. نگاه می‌کنند به‌دست‌های کوچک کوچولوهائی که با آبخوری‌های حلبی و بشقاب دور پاتیل حلقه زده بودند. پاسبان‌ها به‌بچه‌ها لبخند می‌زدند و پا مهربانی با آن‌ها حرف می‌زدند، و بدون آن که حرفی از ممنوعیت ورود به‌شهر بزنند برمی‌گردند.

بنابراین وارد شهر شدیم و جلسه را برگزار کردیم. آن شب همسران

۷۲ / مادر جونز

راهپیمائی بچه ها / ۷۲

نیویورک بود؟ شهردار گفت:

- نه، مادر جونز.

- همین طور، نمایندگان نیویورک یکی از زمانداران چین به اسم لی وو (Lee Woo) را به حضور می‌پذیرند. آیا او از شهروندان نیویورک بود؟

- نه، مادر جونز.

- آیا این‌ها هیچ کومکی به پیشرفت این کشور کرده‌اند؟

- آری.

- بسیار خوب. بفرمائید، این‌ها شهروندان کوچک این کشورند و

تولیدکنندگان ثروت آن. آیا صلاحیت ورود به شهر شما را داریم یا نه؟

- کمی تأمل کنید.

مسئول پلیس را به دفتر خود خواست.

سرانجام تصمیم می‌گیرد که به لشکر ما اجازه بدهد که وارد شهر شود.

در حالی که افسران، درجه‌داران، پاسپان‌ها و سربازهای ذخیره، که از چهار

گوشه شهر جمع‌شان کرده بودند، ما را اسکورت می‌کردند. از خیابان چهارم

راه افتادیم به طرف میدان مدیسن. اما پلیس به ما اجازه نداد که تو این میدان

سخنرانی کنیم. پلیس اصرار می‌کرد که گردهمایی را، تو خیابان بیستم برگزار

کنیم. وقتی که توجه سروران پلیس را به این نکته جلب می‌کنم که هر شهروند

ساده‌ئی حق دارد که در این میدان جلسه سخنرانی به پا کند، پم گفت:

«البته حق با شماست، در گردهمایی‌های اونا زور نیست نفر جمع بشن،

اما تو میتونی دست کم ۲۰ هزار نفر رو دور خودت جمع کنی.»

راهپیمائی را به طرف خیابان بیستم ادامه دادیم. دو برابر جمعیت

عظیمی، از هولناکی کار اطفال در کارخانه‌های نساچی مناطق معدنی حرف

زدم و چند تا از بچه‌ها را به جمعیت نشان دادم:

ادی دانفی را نشان‌شان دادم. پسر بچه دوازده ساله‌ئی که تمام روز

روی چارپایه بلندی می‌نشست تا نخ‌ها را از هم جدا کند و آن را به‌کارگر

دیگری بدهد. روزی یازده ساعت روی چارپایه می‌نشست، در حالی که دور

و برش پر از ماشین‌های خطرناک بود. روزی یازده ساعت، زمستان‌وتابستان،

بهار و پاییز، آنهم برای هفته‌ئی سه دلار.

بعد دختر بچه‌ئی به اسم گوسی رنگینشو را نشان‌شان دادم. بچه‌ئی که

توجه دارید که این ماجرا مربوط به سال ۱۹۰۴ است. و داین تاریخ چین هنوز يك کشور

پادشاهی بودم.

ساعته درباریشم پای‌های پنسیلوانیا، به‌زحمت می‌توانستند چیزی بخوانند و نویسند. پسر بچه ده ساله‌ئی را رو دست بلند کردم و گفتم:

- این هم رساله مجسمی از اقتصاد سیاسی!

اسم این بچه جیمز استورث (James Astworth) است و از پس

کیسه‌های سی و هفت و نیم کیلویی کول کرده، پشتش مثل پیرمردها قوز تنده،

هفته‌ئی سه دلار مزدشبه، خواهر چهارده ساله‌اش، هفته‌ئی ۶ دلار مزد میگیره.»

پس از تشریح زندگی او این طور ادامه دادم:

«وقتی بچه‌های پولدارا درس می‌خونن، اون و این بچه‌ها روزی ده

ساعت تو کارخونه کار می‌کنن.»

آن شب تو ساحل استونی بروک چادر زدیم. سال‌ها پیش، ارتش

زنده‌پوش انقلاب، یعنی سربازان دلیر جرج واشینگتن که در راه آزادی

می‌جنگیدند، همین جا چادر زده بودند.

راهپیمائی را از جرزی سینتی به‌هوبوکین (Hoboken) ادامه دادیم.

هیاتی را مأمور می‌کنم که بروند پیش ایشیتین، رئیس پلیس نیویورک، که از

او اجازه بگیرند که برای رفتن به میدان مدیسن - محل برگزاری گردهمایی -

از خیابان چهارم عبور کنیم. رئیس پلیس نه تنها این درخواست را رد کرد

بلکه به‌شهر هم راه‌مان نداد. خودم راهی نیویورک شدم که بررم پیش آقای

ستلو (Seth Low)، شهردار نیویورک. مرد بسیار مؤدبی بود. با اینهمه گفت

که ناچار است از نظر رئیس پلیس حمایت کند. پرسیدم:

- بچه دلیل از ورود ما به‌شهر جلوگیری می‌کنند؟

- چون شما از شهروندان ایالت نیویورک نیستید.

- آقای شهردار، بیائید مسأله را خوب بررسی کنیم. اجازه بدهید توجه

شما را به‌ماجرائی جلب کنم که درست يك سال پیش تو این کشور رخ داده

است. پرنس هنری، که نمونه‌ئی از يك خاندان سلطنتی فاسد است، از آلمان

به‌اینجا آمده بود. کنگره ایالات متحده اعتباری به‌مبلغ چهل و پنج هزار دلار

از خزانه دولت (که دسترنج کارگران است) تصویب می‌کند که خرج پر کردن

شکم این جوانک بشود و موجبات سرگرمی او را در مدت اقامت سه هفته‌ئیش

فراهم شود. برادرش نیز چهار میلیون دلار حق‌السهم از راه مکیدن خون

کارگران به‌دست آورده. آیا او شهروند این ایالت بود؟ آقای شهردار، همین

طور شنیده‌ام که شما و تمام نماینده‌های نیویورک این موجود را تو باشگاه

دانشگاه به‌حضور پذیرفته‌اند. باز از شما می‌پرسم: آیا او شهروند ایالت

۷۳ / مادر جونز

راهپیمائی بچه ها / ۷۳

هیچ نشانی از بچه‌گی درش به‌چشم نمی‌خورد. صورتش شده بود عین

پیرزن‌ها. کار گوسی تو کارخانه این بود که روزی یازده ساعت، جوراب‌های

ساق بلند زنانه را به‌سینه‌بندی کند، آن هم برای چند سینت.

مبالغ قابل توجهی پول برای کومک به‌اعتصاب‌کنندگان جمع کردم و

صدها نفر سخاوتمندانه خواستند که از کوچک‌ترین بچه‌ها در مدت اقامت‌مان

در آنجا پذیرائی کنند.

فرداش، به‌دعوت آقای پاستیک که صاحب باغ‌وحش بود، رفتیم

به‌کونی آیلند. سابقه نداشت که بچه‌ها تو عمرشان اینقدر تفریح کرده باشند.

آقای پاستیک پس از آن که حیوانات تربیت شده را نشان‌مان داد، پم

اجازه داد که برای جمعیت حاضر در باغ‌وحش صحبت بکنم. آنجا دکوری از

کولوسئوم، همان آمفی تئاتر معروف رم، و مردم رم بود. قسمت جلو دکور، دو

امپراتور را نشان می‌داد که شست‌شان را رو به‌پائین گرفته بودند. چند

قفس خالی حیوانات را درست گذاشته بودند جلو این دکور. به‌بچه‌ها گفتم

بروند تو قفس، و در تمام مدت سخنرانی من آن‌ها آن توه پشت میله‌های آهنی

بودند.

رو کردم به‌جمعیت: «این صحنه، بیاتگر اریستوکراسی کارفرماها است

که اطفال کوچک کارخونه‌های نساچی و سایر کارخونه‌ها را تو چشمان مردمی،

که به‌سکوت‌شان واداشته‌ان، به‌تابودی محکوم می‌کنن. رئیس جمهور باید

گوشش به‌ناله‌های این بچه‌ها باز باشه. بچه‌هائی که هیچ وقت مدرسه

نرفته‌ان، بچه‌هائی که روزی دوازده سیزده ساعت برای صنعت نساچی

پنسیلوانیا کار می‌کنن؛ بچه‌هائی که فرش زیر پای رئیس جمهور و شمارو

می‌پافن. بچه‌هائی که برای شما «دانتل» و برای تمام اهالی شهر لباس تهیه

می‌کنن.

«پنجاه سال پیش که فریادی علیه برده‌داری بُن شد، خیلی‌ها واسه

پایان دادن به‌خرید و فروش بچه‌های سیاه پوست جون شوئو دادن. تو روزگار

ما، بچه‌های سفیدپوست را در ازای هفته‌ئی دو سه دلار به‌کارخونه‌دارها

می‌فروشن. پنجاه سال پیش نوزادهای سیاهپوست را نقد می‌خریدن؛ اما تو

روزگار ما نوزادهای سفیدپوست را نسبه می‌خرن.

«تو جورجیا - که بچه‌ها شبانه‌روز کار می‌کنن - تازگی‌ها برای حمایت

از پرندگان آوازخون قانونی وضع کرده‌ان. اما واسه این بچه‌های کوچک که

حتی دل و دماغ آواز خوندن رو هم ندارن، چه کاری می‌خواهیم بکنیم؟

«واسه تمام رنج‌هائی که این کوچولوها کشیده‌ان از رئیس جمهور

می‌خوام که این برده‌داری تو ظهوررو جمع بکنه. به‌رئیس جمهوری میگم

پیشرفتی که شما به‌اون می‌نازین، بنایش را پولدارها رو فقر بیچاره‌ها

گذاشته‌ان.

«به‌دختری اینه که تو واشینگتن تانابنده‌ئی از این وضع ککتش نمیگزه،

قانونگذارهای ما ظرف يك ساعت سه تا قانون به‌نفع شرکت‌های راه‌آهن

تصویب کرده‌ان؛ اما وقتی که طبقه کارگر برای بهبود وضع بچه‌های خودش

دست به‌دامن اونا میشه دیگه اون موقع گوش شون سنگین میشه. به‌روزی از

یه زندونی پرسیدم که واسه چی دستگیرت کرده‌ان، گفت به جفت کشش

دزدیده. پیش گفتم اگر خطوط راه‌آهنو دزدیده بودی، حتماً سناتور ایالات

متحده آمریکا می‌شدی.

«بها میگن واسه هر بچه آ امریکائی این امکان وجود داره که به روزی

رئیس جمهور آمریکا بشه. بهتون قول میدم که همین الساعه بچه‌هائی که تو

این قفس می‌بینین حاضرند این امکانو با يك شکم غذای خوشمزه و چند

ساعت تفریح و سرگرمی ناخت بزنن. این کوچولوهای زهر کشیده‌ئی که من

از کارخونه تحویل گرفته‌ام، این بچه‌های ناقص‌العضوی که از نظر جسم و

روح رشد نکرده‌ان و جز کار اجباری آینده‌ئی در انتظارشون نیست، هرگز

نشیده‌ان که از شانس و فرصت حرفی به‌میون اومده باشه، شانس رئیس

جمهور شدن بیشکش. آب محوم مفت فاضلاب.

«به‌اون میمونا، که اون بالا تو قفسن نگاه کنین. می‌بینین استادانی

سعی می‌کنن که حرف زدن یادشون بدن. اما میمونا که حیوانات خیلی زیرکی

هسن، کم‌تر دم به‌تله میدن، و چون از این میترسن که مبادا صاحبان صنایع اونا

رو بخرن و به‌عنوان برده تو کارخونه‌ها ازشون کار بکنن.»

تو ردیف اول حضار، جوانک بسیار تپیش مامانی را دیدم که هر چند

وقت يك بار نبشش را تا بناگوش باز می‌کرد. حرفم را قطع کردم و آن مشکل

داخل میز را به‌جمعیت نشان دادم و گفتم:

«جورن، بهتره نیشون ببندی و از اینجا بری! پرو خونه و از مادرت که با

تحمل دره، تورو به‌دنیا آورده (همون درد زایمونی که مادرهای این کوچولوها

کشیده‌ان) بخواه که به خورده مغز قلب پت بده.»

جوانک از فشار نگاه بچه‌های تو قفس، دمش را گذاشت روی کولشو

ورفت. سکوت مرگباری بر جمعیت حاکم بود و شیری از دور می‌غرید.

فرداش. از کوئی آیلند راه افتادیم به قصد مانهاتان پیچ و دیدن سناتور پلات که برای ساعت ۹ صبح با من قرار گذاشته بود. بجهها به خاطر بازی در کنار رودخانه خودشان را خاك و خلی کرده بودند و تمیز کردنشان مدتی وقتم را گرفت. بالاخره کنار رودخانه را گرفتیم و راه افتادیم. بهم گفتند که چون خطوط راه آهن متعلق به شرکت های راه آهن است. بنابراین در محدوده ملك خصوصی هستیم و باید از آنجا دور شویم. کاپاره داری راه میانبری نشانمان داد که به آن هتل لعنتی می رسید. ناگهان، «لشکر» ما تو سرسرای هتل سبز شد. بجهها با طبل و شیپور آهنگ «سلام، سلام تمام دسته اینچاس» را دم گرفته بودند. به محض ورود لشکر کوچک ما به هتل سناتور پلات فلنگو بست و از در عقبی زد به چاک و رفت نیویورک.

از مدیر هتل پرسیدم که آیا می شود به حساب سناتور ما را به صبحانه دعوت کند. ما را به سالن غذاخوری جداگانه می برد و صبحانه می بجهها داد که در تمام عمرشان هرگز نظیرش را ندیده بودند. من صبحانه را با خبرنگاری از گروه مطبوعاتی هیرست (Hearst) خوردم و تمامش را به حساب سناتور پلات گذاشتم.

بعد به او ایستور پی رفتیم، اما رئیس جمهور ما را به حضور نپذیرفت و اصلاً به نامهام جواب نداد. یا اینکه، راهبمانی ما اثر مطلوبی داشت. توجه مردم به چنانی که درباره بجههای خردسال روا می دارند جلب شد.

اگرچه اعتصاب کارگران کارخانه های نساجی کینزینگتن با شکست رو به رو شد، اما مجلس فدرال بنسلیوانیا به قانونی رای داد که هزاران بجه را به خانه هاشان برمی گرداند و از ورود هزاران بجه دیگر به کارخانه ها جلوگیری می کرد. بنابراین قانون، کار بجه های کوچک تر از چهارده سال ممنوع شده بود.

۱۱. امروز «زرد» ها حق ندارند دست به قاطرا بزنن

لاتیمر برای معدنچی ها شده بود جای نفرین زده می. گویا هیچ کس چندان میلی نداشت به آنجا برود. تو این حوزه معدنکاری، در اعتصابات قبلی آن، ۲۶ نفر از مبارزان و اعضای سندیکا جان خود را از دست دادند. چند نفرشان از پشت سر تیر خورده بودند. خون اعضای سندیکا تو جاده اصلی آنجا جاری بود. کسی نبود که دل به دریا بزند.

بی آن که کسی را با خبر کنم شبانه راهی لاتیمر شدم. بعد از عملیات تهاجمی زن های کول و ویل پنتر کریک (Coaldale Panther Creek) مدیرکل معادن اعلام کرده بود که اگر تو لاتیمر آفتابی بشوی، نعش را از آنجا بیرون خواهند برد. این گوشم در و آن گوشم دروازه. حرفش را پشت گوش انداختم و بدون این که برای مراسم کفن و دفن خودم به مرده شوخانه شهرداری بروم، دست و پالم را جمع کردم و راه افتادم.

یکی از رهبران از سه اردوگاه مختلف پنتر کریک، گروهی از اعتصابیون را آورده بود به تقاطع جاده می که به لاتیمر می رسید. در همین نقطه بود که به همراه ارتشی مرکب از زن ها، به آن ها رسیدم. خودم را برای درآمدن از هتل آماده می کردم که یکی از کارکنان آنجا بهم گفت:

«مادر جونز، خبرنگار از من خواستمان به محض این که دیدم داری از هتل میری بیرون فوراً گوشویو بدم دستشون.»

«پس شتر دیدی ندیدی. چشمت باشه به در اصلی، من از در عقبی میرم بیرون.»

ما، تمام شب کو بیدیم و درست پیش از خروسخوان رسیدیم به لاتیمر. اعتصابیون داشتند تو معادن پنهان می شدند. زن های ارتش من، دم کلبه های معدنچی ها مستقر شدند، و تا یک معدنچی می خواست برود سر کار، جارو را می کوبیدند رو پله ها و می گفتند «کارو ولس!»

امروز «زرد» ها... ۷۹/

۷۸ / مادر جونز

همه ریختن تو کوچه کثیفی و داد می زدند «ای خدای جونز پیره یا قشونت اینچاس!»

معدنچی ها و قاطرچی های لاتیمر جرأت نداشتند کارشان را ول کنند. ترس برشان داشته بود. سواز قاطرها شدند و چراغ کلاه های کارشان را روشن کرده راهی معادن شده بودند بی خبر از این که سه هزار معدنچی من آن پائین برای آن ها و قاطرهای شان آشی پخته اند که نگر.

به مدیر معادن که چاک دهنشو باز کرده بود و هی لیچار بار همه می کرد و فحش می داد گفت:

«امروز «زرد» ها حق ندارند دست به قاطرا بزنن. مگه نمی دونن که عیده!»

هوار کشید که: «تمام قاطرا، برن پائین»

قاطرها و قاطرچی ها و معدنچی ها سرازیر شدند به سمت معدن ها. برای این که سروصداهایی که آن پائین بلند می شد تو سر و صداهای دیگر گم بشود از زن ها خواستم که سرود جمهوری را بخوانند. چند لحظه بعد، قاطرها بی قاطرچی رو زمین بیدانشان شد. زن ها بکفدا برای قاطرها هورا می کشند و این طوری به این زبان بسته ها می فهماند که شهروندان خوبی هستند. بدتیال قاطرها، معدنچی ها، بدو بدو می آیند بالا و برمی گردند به خانه هاشان. آنهایی را که خیال بیرون آمدن نداشتند به زور می فرستیم بالا. زن ها مأمور شدند که آن عده می را که می خواستند به کار ادامه بدهند و به برادر هاشان خیانت بکنند، گشتان کشتان بیرند به طرف کلبه هاشان.

یک پیرزن ایرلندی دو پسر بین «زرد» ها داشتم. زن ها یکی شان را از بالای زردها یرت کردند پیش بیرون. جوانک رو زمین ولو شده بود. چم نمی خورد. مادری خیال می کرد که پسرش مرده، این بود که بدو بدو دنبال آب تربت می گشت که بریزد تو حلق پیره، که اسمش مایک بود. مادری داد می کشید:

«تورو به خدا چشانتو واکن. پاشو برو سندیکا. جوانک که به هوش آمده بود، چشمش را که باز کرد و زن ها را دید که دور و برش را گرفته بودند، در جواب مادرش گفت:

«باشه، میرم. حتی جهنم از اینم بهتره.»

فرمانده نگهبان های معادن از کلاتر خواست که آرم بخواد زن ها را از آنجا ببرم. در جوابش گفت:

«کلاتر، دعوائی تو کار نیست، وانگهی، ما دست به چیزی نمی زنیم. از این گذشته، دل مون نمی خواد که اینجا کشت و کشتار راه بیفته.»

پش گفتم که اگر طالب آرامش است کافیسست که اعلانی به دیوارها بچسباند، به این مضمون که معادن تا بستن قرارداد فیما بین معدنچی ها و کارفرماها بسته خواهد بود.

آن روز روز پر تب و تابی بود. نه ژاندارها از محل کارشان بیرون آمدند و نه مدیر معادن، افراد ما، دم معادن تو کمین زردها بودند، و مسؤلیت مایقی کارها هم به عهده زن ها بود.

در واقع، بیش تر کارگرا، یعنی تمام آنهایی که بعد از سال ها بیماری هنوز حسی درشان مانده بود، خواستار اعتصاب بودند ولی دل و جرأتش را نداشتند. کافی بود که دستمان را به طرف شان دراز کنیم تا به اعتصاب ملحق بشوند و کنار برادران شان بیایستند.

کارفرماها به جان میچل تلخن می کنند و از او می خواهند که من و ارتش متشکل از زن ها را وادار کند که از لاتیمر برویم. جان میچل تازه فهمید که من تو لاتیمرم.

وقتی که کارفرماها متوجه شدند که هیچ امیدی برای شان باقی نمانده و معدنچی ها تو اعتصاب پیروز می شوند، رئیس نگهبان های معادن از دفتر کارش بیرون می آید و اعلان بسته بودن معادن را تا انعقاد قرارداد به دیوارها می چسباند. با ارتش زن ها از لاتیمر راهی هیولتن (Hazleton) شدیم. اینجا بود که میچل - رهبر سندیکای معادن زغال سنگ - و اطرافیانش را دیدم. میچل گفت:

«ترسیدی که میری اونجا؟»

«نه، از او بهرو شدن با واقعیت باکیم نیست، خصوصاً که پای منافع کارگرا در میون باشه.»

به برکت پیروزی لاتیمر، سراسر حوزه معدنکاری جان تازه می گرفت. سازمان دهندگان اعتصاب دل و جرأت بیش تری پیدا کردند. هیچ وقت این شیر زن هایی را که با کوبیدن دیگ و تابه دژها را درهم کوبیدند از یاد نمی برم. کسی بعد، کارفرماها نماینده معدنچی ها را صدا کرد و موافقتنامه می بین شان به امضا رسید. فعالان سندیکا، ورقه به دست، رفتند سراغ معدنچی ها تا برای خریدن یک خانه ده هزار دلاری برای جان میچل پول جمع کنند. سندش تو جریان میتینگ که خبر پیروزی اعتصاب در آن اعلام شده بود به دستم رسید. از جام پا شدم و گفتم:

... کی گفته شاه‌خانم دردمش را بکشد، ما خانم نمی‌توانیم کاکل زرش را بزاد؟
اگر جان میچل زورش نمی‌رسد که با حقوق و مزایای خودش خونه مناسبی برای
زن و بچه‌هایش بخرد، کار دیگری دست و پا کند که امکان خونه ده هزار دلاری رو
پش پده. اکثرتون حتی صاحب تیر جوبی کلیه‌تون هم نیستین. باری، چراغی که
به‌خونه رواس به‌مسجد حرومه.»

در حین حرف زدن، سند را پاره کردم و خورده‌هایش را ریختم رو زمین.
«این شما و زن‌های شما بودن که با فداکاری و دندون رو جیگر
گذاشتن و ایستادگی چند ماهه‌تون، با پشت سر گذاشتن اون ماه‌های وحشتناک،
اعتصاب رو به‌پیروزی رسوندین. این همبستگی برادرهای شما تو حرفه‌های
دیگر بود که هر هفته مرتب با پولی که در اختیارتون می‌ذاشتن این امکان رو
تون فراهم کردن که تا ختم اعتصاب تاب بیارین.»
«تاریخ قیامی جان میچل برشورد و بعد از این ماجرا، با من سرسنگین بود.
خیال می‌کرد که این کارم از غصومت شخصی با او آب می‌خورد. در ضمن
دستگیرش شد که هیچ وقت حنایش پیش من رنگ ندارد. قدرت پده‌دهن میچل
مزه کرده بود و همه نفل‌اش کرد. به‌نظر من هیچ رهبری نباید رشوه‌ئی قبول کند،
حالا از هر جورش د... خواهد باشد، چون او هم باید به‌توبه خودش رشوه
پدهد. رهبر باید از هر جور اہستگی آزاد و فارغ باشد.»

۱۲. خانه‌تکانی بزرگ در کول‌دیل

اعتصابی در لونا کولیا، در ایالت مریلند، در جریان بود. آنجا بودم. کنگره
کارگری، موضوع اعتصاب معادن زغال سنگ هیزلتن، را تو ایالت پنسیلوانیا
به‌بحث گذاشته بود. تو این منطقه بودم که دستور اعتصاب صادر شد. صد و پنجاه
هزار نفر از این دستور پیروی کردند. تمام معدنی‌ها اِسکرتُن، شموکین،
کول‌دیل، پتشر کریک وکی بیتل تو این اعتصاب شرکت داشتند. من هم کنارشان
بودم؛

در شموکین، هایلز دورتی را دیدم. هر وقت که دستمزد می‌گرفت
نصفش را می‌داد به‌زنش و نصف دیگرش را نگه می‌داشت برای اجاره کردن
جا برای جلسه و پرداخت هزینه روشنایی آن. آن روزها، کادری‌های سندیکا،
حقوق گزارانی نمی‌گرفتند، و با این حال بی‌هیچ چشمداشتی تن به‌همه جور از
خودگذشتگی می‌دادند.

وقتی که رسیدیم به یک ده کوهستانی، که چندان از شموکین دور نبود،
کشیشی داشت موعظه می‌کرد. کشیش سعی می‌کرد که معدنی‌ها را وادار
که کار را از سر بگیرند و مطیع ارباب‌ها باشند، و به‌آن‌ها وعده می‌داد که در
این صورت به‌بهشت خواهند رفت. کشیش، اعتصابیون را فرزندان شیطان
می‌خواند.

معدنی‌ها، دسته دسته، از کلیسا در آمدند که در میتینگ من شرکت
کنند. به‌آن‌ها گفتم:

«بچه‌ها، واسه این گفتن اعتصاب بکنین که دست شما و زن و
بچه‌هاتون قبل از مردن به‌گوشه‌ئی از بهشت برسه.»
همه‌شان به‌عضویت سندیکا در آمدند.

مبارزه ادامه داشت. تو کول‌دیل، در بخش هیزلتن حتی یک تالار هم
برای برگزاری جلسات نداشتند. لازم بود که برای متشکل کردن معدنی‌ها در

«سرهنگ، کارگرای آمریکائی توقف نمی‌کنن و عادت به‌عقب‌نشینی
هم ندارن. طبقه کارگر همیشه مبره جلو.
- با سرتیزه تارومارتون می‌کنم.
- کی رو؟
- شماها رو.»

«ما دشمن نیستیم. گروهی کارگریم که شوهر و برادرامون به‌خاطر نون
روزانه مبارزه می‌کنن. فقط قصصمون اینه که برادرای کول‌دیلی مون به‌مبارزه
ملحق بشن. ما اینجا، تو این جاده کوهسوتی، هدفی جز سعادت بچه‌ها و
ملت‌مون دنبال نمی‌کنیم. به‌کسی آزار نمی‌رسونیم و مسلماً شما هم خیال
ندارین که آزاری به‌ما برسونین.» ما را تا روشن شدن هوا همانجا نگه
داشتند. روز که شد و وقتی لشکر زن‌ها را با پیشبند و قابلمه و جارو دیدند
همه زدن زیر خنده، و اجازه عبور دادند. ارتشی از همسران دلیر معدنی‌ها،
نمایشی است که به‌طور شکوهمندی افسانه‌ئی است.

وقتی که معدنی‌های حوزه معدن‌کاوای کول‌دیل رفتند سر کارشان
سینه به‌سینه شدند با زن‌های ملک آفس، که قابلمه کوبان فریاد می‌کشیدند:
- معدنی‌ها یا ما باشین! معدنی‌ها یا ما باشین!

معدنی‌ها ما تا آخرین نفرشان تو سندیکا ثبت‌نام کردند. آنقدر به‌وجود
آمده بودیم که حتی راننده‌های اتوبوس را هم به‌عضویت سندیکا در آوردیم و
قول دادند که دیگر هیچ کدام از «زده‌ها» را تو اتوبوس‌های شرکت سوار
نکنند. چون دیگر کارگری از حرفه‌های دیگری باقی نمانده بود که تو سندیکا
متشکل شده، قابلمه کوبان و سرود جمهوری‌خوانان از جاده‌های کوهستانی
راهی خانه‌های خودمان شدید. در این موقع، میچل، یعنی رهبر سندیکا، دور
و بری‌هایش تو وکی هتل هیزلتن خُز و پوف‌شان بندد بود. روزنامه‌نگاری،
تلفنی او را در جریان کارهای ما در کول‌دیل گذاشت که «مادر جوتو، با
دارودسته لجبازهایش، توفانی تو کوهسوتون‌ها به‌پا کرده.»

مسلماً این قضیه میچل را پانز آتشی کرد. پیش از این‌ها اعصابش
داغون می‌شد اگر می‌فهمید که چه جور کافرین‌ها را فرستادیم. خانه‌هاشان و
بمزن‌هاشان گفتیم که آن‌ها را غسل بدنه و از آن‌ها شهروندان خوبی درست
کنند. پیش از این‌ها اعتصابش خود می‌شد اگر می‌فهمید چه دُور تو
آشپزخانه هتل، که میلیشیا آن را به‌صورت یادگاز دو آورده بود، صبه‌انته آن‌ها
را بخوردیم.

سندیکا، به‌ر نحوی که شده اعتصاب به‌پیروزی برسد.
به‌شهر معدنی مجاور، به‌اسم ملک آفس رفتیم که کارگرهای آن تو سندیکا
متشکل شده بودند. از زن‌ها خواستیم که، اگر دل‌شان می‌خواهد، دستی زیر
پالم بکنند تا افراد را در کول‌دیل ترغیب کنیم که دست از کار بکشند. گفتم
که بچه‌ها و کارهای خانه را بنذارن رودوش مردها. ازشان خواستیم که پیشبند
و جارو و شلاق و قابلمه‌ها را بردارند و بیایند. در تمام طول پانزده کیلومتر
راهپیمائی تو جاده‌های کوهستانی، قابلمه گویی داشتیم. ساعت ۳ صبح
برخوردیم به‌قلن‌های «میلیشیا»، که تو جاده کول‌دیل کشیک می‌کشیدند.
فرمانده هنگ فرمان داد:

«ایست! عقب‌گرد بکنین، و از همین جا برگردین!»
گفتم:

شهر اِسکرتُن (در ایالت پنسیلوانیا). - رو در روتی کارگران اعتصابی با پلیس شرکت آهن و زغال
سنگ.



وقتی که به هیولتین برگشتم، میچیل با حیرت بهم نگاه کرد. نا نداشتم. تمام شب و صبح، یکپند، سی کیلومتر را پیاده گز کردن هلاکم کرده بود. به میچیل اطمینان دادم که در جریان رفتن به کول دیل و برگشت به هیولتین، هیچ خسارات جانی و مالی پیش نیامده. رفتار سربازها انسانی بود و تمام وقایع به نظرشان یک شوخی بامزه بود، شوخی صبح ورومضان به کول دیل به مذاقشان خوش آمده بود. ترسی را که تو دل کلانتر بودی و بدون آن که مرا بشناسد آن را با من در میان گذاشته بودی، برای میچیل شرح دادم. کلانتر بهمین گفته بود:

- پروردگارا! این مادر جونز باید زن خیلی خطرناکی باشه.

- پس چرا دستگیرش نمی کنی؟

- خدا می دونه که این کار ناممکنه. به همچین کاری بکنم تمام این لچک به سرهای جارو و شلاق به دست می افتن به جونم.... زندون تحت اختیار من برای همه شون جا نداره. این زن ها مثل آب خوردن می تونن سر آدمو بکنن زیر آب.»

میچیل گفت:

- چه طور تو کارت موفق شدی؟ چیکار کردی؟

- پنج هزار نفر از معدنی ها رو ترغیب کردم که دست از کار بکشن، و اون ها رو تو سندیکا متشکل کردم. چون بازم وقت داشتم راننده های شرکت اتوبوسرانی را هم به عضویت سندیکا در آوردم. این ها تعهد کردند که زردها را برای رفتن به معدن سوار نکنن.

- آزاری هم بت رسوندن؟

- این ماها بودیم که اذیت شون کردیم.

- عمه اکره کارفرماها فراری تون ندادن؟

- این ما بودیم که فراری شون دادیم. زن های او نا و زنی داروسته من، حسابی به جنگ گریه ها پرداخته بودن. نبرد جانانه می بود.

۱۳. اعتصاب کریپل کریک

آن که در واقع به کلورادو حکومت می کرد شرکت سوخت و آهن کلورادو، «شرکت ویکتور» و شعبات آن ها بود نه دولت جمهوری. فرماندار آلت دست این شرکت ها و لولوی سر خرمن بود. میلیشیا، که تحت فرمان پل عمل می کرد، گوش به فرمان این شرکت ها بود. اربابان واقعی دولت هر وقت به دولت می گفتند پارس کن، دولت هم مثل سنگ هار پارس می کرد، و هر وقت به ارتش می گفتند گاز بگیر، گاز می گرفت.

اکثریت قاطع اهالی کلورادو خواهان هشت ساعت کار در روز بودند. مجلس به قانون هشت ساعت کار روزانه رأی داد، اما یک دادگاه آن را مغایر قانون اساسی دانست. وقتی که مسأله به آرای عمومی گذاشته شد، با ۴۰,۰۰۰ رأی اکثریت را به دست آورد. اما مجلس مقننه بعدی، که زیر بلیط سهامداران معادن بود، با هم ساختند که این قانون را ماستمالی کنند. معدنی ها فهمیدند که از مجرای قانونی دستشان به جانی بند نخواهد شد. می بایست تن به مبارزه بدهند. می بایست دست به اعتصاب بزنند. سنگ اول این مبارزه را کارگران معادن فلزات گذاشتند. اعتصاب در نیومکزیکو و یوتا به راه افتاد. کارگران اعتصابی از کارگران معادن زغال سنگ خواستند که به آن ها ملحق شوند. این موضوع، وضع ناجوری پیش آورد. کمیته اجرائی سندیکای معدنی ها در ایندیاناپولیس تشکیل جلسه داده بود. فرماندار تروچسپ هیاتی را به نمایندگی به آنجا می فرستد تا کمیته اجرائی را تحت فشار بگذارد که جلو دستور اعتصاب را بگیرد. در بین این هیات، نماینده ای از کارگران هم بود. من این موقع از مونت آلیسو، تو ایالت ایلینویز برمی گشتم، معدنی های مونت آلیسو تازه مراسم بزرگداشت مردگان خودشان را برگزار کرده بودند. می خواستم بروم ویرجینیای غربی، و سر راه تو ایندیاناپولیس سری زدم به دفتر مرکزی سندیکا. کمیته مرکزی مأمورم کرد که

اعتصاب کریپل کریک / ۸۷

یکی از اعضای شورا، معروف به «ریم پیره». همه این بوروکرات ها به من اطمینان دادند که دستور اعتصاب در معادن زغال سنگ داده خواهد شد، و از من خواستند که فوراً برگردم کلورادو.

در نهم نوامبر سال ۱۹۰۳، اعتصاب شروع شد. این ها خواست های کارگران بود: تحقق روزی هشت ساعت کار، انتخاب ناظری از معدنی ها در توزین زغال سنگ، پرداخت دستمزد نقد نه به حواله. سراسر ایالت کلورادو تو یک وضع انقلابی بود، یک سیر زغال هم از معادن بیرون نمی آمد. ماه نوامبر بود و اهالی کلورادو کم کم اثرات اعتصاب را حس می کردند. آخر شب یکی از آخرین شب های ماه نوامبر آمدم هتل. تمام آن روز و شب قبلش را پیش معدنی ها و خانواده شان بودم و برای پختن غذا و لباس و تقویت روحیه افراد و تهیه مقدمات برپائی جلسه کومک شان می کردم. داشتم می خوابیدم که خواستند پای تلفن. رفته پائین. از لوئیزویل تلفن می کردند. صدای پشت تلفن می گفت:

- مادر جونز، آب به دست داری نخوره، خودتو برسون اینجا.

پرسیدم؟

- چی شده؟

جوابش به فریاد شبیه بود:

- «اه، سوالات بیخودی نکن! زودتر بشین قطار و بیا!»

تلفنی از هاول، رئیس معدنی های کلورادو، پرسیدم:

- تو لوئیزویل چه خبره؟

- دارند کنگره می برگزار می کنن.

- واسه چی؟

- واسه شکستن اعتصاب تو حوزه معدنکاری شمال، چون که شرکت داره رکاب میده.

به نظر می رسید که از چیزی ناراحت باشد. حس کردم که غم بزرگی تو سینه داره. گفتم:

- اما اون انا ناس قبل از روشن شدن قضیه معدنی های جنوب جا بزنن، نمی تونن قبل از پیروزی اعتصاب برادرای خودشون به امان خدا رها بکنن.

لباس بذار.

با صدای گریه آلودی گفت:

- آخ، مادر جونز، کاری از دستم برنمیاد. دفتر مرکزی دستور برگشت

۸۶ / مادر جونز

برای بررسی وضع کلی و وضع روحی معدنی های کلورادو بروم آنجا و گزارشی تهیه کنم.

فوراً راهی کلورادو شدم. اول رفتم به دفتر فدراسیون معدنی های غربی، و در آنجا تاریخچه مبارزات جاری را خواندم. بعد، پیرهن کهنه ای پوشیدم و یک کلاه حصیری هم گذاشتم سرم، و مختصری سوزن و سنجاق و کتن و روبان و خرت و پرت های دیگری هم جور کردم، و راه افتادم به سمت حوزه معدنکاری زغال سنگ جنوبی، و با گذاشتم به قلمرو شرکت سوخت و آهن کلورادو.

با لباس دستفروش های دوره گرد، راه افتادم از این اردوگاه به آن اردوگاه کله کشی کردن، خواب و خوراکم را تو آلونک معدنی ها می کردم. حال و روز معدنی ها و ناخوره های شان دلخراش بود. آن ها برده های واقعی شرکت بودند. هر چه کلیه و زمین بود مال شرکت بود. حتی اگر معدنی تی، دست بر قضا، صاحب کلیه خودش بود، شرکت هر وقت عشقش می کشید می توانست زیرآب او را بزند و از کلیه بیرونش کند. به معدنی ها به جای دستمزد نقد، «حواله» می دادند، و با این کلاک، معدنی ها نمی توانستند کار را ول کنند و بروند، مگر که به اندازه کافی «حواله» تو دستشان باشد. آن ها مجبور بودند که از سفیدی نمک تا سیاهی زغال را هم از فروشگاه های شرکت، آنهم به نرخ دلخواهی شرکت، بخرند. زغال استخراجی آن ها را یکی از کارکنان شرکت توزین می کرد و معدنی ها هیچ وقت نتوانستند یکی را از میان خودشان ناظر توزین بکنند. مدارس، کلیساهای و جاده ها همه در تملک شرکت بود. حس کردم که وقت شورش رسیده.

رفتم به دفتر فدراسیون معدنی های غربی، که تو ترینیداد بود. با گیل مور، که دبیر فدراسیون و انسان صدیق و کارگر بزرگی بود، و همین طور با هاول، رئیس خوب و شریف فدراسیون، حرف زدم. تا تصفه های شب راجع به مسائل جاری گفت و گو کردیم. گفتم که زندگی معدنی ها بیش از اندازه دردناک است، و این مائیم که باید به دادشان برسیم و مختصر نور و آینده می به زندگی بچه هاشان بتابانیم. رئیس و دبیر فدراسیون، فوراً مرا به عنوان نماینده می فرستند به دفتر مرکزی سندیکا، تو ایندیانا پولیس.

صبح روز بعد، سوار قطار شدم. وقتی رسیدم به دفتر ایندیانا پولیس، دیدم جمع همه آنجا جمع است: جان میچیل، رئیس سندیکا، ت.ل. لوئیس، معاون سندیکا و ب.و. ویلسون (از آرنوت، تو پنسیلوانیا) دبیر سندیکا، با

به کار و صادر کرده.

- این خیانت. بجنب، هر چه زودتر خودتو بهم برسون.
با هم به رئیس ایستگاه راه آهن تلفن کردیم که چند دقیقه‌ای قطار
لویزیویل را نگه دارد. همین کار را کرد. صبح فردا شب به لویزیویل رسیدیم.
تمام شب، چشمهایم را روی هم نگذاشته بودم. ریم و گراتت همیلتون،
نمایندگان فدراسیون کار بهتلم، آمدند و سراغ ما را گرفتند. گفتم:
الساعه رفته بیرون، میاد.

ریم گفت:

- باشه، اما اول باس سنگ منو وایکنیم که شما حق ندارین که با این
تصمیم معدنی‌های شمال، که میخوان برگردن سر کار، مخالفت بکنین، چون
جان میچل، رئیس سندیکای سراسری کشور با این کار موافقه. شما حقوق
بگیر اونین.

- همین؟

«بله» را با سر گفت.

- «حالا که این طوره، به عرضتون برسونم که اگر خدا هم واسه منافع
خودش، نه واسه منافع معدنی‌های ما، با شکستن اعتصاب موافق بود، باز من با
تموم قدرتم تو روش وایستادم. و اما از اون که گفتم جان میچل هم موافق
میده، خلاف به عرضتون رسوندن. جان میچل تو تمام عمرش، صنایع رو نداد،
موافق من از دسمن صنایع سیه شی معدنی‌ها تأمین میشه، و من از منافع او
دفاع می‌کنم.»

به‌کنگره رفتم تا در مباحثات مربوط به از سر گرفتن کار، شرکت کنم.
استرایی، رئیس حوزه معدنکاوای شمال، یکی از قائلان‌ترین
وکلای غرب، که دو سیاست‌باز دغلباز ... سیدی خود را در حقه
سوار کردن به آدم‌های ساده دل تو پوخته آزمایش می‌گذاشتند. پشت سرشان،
جان میچل بود که سبیلش را چرب کرده بودند و چرچری حساسی از غذاهای
چرب و چیلی مهمانی‌ها کرده و از لی‌لی به‌لاش گذاشتن‌ها و کف زدن‌های
عمال شرکت‌ها، و گوزم به‌ریشت‌ها و چاخان پاخان‌های «اتحاد شهروندان
پترو» و «اتحاد دولتی» بادی به‌غیب انداخته بود. میچل معرکه گردان این
خیمه‌تپ بازی بود.

بعد از ظهر، معدنی‌ها از من خواستند که تو کنگره حرف بزنم. گفتم:
«برادران، شما معدنی‌های انگلیسی زبون شمال، به برادران جنوبی

سرنجام، با معدنی‌ها اتمام حجت کردند که اگر کار را از سر بگیرند
مُ تمام کومک‌ها را قیچی خواهند کرد. معدنی‌های شمال، شرایط عمال
شرکت را پذیرفتند و کار را از سر گرفتند. نتیجه این کار، انقیاد کامل جنوب
بود. اگر چه معدنی‌های جنوب باز هم مدت یک سال به اعتصاب‌شان ادامه
دادند اما اعتصاب عملاً از همان موقعی شکست خورده بود که در شمال کار
را از سر گرفته بودند.

عظیم‌ترین پیکارها در حوالی کریپل کریک به‌وقوع پیوست. معدنی‌ها
و خانواده‌های‌شان را از آلونک‌های شرکتی انداختند بیرون. آن‌ها، تو زمستان
وحشتناکی که نیم متر برف روز زمین نشسته بود، به‌کوهستان‌ها پناه بردند و در
آنجا چادر زدند، پاهای‌شان را تو ژنده پاره‌ها می‌پیچیدند و از زور گرسنگی
پوست و استخوان بودند، و حال و روز گرگ‌های گرسنه جنگل را پیدا کرده
بودند. درست همین موقع جان میچل برای بررسی جنبش کارگری راهی
اروپا شد و در هتل‌های بزرگ اقامت کرد، و درست همین موقع بود که
معدنی‌ها به‌توان کومک خرجی اعتصاب، هفته‌ای ۶۳ سنت می‌گرفتند وقتی
که میچل از اروپا برگشت، معدنی‌های گرسنه از روی درماندگی کار را از
سر گرفتند. کارفرماها به افتخار جان میچل تو هتل خیابان پارک مهمانی دادند
و ساعت الماس‌نشانی پیش هدیه کردند.

از روزی که تو روی جان میچل ایستادم، همه تفنگ‌ها را به‌طرف من
نشانه گرفته بودند. بهتان و افترا و آزار مثل سایه دنبال بود. با اینهمه،
به‌مبارزه ادامه می‌دادم.

یک شب پس از برگزاری چند میتینگ در حوزه‌های معدنکاوای، تازه
خیال داشتم بخوابم که یکی شلاقی در می‌زد. همیشه عادت من این بود که با
لباس بخوابم چون هر آن منتظر پیشامدی بودم. در را که باز کردم با سرپازی
سینه به‌سینه شدم.

- جناب سرهنگ میخواد شما رو تو ستاد ببینه.

فوراً به‌دنبالش راه افتادم. سه چهار نفر از فعالان سندیکا هم آنجا
بودند، مثل وارچان و جو پاچامی. همه ما را به ایستگاه راه آهن سانتا فه
بردند موقی که منتظر قطار بودیم چند تا معدنی‌های بدو خودشان را
رساندند بهمین تا با من خداحافظی بکنند. آن‌ها در حالی که با من دست
می‌دادند، گفتند «مادر جونز، به امید دیدار.»

سرهنگ کوید رو دست‌شان و عریبه کشید:

خودتون، که هفتاد درصدشون به‌زبون شما حرف می‌زنن، قول داده بودین که
تا آخر از اونا حمایت بکنین. الان اونا از شما میخواد که با امضای قرارداد
جداگونه به‌اونا خیانت نکنین. شما همه به دشمن دارین، و برای پیروزی
به‌این دشمن، باید همبستگی خودتونو تا آخرش حفظ کنین. دشمن خیال داره
که بین شما دو دستگی درست کنه، و بین شما شمالی‌ها و جنوبی‌ها، یعنی
کارگرهای آمریکائی و خارجی، تبعیض قائل بشه و شما روشیکس بده. شما
همه‌تون معدنی‌های سین و به‌دلال مشابهی علیه اربابان مشترکی قیام
کرده‌ابن. سنگینی این پاشنه آهنی رو تن همه شما، به‌طور مساوی فشار
میاره. این گشنگی و رنج شما و آینده بچه‌های شما که پیوندهای
مستحکم‌تری بین شما ایجاد میکنه، نه زبون مشترک. من متهم میکنم که
به‌فدراسیون معدنی‌ها غریب‌تر کومک می‌کنم، مثل این که یکی از
اعضای شورای سراسری معدنی‌ها چنانی کرده باشه. اگه جرم من اینه،
به‌گردن میگیرمش. اما حقیقت اینه که وقتی پای طبقه‌ام، که برای عدالت
مبارزه میکنه، دو میون باشه برام شرق و غرب، و شمال و جنوب فرقی نمیکند.
اقبالم بلند باشه که پاره شدن زنجیرهارو از پای تک تک بچه‌های کارگرهای
آمریکائی ببینم، آن وقت اگه حتی یک بچه برده سیاه‌پوست هم در آفریقا پیدا
بشه. میرم اونجا.»

نماینده معدنی‌ها دستجمعی بلند می‌شوند و برایم کف می‌زنند.
رای‌گیری می‌کنند. اکثریت به‌حمایت از معدنی‌های جنوب و پیروی نکردن
از رئیس سندیکای سراسری معدنی‌ها رای می‌دهد.

روزنامه ونور پست متن سخنرانیم را چاپ می‌کند. نسخه‌ای از آن را
می‌فرستند برای جان میچل، که پس از خواندن آن را می‌برد پیش منشی‌ش، و
می‌گوید:

«اینم ضربتی که مادر جونز بهم زده.»

میچل سه بار زور می‌زند که معدنی‌های شمال را به‌از سر گرفتن کار
وادار کند، و هر سه بار سرش به‌سنگ می‌خورد. یکی از فعالان سندیکا
می‌گفت: «جان میچل چاره‌نی جز این نداره که مادر جونز را از سر راهش
برداره. تا موقی که مادر جونز اینجاس، میچل نمی‌تونه فدراسیون رو تو
منشش داشته باشه.»

به‌من اطلاع دادند که میچل رفته پیش فرماندار و ازش خواسته که مرا
از آن ایالت بیرون کنه

- «گورتونو گم کنین! حق ندارین با این ضعیفه دست بدین.»
میلیشیاها ما را به‌قرارگاه بردند. در آنجا نامه فرماندار را دادند دستم که
امضا بکنم. تو کاغذ نوشته شده بود که من به‌هیچ بهانه‌ای حق ندارم به‌ایالت
کلرادو برگردم. تمام شب را تو ایستگاه کلرادو ماندم. صبح قطار ونور آمد،
نه‌شکم گیره‌نی داشتم و نه پولی تو بساطم بود. از کموتیوران خواستم که مرا
به‌دنور برسانند، قبول کرد. پیش گفتم:

- اما دلم نمیخواد که تو کار تو از دست بدهی.

- مادر جونز، میخای بری دنور یا نه؟

- معلومه که میخام.

- پس کارم به‌دراک سوار شو.

تو دنور اتاقی گرفتم تا کمی استراحت بکنم. بعد نامه‌ای به‌اون پسرک
فرماندار نوشتم که آفتابه آگین شرکت‌های زغال سنگ بود، به‌این مضمون:

- «آقای فرماندار، شما به‌سگ‌های نگهبان‌تان دستور دادید که مرا از
این ایالت بیرون کنند. آن‌ها بنا به‌فرمان شما نامه‌ای به‌دستم دادند که در آن
تصریح شده بود «به‌هیچ عذر و بهانه‌ای حق بازگشت به‌این ایالت را نداره».
ناچار باید توجه شما را به‌این نکته جلب کنم که این ایالت ملک شخصی‌تان
نیست. وقتی که این ایالت به‌ایالات متحده ملحق شد، اجداد من سهمی از
سرمایه آن را به‌من واگذار کردند؛ و اجداد شما چیزی بیش از این باقی
نگذاشته‌اند. دادگاه‌هایی هسته، و اگر من قانون ایالتی یا مملکتی را زیر پا
گذاشته‌ام، سر و کارم باید با آن‌ها باشد نه با شما، در واقع اجداد این
دادگاه‌ها را از آن رو بنیاد گذاشتند که مانع شوند ستمگران دیکتاتور منشی:
مثل شما در امور شهروندان آن دخالت کنند. من بعد از یک غیبت چند
ساعتنه، در مرکز ایالت، چند خانه آن ور تر از دفتر شما هستم. فرماندار
سوآلی از شما داریم: ببینم چه کار می‌کنید؟»

نامه را توسط بیکی به‌دفتر فرماندار فرستادم. نامه را خواند، و
روزنامه‌نگاری که آن موقع تو دفترش بود بعدها برایم تعریف کرد که
فرماندار نامه‌ام را که خواند سرخ شد. از آن روزنامه‌نگار پرسید:

- چه کار باید بکنم؟

فرماندار عادت کرده بود که بدون دستور دیگری دست به‌کاری نزنه.
روزنامه‌نگار پیش توصیه کرد:

- راحتش بذار، تو آمریکا، دیگر میهن‌پرستی براتون باقی نمونه.

از فنور راهی و سترون اسلوب شدم و برای تقویت روحیه معدنچی‌های فقیر و درمانده، که تم دل‌شان آرزوی ادامه مبارزه بود، میتینگ‌های متعددی به پا کردم.

بعد به هلیور، تو ایالت یوتا، رفتم و تو خانه ایتالیایی‌های خونگرم اتاقی اجاره کردم. قرار شد که صبح یکشنبه جلسه‌ی ترتیب بندم. مردم از همه جا، بعد از پیاده بیمودن چندین کیلومتر راه، از راه‌های کوهستانی خود را به محل برگزاری سخنرانی می‌رساندند. چیزی نمانده بود که جلسه را شروع کنیم که بهشدار آنجا خود را رساند پس من که بگویم حق برگزاری آن جلسه را ندارم، چون زمینی که ما روش ایستاده بودیم مال شرکت بود. ازش پرسیدم که مرز قلمرو قدرتش تا کجاست. گفت تا همانجایی که مال شرکت است.

از حضار خواستم که به دنبال ما بیایند. با چنان نظم و ترتیبی راه افتادند که انگار یک تن واحد بودند. راه افتادیم به سمت اردوگاه هاف وی، که معدنچی‌ها بعد از بیرون کردن‌شان از آلونک‌ها شرکت به آنجا بناه برده و جادر زده بودند. بعد از ختم جلسه برگشتم به هلیور. با آن که هیچ اثر و آثاری از آبله تو شهر به چشم نمی‌خورد، با اینهمه یک کلیه چوبی برای جدا نگه داشتن آبله‌نی‌ها از دیگران ساخته بودند. به من گفتند که دو معرض سرایت آبله‌ام و باید خود را به آن کلیه برسانم و از آنجا بیرون نیایم از قضا شیفته‌ام آن کلیه تصادفاً آتش گرفت.

تصمیم گرفتم که بروم به اردوگاه چادرتشین‌های هاف وی، زیرا آن خانواده ایتالیایی دیگر جرأت نمی‌کرد که پیش از این مرا در خانه‌اش نگاهدارد. خانواده ایتالیایی دیگری گوشه‌ی از کلیه خود را در اختیارم گذاشت. تازه جا خوش کرده بودم که میلشیا هم اخطار کرد که چون در معرض خطر ابتلای به آبله هستم لذا نباید یا احدی تماس داشته باشم. با اینهمه، کمابیش با معدنچی‌ها در تماس بودم و آن‌ها هم مرتباً به دیدنم می‌آمدند.

شب شنبه بود که یکی از کارمندانای پستخانه آمد به دیدنم و در گوشی بم گفت که خروسخوآن میلشیا می‌خواهد به اردوگاه شیبخون برسد.

معدنچی‌ها را خواستم و ازشان پرسیدم:
- با خودتون تفنگ دارین؟
- معلوم.

آن‌ها مردان غرب بودند و کوه‌نشین. گفتیم که تفنگ‌ها را میان صخره‌ها

پنهان کنند، چون بناست که کسانی برای گرفتن آن‌ها به اینجا بیایند. چون می‌خواستیم جلو کشت و کشتار را بگیریم به آن‌ها نگفتم که شیبخونی در کار است. بهتر بود که تن به حکم توقیف بدهند.

بین ساعت چهار و نیم و پنج صبح، صدای چکمه‌ها را روی جاده شنیدم. از پنجره کوچک اتاقی به بیرون نگاه کردم، و سایه در حدود پنجاه میلشیا را دیدم که پدو پدو خود را به اردوگاه خوابیده می‌رساندند تا معدنچی‌ها را از رخت‌خواب‌های‌شان بیرون بکشند. معدنچی‌ها تقاضا می‌کردند که لااقل به آن‌ها مجال بدهند که لباس‌شان را بپوشند تا از سوز هوای صبحدم کوهستان محفوظ باشند، اما اجازه ندادند. معدنچی‌ها راه که از سرما می‌لرزیدند و شیون و زاری زن و بچه‌هاشان بدرقه راه‌شان بود، مثل حیوانات در تمام طول راه زیر ضربات قنداق تفنگ گرفته و به هلیور بردند.

شب، آن‌ها را توی دو واگن مخصوص حمل حیوانات، رو هم تلمبار کردند و بردند به پراپس که دادگاه داشت، و آنجا زندانی‌شان کردند.

این مردها هیچ قانونی را زیر پا نگذاشته بودند، فریاد زن‌ها و بچه‌هاشان به قلب مریم عذرا خنج می‌کشید. جنایت‌شان این بود که در مقابل ترورتمندهای قدرتمند سر به شورش برداشته بودند.

زن‌ها جلو خانه‌ی که من توش تحت نظر بودم جمع شده بودند و زاری‌کنان ازم می‌پرسیدند:

- مادر جونز، یاس چه خاکی به سرمون بکنیم؟

زنی نوزاد نحیف و نزارش را بلند کرد و گفت:

- جانی کوچولوی منو می‌بینی؟

گفتم: - بچه بانمک.

- «مریضه و داره می‌میره. شرکت، اول آلونک منو گرفت. بعد، شوهرمو از چنگم در آورد. و همین روزا هم بهش می‌گیره.»

دو روز بعد از این شیبخون و دستگیری معدنچی‌ها، ناگهان در اتاقم چارطاقی شد، با آن که سنگ گنده‌نی هم پشتش گذاشته بودم. آرنودی خودش را انداخت تو اتاق و هفت تیرش را گرفت رو دماغم و گفت اگه نمی‌خواهم که مغز راداغون کند، باید پیش بگویم که سه هزار دلار معدنچی‌ها را کجا قایم کرده‌ام. گفتم:

- «باروتو تو حرم نکن. نامه بنویس به معدنچی‌های ایندیاناپولیس، به میچل بنویس. اون الان آدم پولداره.»

معدنچی‌ها را تو خواب می‌کشند. عده‌ی از آن‌ها را از شهر بیرون می‌کردند و خانواده‌های‌شان نه هیچ سراغ و نشانی از آن‌ها داشتند و نه خبر از زنده یا مرده بودن‌شان.

اوایل اعتصاب، کمابیش هنوز قانون حاکم بود. فرماندار ایالت، بانکداری بود که منافعش بسته به حفظ منافع راکفلر بود، و میلشیا را به جان معدنچی‌ها می‌انداخت. کارمنداها را اخراج می‌کردند. پای کلاتر رابینسون را طنابیبیج و تهدیدش کردند که اگر گوش به فرمان آن‌ها نباشد، طناب را به گردنش خواهند آویخت.

عده‌ی از معدنچی‌ها را بردند دادگاه، پیش قاضی سپید. قاضی چون دید آن‌ها هیچ جرمی مرتکب نشده‌اند گفت ول‌شان کنند. اما سربازهای مسلح که تو دادگاه بودند، فوراً دستگیرشان می‌کنند و دوباره پرشان می‌گرداند زندان.

چهارصد معدنچی را از خانه و کاشانه‌شان بیرون کشیدند. هفتاد و شش نفرشان را سوار قطار کرده تحت‌الحفظ به کانتزاس بردند، و آنجا، تو صحرا از قطار انداختندشان پائین و پشان اخطار کردند که اگر جان‌شان را دوست دارند دیگر به ایالت خودشان برنگردند.

تو ویکتور، تو گرمای تفته تیرماه، ۱۶۰۰ نفر را بازداشت و تو آرسنال زندانی کردند. طویله‌های زیادی ساختند که پشت‌ترده‌های وحشتناک آن‌ها مردها و زن و بچه‌ها، و خلاصه تمام کسانی را زندانی می‌کردند که موجبات نگرانی صاحبان شرکت‌های زغال سنگ، و یا میلشیا را فراهم کرده بودند. قدغن کردند که مغازه‌دارها به معدنچی‌ها جنس نروشنند. کشیش‌های پروتستان و کاتولیک دیگر جرأت نمی‌کردند که بالای سر مریض‌های در به‌مرگ بروند. معدنچی‌ها برای رفع نیازمندی‌های غذایی زن و بچه‌هاشان فروشگاه‌های تعاونی باز می‌کردند. سربازها و مزدورها، این فروشگاه‌ها را اشغال و غارت کردند، در و قفسه‌ها را داغون و کیسه‌های آرد و شکر را سوراخ کردند و آرد و شکرشان را ریختند بیرون و بعد بیت بیت نفت روش ریختند و فروشگاه‌ها را به آتش کشیدند. گوشت مصرفی معدنچی‌ها را مسموم کردند. معدنچی‌ها نمی‌توانستند به کسی شکایت کنند، چون میلشیا قدرتی مافوق قانون داشت.

این کارها را برای چه می‌کردند؟ برای این که خواست معدنچی‌ها این بود که روزی هشت ساعت کار بکنند، از طرف خودشان نماینده‌ی در

دست کردم تو جیبم و یک سکه پنجاه سنتی در آوردم.

- فقط مینو داری؟

- «بله. اما اینو پت نمیدم، چون وقتی که از اینجا قسیر در رفتم میخام باش مست کنم تا از شر این آبله کوفتی، که راکفلر به‌چونم انداخته، خلاص بشم. هیچ خوب نیس که من نموم مملکتو گرفتار آبله بکنم.»

- «حالا که پول نداری، اگه از اینجا قسیر در رفتی چه طور می‌تونی خودتو به‌به جای دیگه برسونی؟»

- «کارکنای خط آهن هر جا که بخوام منو می‌رسون.»

دو تا پاسیان بیرون در ایستاده بودند و هی داد می‌زدند که آن مرد از اتاقم بیاید بیرون.

- «بیا بیرون، این زن همیشه خدا آس و پاسه.»

بالاخره مرده رضایت داد که دست از سرم بردارد.

بعدا فهمیدم که این مرد قبلاً دزد بانک بود، اما یلیس برای سرکوبی فعالین سندیکای معدنچی‌ها استخدامش کرده بودند. چند وقت بعد از این ماجرا، این مرد در حسین زدن پستخانه پرایس کشته شد. پولدارها و قدرتمندا این جور لُخه لُجازه‌ها را اجیر می‌کنند که آمال و آرزوهای طبقه کارگر را پامال کنند.

مدت ۲۶ روز به‌بهانه‌ی واهی ابتلا به‌مرض آبله تو یک اتاقی زندانبیم کردند. و بالاخره هم بدون هیچ توضیحی ولم کردند. از آنجا که هر آن ممکن بود که در این ۲۶ شب بم حمله بکنند، هر شب با لباس می‌خوابیم.

در وقت اعتصاب کرپهل کرپک قوای غیرنظامی دولت در هم ریخته بود. سرهنگ وُروگنرگ، فرمانده میلشیا می‌گفت:

- «ما فقط از خدا و فرماندار پیمای دوستور می‌گیریم.»

داستان، ملک کلیلاتنه که متهم به‌نقض قانون اساسی شده بود، می‌گفت:

- «گور پدر قانون اساسی!»

آزادی فردی پامال شده بود. آزادی بیان و اجتماعات از میان رفته بود. درست مثل دوره «تفتیش عقاید» مردم در گوشی حرف می‌زدند. ارتش دست به‌خشونت زده بود. اعتصابیون را به‌اسم ولگرد می‌گرفتند، و زیر سرینژه نظامی‌های دیوانه مجبور بودند که باغل و زنجیر تو کوچه‌ها بنگاری بکنند. مردها و زن‌ها و بچه‌های بیشمار را تو گاودانی‌ها تلمبار کرده بودند.

خوشبختانه، بچه‌ها شب انفجار، تو اتاق مادرشان خوابیده بودند اهل خانه پنجره را می‌شکندند و می‌پرند بیرون، و به‌خیر می‌گذرد. جالب اینجا است که آپساک را به‌انعام اقدام به‌سوء قصد علیه جان زن و بچه‌هایش بازداشت می‌کنند.

می‌توانم از این جور نمونه‌ها تا صبح قیامت برای‌تان بیاورم: مردم را به‌قصد کشتن می‌زدند و درحال احتضار روی جاده‌ها و لوله‌ها می‌کردند تا بمیرند. منزل شوهرن پارکر را بی‌اجازه دادستان گشتند و موقعی که سر بازها در جست‌وجوی بی‌حاصل‌شان بی‌اسلحه می‌گشتند، زن شوهرن مجبور بود که با لباس خواب برای‌شان چراغ نگه داشته باشد.

یکی از روزهای یکشنبه ماه فوریه ۱۹۱۴، من و جو پانونیا رفتیم به‌حوزه معدنکاری پروین (تو حومه شیکاگو)، ویلیام فارلی و جیمز مونی - سازماندهندگان سندیکای سراسری - راهی پان شدند. پان و پروین هر دو تو یک جاده است. وقتی که پس از ختم جلسه از راه پان بر می‌گشتیم، سه زن، درحالی که از آلونکی در می‌آمدند می‌دویدند و با دست‌های لاغرشان علامت می‌دادند. مثل ساحره‌ها چیخ می‌کشیدند و در عرض جاده تنگ، دست جلو ماشین ما ایستادند:

«بیائین، بیائین! بدبختی!

سرها را میان دو دست‌شان گرفته بودند. خارجی بودند و به‌زحمت انگلیسی حرف می‌زدند. به‌جو گفتم:

«جو، بهتره بریم. شاید مست باشن، و شاید هم تله گذاشته‌ان که ما را بکشن به‌کلبه.»

زن‌ها چیخ می‌کشیدند:

«نه! نه! عرق نه! بدبختی!

پریدند رو رکاب ماشین و دست‌مان را می‌کشیدند. جو گفتم:

«بیاب، مادر جونز، بروم ببینیم، حتماً خبری شده.»

بدنبال آن سه موجود لاجون و استخوانی وارد کلبه شدیم. روی یک تخت فکسنی، که ملافه کتیف و پاره و روتختی پوسیده‌ئی داشت، جیمز مونی دراز کشیده بود و خون فراوانی ازش رفته و بیهوش و بی‌دم افتاده بود. کنارش هم ویلیام فارلی بود، غرق خون.

جو، با عجله به‌ترتیب‌داد رفت و دکتری با خودش آورد. مونی زنده ماند، اما هیچ وقت دیگر آن مونی سابق نبود. فارلی از جراحات ناشی از ضربات

توزین زغال سنگی که خودشان استخراج می‌کنند داشته باشند، نظام پرداخت «حواله» به‌جای دستمزد برچیده شود، یعنی آن نظامی که آن‌ها را بردگان خدایان زغال سنگ می‌کرد. همه این‌ها برای این بود که معدنچی‌ها دیگر نمی‌خواستند در وضع آنچنانی کار بکنند. فقط به‌خاطر این که برای بچه‌هاشان آرزوی زندگی بهتر می‌کردند: آرزوی آفتاب بیشتر، آزادی بیشتر. معدنچی‌ها برای رسیدن به‌این هدف، یک سال آرزگار سختی‌ها را تحمل کردند و عده‌ئی از آن‌ها هم در این راه از جان خودشان مایه گذاشتند.

گمان نمی‌کنم که هیچ یک از مبارزان کارگری، به‌اندازه من به‌چشم خودش خشونت دیده باشد. کارگرانی را دیدم که زیر فشار کار له شده و در جوانی پیر شده بودند. کارگرانی را دیدم که تا لب به‌اعتراض باز می‌کردند، زندانی و اعدام می‌شدند. می‌توانم پشتهم از آزارها و شکنجه‌ها و کارهای قهرمانانه، که لنگه‌اش حتی تو میدان‌های جنگ هم دیده نمی‌شود، نمونه‌های ترازوانی بیاورم. این هم مشت نمونه خروار:

در کریپل کریک، زن و مردی به‌اسم ف. لانگگن زندگی می‌کردند و روزنامه‌ئی به‌اسم «ویکتور رکورده» منتشر می‌کردند. میلیشیا روزنامه را به‌این دلیل که از معدنچی‌های اعتصابی دفاع می‌کرد توقیف کردند، و هر روزنامه‌ئی که جانب شرکت‌های زغال سنگ را نمی‌گرفت به‌چنین روزی می‌افتاد، و آقای لانگگن را هم به‌عنوان مدیر روزنامه بازداشت کردند. نظامی‌ها از این که دیدند فردا باز روزنامه برطبق روال معمول در آمده، انگشت به‌دهان ماندند ماجر از این قرار بود که خانم لانگگن تمام شب، زیر نور شمع، صفحات روزنامه را حروف‌چینی و صفحه‌بندی و با ماشین دستی کوچک آن را چاپ می‌کنند.

در ۱۹ نوامبر ۱۹۰۲، دو تن از فعالان سندیکا به‌نام‌های ومولسی و پرایس پیاده راهی ایسکوفیلد شدند. نرسیده به‌شهر، گروهی مرکب از اعضای «اتحاد شهروندان» مسلح به‌تفنگ‌های کالیبر بزرگ، سوار قطار شده به‌لکوموتیوران دستور می‌دهند که آن دو را سر جای اول‌شان برگرداند.

در دسامبر همان سال، معازبان کلانتر شهر سیکونو، بی‌آن که آب از آب بچنبد، لوچیانو دیاستوس و جوزف ویلانو را اعدام می‌کنند. کمی بعد از این جنایت، خانه یکی دیگر از اعضای سندیکا را به‌اسم ویلیام آپساک منفجر می‌کنند. سوء قصد موقعی صورت می‌گیرد که آپساک تو گیلن‌وود بود. انفجار قسمتی از خانه، یعنی اتاق نشیمن و اتاق خواب را نابود می‌کند.

پانوم جان سالم به‌در برد و سلامت خود را بازیافت، او برای ما تعریف کرد که وقتی داشتند از پان می‌آمدند بیرون، هفت نفر از گاردی‌ها از پوت‌تزار کنار جاده در آمدند و به‌تحو و حسیانه‌ئی آن‌دو را گرفتند به‌باد کتک و مشت و لگد. هر هفت نفرشان مسلح بودند و هر جور مقاومتی بی‌فایده بود.

عده‌ئی از فعالین سندیکا، بی‌هیچ محاکمه‌ئی ماه‌ها تو زندان بودند. تو ماه آوریل، چهارده معدنچی را تو پرود هید دستگیر و به‌تیوه‌مکزیکو تبعید کردند. آن‌ها را در برهونی به‌امان خدا ول کردند که تا آب پنجاه کیلومتر فاصله داشت.

صدها معدنچی دیگر راه بی‌آن که خانواده‌های‌شان از سرنوشت آن‌ها خبری داشته باشند، تبعید کردند. زن‌ها، در آن ریج و عذاب جهنمی، نمی‌دانستند که آیا دوباره شوهرهاشان را می‌بینند یا نه. اگر تبعیدی‌ئی به‌میان خانواده‌اش برمی‌گشت دوباره میلیشیا دستگیر و زندانش می‌کرد. مبارزان سندیکائی همیشه خدا با خطر مرگ دست به‌گریبان بودند. تو کمین‌گاه‌ها و تو کوچه‌ها، مرگ در کمین‌شان بود. جان لاوسن را بستند به‌گوله اما او به‌طور معجزه‌آسایی جان در برد. ده‌های معدنکاری جنوب اعتصاب ادامه داشت، اما از وقتی که معدنچی‌ها شمال، برادران جنوبی‌شان را تنها گذاشتند برام مثل روز روشن بود به اعتصاب محکوم به‌شکست است. کارگران معادن با شهامت تمام مبارزه می‌کردند تا مثل گذشته، دوباره یوغ بندگی به‌گردن‌شان نیفتد. پیش نظامی‌ها، جان آدم‌ها صنار نمی‌ارزید. تعجبی ندارد که در کشور ما اینهمه کشت و کشتار و حملات مسلحانه هست چون نسل جوان ما، تحت آئین «قدرت برای زورمندان» و تو بطن فرهنگ تحمیلی صاحبان صنایع بزرگ پرورش پیدا می‌کند و با چشم‌های خودش برتری زود و زور را بر قانون می‌بیند.

اسم مرده‌اتی چون هاول و سه‌پسین، رئیس و دبیر فدراسیون معدنچیان زغال سنگ جنوب، تو تاریخ باقی خواهد ماند. من در تمام طول این اعتصاب هراس‌انگیز با آن‌ها در تماس بودم. آیندگان این دو نفر می‌توانند به‌خونی که در رگ‌های‌شان جاری است بی‌بالند.

امروزه دیگر محال است که بتوان شهامت و صداقتی بالاتر از شهامت و صداقت معدنچی‌های جنوب به‌چشم دید؛ معدنچی‌هایی که «اتحاد شهروندان» و ذی‌بالاته آن‌ها را خارج‌ی قلمداد می‌کرد. معدنچی‌های ایتالیائی و مکزیکی الاصل تا پای جان مقاومت کردند.

مبارزه معدنچیان جنوب اگرچه از نظر اقتصادی به‌شکست ختم شد، اما پیروزی روانی، از آن آنان بود.

۱۴. کار کودکان

همیشه به‌کارگران توصیه می‌کردم که کتاب بخوانند. در تمام عمر به‌آن‌ها گوشزد کرده‌ام که آثار نویسندگان بزرگی را بخوانند که با تمام وجودشان می‌کوشیدند این جهان را برای کسانی که در آن ریج می‌برند به‌جهان بهتری تبدیل کنند.

هر وقت که اعتصابی نبود، جلسات آموزشی ترتیب می‌دادم. در پایان جلسه، کتاب می‌خواندند و می‌فروختیم؛ و این کتابی است که در کمال ساده نویسی، مبارزه کارگران را برای رسیدن به‌زندگی بهتر تشریح می‌کند. به‌کارگران می‌گفتم:

«بچه‌ها گوش کنین، به‌جای بازی ورق و بیلبارد برین کوه‌ستون و این کتابو بخونین. بشینین زیر درخت‌ها و دل بدین به‌آواز پرند‌ها، که این‌ها موجودات کوچیکی هستن که نه کسی رو می‌دوشن و نه به‌هم حیات می‌کنن. آواز اونارو حتی موقع کار هم میشنوفین. شما وقت تون رو به‌بازی ورق و سیگار دود کردن می‌گذرونین.»

هشت سال از حوزه معدنکاری شرق دور بودم. تمام این مدت مبارزه را در حوزه‌های دیگر دنبال می‌کردم. رفته رفته به‌غرب و دراعتصاب کارگران فنی شرکت راه‌آهن پاسیفیک جنوبی شرکت کردم. شرکت راه‌آهن پاسیفیک جنوبی، یعنی این گوساله طلایی با دم درازش تمام کالیفرنیا را جارو می‌کرد، و به‌تسمام نماینده‌های کنگره و کشیش‌ها و کارگران و کشاورزان منطقه آقائی می‌کرد. بعدش رفته رفته آلاپاما. تو سال‌های ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ اعتصابات مهمی در پیرمنگام و سراسر منطقه جریان داشت. کارگران راه‌آهن لوئیزیویل و نش‌ویل دست به‌اعتصاب زده بودند.

جی گولده، صاحب شرکت، خیال می‌کرد که کارگران هم مثل خطوط راه‌آهن و لکوموتیوها و سایر ابزارهای متحرک، جزو مایملک شخصی او هستند.

کار کودکان ۱۰۱/

ولی همه این‌ها هیچ اثری در فعالیت‌های تبلیغی من نداشت. اعتصاب ادامه پیدا کرد. رئیس به‌زندان افتاد. رهبران سندیکا تحت تعقیب قرار گرفتند. بالاخره ناگزیر شدند موقتاً دستور اعتصاب را لغو کنند. در این موقع من تو بیرون‌نگام بودم.

رئیس، که از زندان درآمد، رفت شمال و اتحادیه ملی به افتخارش میتینگ بزرگی به پا کرد. تالار ایرای شهر را اجاره کردیم دست به تبلیغات وسیعی زدیم. بنا بود که دس عصر یکشنبه سخنرانی بکند، بعد از ظهرش، «اینجکتکشنی» به دست کمیته برگزار می‌شد که نباید جلسه می‌رسد که نباید جلسه می‌بندیم. به صاحب تالار ابراً دستور داده بودند که در ساختمان را باز نکند.

رئیس کمیته برگزاری جلسه آدم دنده بهیچ نبود. بدون اطلاع او چند نفر را به پیسور و پرات، شهرهای معدنی مجاور فرستادم که گروه‌هایی از معدنی‌ها را با خودشان به استقبال رئیس بیاورند تا موقع پیاده شدن او از قطار تو ایستگاه باشند.

در همین بین، گروه‌های بسیاری از مردم تو جاهای گوناگون جمع شده بودند تا از کم‌وکیف قضایا سر در بیاورند. سر موعد مقرر به حاضران پیشنهاد کردم که برای استقبال دس برویم ایستگاه راه‌آهن. رئیس کمیته که پایند تشریفات رسمی بود، گفت:

... به نظرم بهتره که فقط اعضای کمیته برگزاری برا استقبال برن اونجا. در جوابش گفتم:

... پیشنهاد می‌کنم که ما همه جزو کمیته استقبال باشیم.

همه فریاد می‌کشند: «موافقم! موافقم!»

وقتی به ایستگاه رسیدیم، با چند هزار معدنی رو به رو شدیم که از پیسور و پرات آمده بودند.

قطار که وارد ایستگاه شد معدنی‌ها منتظر نماندند تا درهای قطار باز شود. با عجله از روی خط رد شدند، و دس را قلم دوش‌شان گرفتند و از مقابل جمعیت رژه رفتند. جمعیت، در حالی که دس را سر دست گرفته بود از جلو دفاتر شرکت و شهرداری و اداره پلیس رد می‌شد، فریاد می‌کشیدند:

... اینم دس، اینم دس.

رئیس پلیس که هوا را پس دید تغییر عقیده داد و برایم پیغام فرستاد که ابراً برای برگزاری جلسه به‌روزی‌تان باز است. تو تالار جایی سوزن انداختن نبوده، تو راهروها رو ترده‌ها و تو پنجره‌ها تمام گوشه کناره‌ها از جمعیت موج

معدنی‌ها به عنوان همبستگی با کارگران راه‌آهن، دست از کار می‌کشند. این اعتصاب‌ها داشت گسترش پیدا می‌کرد و از منطقه‌ی به منطقه دیگر کشیده می‌شد. این اعتصاب جزئی از یک اعتصاب بزرگ بود که سندیکای آمریکائی کارکنان راه‌آهن اعلام کرده بود و رهبری آن هم با یوجین وینس، کارگر خطوط راه‌آهن، بود.

یک روز فرماندار ایالت، داگلاس ویلسون را که رئیس کمیته اعتصاب بود، احضار کرد. و گفت:

... «باید فوراً فرمان اعتصاب را لغو کنید، و الا خودم این کار را می‌کنم.» داگلاس گفت:

... «فرماندار، تا موقعی که کارگران به‌خواست‌هاشون نرسند نمی‌تونم اعتصاب رو لغو بکنم.»

... «حالا که این جوهره از میلیشیا کومک می‌گیرم.»

... «شما فکر میکنی که اگه اینکارو بکنی ما دست رو دست میداریم و تماشا می‌کنیم؟»

فرماندار متوجه می‌شود که به‌استقبال جنگ می‌رود زیرا داگلاس مبارزی دلیر و با شخصیت بود که حتی فرماندار هم پش احترام می‌گذاشت.

با اینهمه، دست به‌دامن میلیشیا می‌شوند. نبره مدت‌های مدید به‌درازا می‌کشند. فرماندار قدغن کرده بود که من بدون اجازه از شهر بیرون نروم، و جلسه‌ی هم نمی‌توانستم برگزار کنم. با اینهمه، بی‌سروصدا بدون این که توجه سر بازان را جلب کنم از خطوط کنترل رد شدم، و این‌طور واتمود کردم که ببرزنی هستم که دارم به جلسه مبلغان مذهبی می‌روم تا برای کوچولوهای سیاه‌پوست

آفریقا دستکش بپا کنم.

به‌اتفاق ویلیام مالی رفتیم به‌اردوگاه معدنیجان راکتن که جلسه‌ی برگزار کنیم.

... برگشتنا، کنترلی قطار مرا شناخت، و ازم پرسید:

... مادر جونز، تو راکتن جلسه داشتین؟

... بله.

پیش مدیر کل معادن لوم می‌دهد، که زندگی را یم جهنم می‌کنند.

• Nitinoo نوعی دستکش که دو بند از انگشت‌های دست از دستکش بیرون می‌ماند. خان ناپیه‌های اوش فلزنون ایالات متحده شورتین رسید که لااقل بی‌رسند آفریقائی‌ها، در آن هوای تنه گرمسیری چه نیازی به دستکش بشنم دارند.

۱۰۲ / مادر جونز

می‌زد. آنشب کلیساها سوت و کور بود و جمعیت، یک بار هم که شده بود، به‌یک موعظه حقیقی گوش داد، یعنی به‌موعظه کشیشی که برادری انسان‌ها را بشارت می‌داد.

•

پس از ختم اعتصاب کارکنان شرکت‌های راه‌آهن، رفتن کاتین دیل که تو کارخانه‌های نساجی آنجا کاری دست و پا کنم. داستان‌های خوف‌انگیزی از کار کودکان شنیده بودم، می‌خواستم با چشم خودم ببینم که این داستان‌ها راست است یا نه.

تقاضای کار کردم، مدیر کارخانه گفت اگر کس و کاری نداشته باشم که با من کار کنند نمی‌تواند کاری بمن بدهد. پیش گفتم که خیال دارم بچه‌ها و نوه‌هایم را به‌کاتین دیل بیاورم، اما خودم قبلاً آمده‌ام اینجا که ببینم کاری گیر می‌آید یا نه.

گفت: ... چند نفرین؟

... کار یکن‌ها مون رو هم شش نفریم.

... عالی.

چنان از این موضوع خوشحال شده بود که خودش راه افتاد تا خانه اجاره‌ئی را نشاتم بدهد.

... این خونه براتون خیلی مناسبه.

خانه‌ئی که مرا به‌دیدن آن برده بود یک آلونک چوبی بود، شیشه‌هاش شکسته و درش پائین افتاده، جفت و بستنی نداشت. مدیر قبلاً بهم گفته بود که این خانه دو طبقه است. طبقه پائین فقط یک اتاق داشت و طبقه بالا هم یک اتاق مخروبه زیر شیروانی، که اصلاً تعمیر بشو نبود. از سقف آلونک آب چکه می‌کرد. تخته‌های کف اتاق پوسیده بود. طبقه پائین یک جا بخاری قدیمی داشت که از هر یک از سوراخ‌هایش می‌شد یک آجر درسته رد کرد.

به‌مدیر گفتم:

... باد و سرما از این سوراخ‌ها به‌کلیه می‌زنه.

خندید و گفت:

... ای خانم، تابستان داره میاد و از این سوراخ‌ها هم هوای خنک میاد تو. ... گمون نکنم که اینجا برای تمام خانواده‌ام جا داشته باشه.

با تعجب گفتم:

... چی؟ به‌قدر کافی چنا نداره؟ دلت چی میخاد، هتل درسته؟

کار کودکان ۱۰۳/

آلونک را اجاره کردم و قول دادم که تا آخر ماه بده بروم بچه‌ها را که تا آن موقع حتماً دست و پا، شان را جمع کرده‌اند به‌اینجا بیاورم. کارم را تو کارخانه شروع کردم. اینجا بود که بچه‌های خردسال را در حین کار دیدم. در تمام غم‌م چیزی دل‌فرشان‌تر از این ندیده‌ام. گاهی به‌نظرم می‌رسید که دیگر حتی یک آن هم تاب تحمل دیدن منظره این صورت‌های کوچک و خاموش را نداشته باشم. دلم می‌خواست برگردم شمال، به‌معدن وحشتناک زغال سنگ، به‌محوزه‌های معدنکاری راگنی مرفتنز (سلسله جبال راگنی). لااقل باز اینجا مردها بودند که برای به‌دست آوردن یک لقمه نان، زیر کار طاقت‌فرسا خورد می‌شدند نه بچه‌های خردسال.

دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها یا برهنه از وسط ردیف‌های درک‌های بیشمار آمد و شد می‌کردند. می‌رفتند دم ماشین‌ها که با دست‌های کوچک و استخوانی‌شان نخ‌های پاره شده را گره بزنند. برای روغن‌کاری می‌خزیدند زیر ماشین‌ها. تمام شبانه روزها را دائماً مشغول عوض کردن دوک بودند. کوچولوهای ده ساله‌ئی که صورت‌شان مثل صورت پیرمردهای شصت ساله بود، روزی ده سنت مزد می‌گرفتند. یک آن اگر چشم رو هم می‌گذاشتند، سر کارگرها آب سرد رو سرشان می‌ریختند، و به‌دنیال آن هم مدیر کارخانه هوار می‌کشید، هواری که از همه‌ی یکبند ماشین‌ها بلندتر بود.

بچه‌های چهارده ساله را می‌دیدي که نای سربا ایستادن نداشتند. اما به‌خواهر بزرگ‌تر یا به‌برادر ده‌ساله‌شان «کومک» می‌کردند، اما پولی به‌آن‌ها نمی‌دادند.

در شمال ماشین‌هایی برای کارخانه‌های نساجی ساخته بودند که درسته، همقد بچه‌ها بود.

از ساعت پنج و نیم صف طولانی بچه‌های رنگ‌پرده را می‌دیدي که از خانه در آمده‌اند تا با به‌جهنمی بگذارند که اسمش کارخانه بود؛ سروصداها دیوانه‌کننده بود و هوای مملو از گرد و خاک بنه. بیرون کارخانه پرتنه‌ها آواز می‌خواندند و آسمان، آبی بود. بچه‌ها نیم ساعت برای ناهار خوردن وقت داشتند، و اغلب می‌دیدي که در کنار تکه نان و بیه خوک خراب‌شان برده، رنگا تفریح واستراحت‌شان همین نیم ساعت بود. سر ساعت، مدیر کارخانه مثل اجل معلق به‌سراغ‌شان می‌آمد و تکان‌شان می‌داد که بیدار شوند. بعد از این نیم ساعت وقت ناهار، باز همان کار طاقت‌فرسا بود و همان آمد و شد‌های دائمی میان غوغای دوله‌ها، کوچولوها! طفلك‌ها!

بچه‌ها شب‌ها اغلب می‌ترسیدند که تنها به‌خانه بروند، و از این جهت همانجا کف کارخانه تا قبل از طلوع آفتاب می‌خوابیدند. البته اگر کارخانه‌های ریسندگی کم کار بوده باشند و کارگران شیکار چندان کاری نداشته باشند، اگر کارگران شیکاری داشتند، غالباً کوچک‌ترین بچه‌ها را بعد از تعطیل شدنشان به‌خانه می‌بردیم. بچه‌ها آنقدر خسته بودند که نای شام خوردن هم نداشتند و به‌راستی خواب می‌بردند. خواب تنها مایه دلخوشی‌شان بود.

بچه‌ها یکشنبه‌ها تعطیل بودند، چون کارفرماها، و حتی خود کارگرها هم آدم‌های با خدا با نمازی بودند. سابق بر این‌ها، کارفرماها یکشنبه‌ها بچه‌هایی را که تو کارخانه آن‌ها کار می‌کردند به‌مکتب خانه کلیسا می‌بردند تا حالی‌شان کنند که چه طور خداوند کارفرماها را به‌زمین فرستاده تا کارخانه‌های ریسندگی را عکس کنند، و برای فرزندان کوچک خداوند کار ایجاد کنند، و بالاخره تا از این‌ها برای آینده کشور شهروندانی فعال و میهن‌پرستان لایق بسازند. به‌بچه‌ها یاد می‌دادند که پولی را که کارفرماها در می‌آوردند در اختیار مبلغان مذهبی می‌گذارند تا چینی‌های بیچاره را ارشاد کنند.

«بچه‌های و نوه‌هایم» پیداشان نمی‌شود و مدیر بمن ظنین می‌شود. از این رو، از کاتبین دلیل درآمده به‌توسکالوزا رفتیم. اینجا تو یک کارخانه طناب‌بافی کار گرفتیم. اینجا هم بچه‌ها از لالوهای دوک‌ها این ور و آن ور می‌دویدند. فضای کارخانه پر از عصار الیاف کتف بود. دائماً می‌بایست ماشین‌ها را پاک کرد. جسم ظریف بچه‌ها، جلد و فریز، برای روغنکاری و تمیز کردن ماشین‌ها زیر ماشین‌های خطرناک می‌رفت. غالباً دست‌های‌شان زخم بود و انگشت یا انگشت‌هایی از آن‌ها افتاده بود.

پدری، یا دو دخترش، کنار دست من، همان کار می‌کرد. ازش پرسیدم:

«دخترها، چند سال شونه؟»

«این یکی، شیش سال و ده روزه (دختر بچه‌ای را نشان داد، دیدم پشتش تا شده و قوز در آورده، با گردنی باریک، که داشت از الیاف نخ رد می‌کرد) و اون یکی هفت سال و سه ماه (دو پایی لاغر و شکننده را نشان داد که مثل دو چوب نازک از زیر دستگاه بافندگی بیرون آمده بود). - روزی چند ساعت کار می‌کنی؟»

«مگی، برگرد، از این که این بلا بسرت اومده غصه می‌خوریم.» من تو آرزوی آن‌ها شریک نبودم. مگی آنقدر خسته بود که دلش می‌خواست بخوابد.

کارم در هر کارخانه چندان دوامی نداشت. تا کسی از منافع بچه‌ها دفاع می‌کرد و غمخویشان بود، به‌اش مظنون می‌شدند و مرخص می‌کردند. وانگهی، تو کارخانه‌ها به‌کسانی کار می‌دادند که بچه‌هاشان را هم با خودشان به‌سر کار می‌آوردند. از آلاپاما درآمد و رفتیم کارولینای جنوبی و اینجا هم تو چند کارخانه ریسندگی کار کردیم.

تو یکی از این کارخانه‌ها نوبتکار روز بودم. وقتی که می‌رفتم سر کار به‌زنی برخوردیم که از شیکاری به‌خانه برمی‌گشت. شیرخوردنی بغلش بود. ازش پرسیدم:

«چند روزه‌اس؟»

«سه روزه. دیشب کارمو شروع کردم. کارفرما مرد خوبی، جامو نیگه داشته بود.»

«کی دست از کار کشیدی؟»

«کارفرما مرد خوبی، آن شبی که بچه به‌دنيا اومد زودتر مرخصم کرد.»

«کار که می‌کنی، بچه رو چیکار می‌کنی؟»

«اوه، کارفرما مرد خوبی، یم اجازه داده جعبه‌ای رو که به بالش توش گذاشته‌ام کنار باشه. بچه رو تو جعبه می‌خوابونم و هر وقت که جعبش در اومد شیرش میدم.»

و به‌این ترتیب، این نوزاد، مثل سایر نوزادها، حتی قبل از تولد هم صدای گونش‌خراش ماشین‌ها را می‌شنود. از همان اولین روزهای عمر، همیشه برخورد آهن پاره‌ها را تو گوشش دارد. چهار دست و پا میان الیاف راه خواهد رفت. در میان جنگلی از دوک تانی خواهد کرد. و هنوز چند سالی از عمرش نگذشته، جایش تری صف کارگران خواهد بود. از قنای، کودکی چشم خواهد پوشید و در شش سالگی، آدم بالغ و مزد بگیر می‌شود و توتون خواهد جوید، و به‌مشکل یکی از آن‌ها در خواهد آمد که ثروت‌های گران را بر گرده نحیف خویش می‌کشد.

مقصر کیست؟ همه، ایالت آلاپاما قانونی گذراند که بنابر آن تا حدی از بچه‌ها حمایت می‌شود. ولی سرمایه‌دارهای شمال، خصوصاً در ماساچوست، و ردآیلند، مانع اجرای آن می‌شوند. هر وقت یکی از ایالت جنوبی دست

- «از شیش غروب تا شیش صبح.
- «چقد مزد می‌گیرن؟»
- «شبی ده سنت.
- «خودت چقد می‌گیری؟»
- «شبی چهل سنت.

صبح همراه بچه‌ها دست کشیدیم. هوای کارخانه سنگین و بسیار گرم بود، و موقمی بچه‌ها از آنجا بیرون می‌آمدند تلوتلو می‌خوردند و از سرمای بیرون می‌لرزیدند. رد که می‌شدم به‌صاف دراز سه ردیفی بچه‌های قابلمه به‌دست بر خوردم. این‌ها روزگار بودند.

بچه‌ها به‌امراض ریوی جورواجور مثل ذات‌الریه، برونشیت و سل مبتلا می‌شدند و می‌مردند. اما ضریب تولد هم مثل ضریب سود سهام کارخانه‌دارها بالا بود، و فوراً دست‌های کوچک دیگری جای دست‌های همیشه ناپدید شده را می‌گرفت تا نخ‌های پاره شده را - که یادگار مرگ کارگر خردسالی بود - گره بزنند.

از توسکالوزا رفتیم سیلما، تو ایالت آلاپاما، و کاری تو کارخانه ریسندگی آنجا پیدا کردم. با زنی هم‌خانه شدم که دختر کوچک نازنین یازده ساله‌ای به‌اسم مگی داشت و در همان کارخانه‌ای که من یوم کار می‌کردم. روز یکشنبه، چند تا از کارگرهای کوچک کارخانه قصد داشتند بروند جنگل، هواخوری. آمدند بی مگی. هنوز خواب بود. مادرش صدایش کرد:

«مگی، بچه‌ها اومدن دنبالت که برین جنگل.»

«مامان بذار بخوابم. این از همه چیز دنیا خوشگل‌تره. خیلی خستام.»

مادره دست از سرش برداشت.

فرداش مگی کوچولو به‌عادت معمول به‌کارخانه رفت. ۴ به‌دوازدهم او را به‌خانه آوردند و بیگر خونیشش را روی میز آشپزخانه گذاشتند. مگی دیگر به‌خواب ابدی فرو رفته بود. ماشینی به‌میش جنگ انداخته و او را به‌کام خود فرو برده بود.

کار که تمام شد بچه‌ها به‌خانه مگی آمدند تا رفیق کوچک‌شان را ببینند. صف بر ایپنی از بچه‌های خردسال با چهره‌های سالخورده و شانه‌های استخوانی، گریان، از کنار جنازه گذشت. گرچه بچه‌های خردسالی پیش نبودند، اما مرگ‌اشنا بودند. می‌گفتند:

به‌مختصر اصلاحاتی می‌زند، کارفرماهای کارخانه‌های ریسندگی شمال تهدید می‌کنند که کارخانه‌ها را می‌بندند. می‌توانستند مجلس‌های ملی را بخرند و سخنگویی در این مجلس‌ها داشتند تا هر وقت قانونی که به‌نفع بچه‌ها بود با آن مخالفت کنند. یا پول‌هایی که خصوصاً کارفرماهای شمال خرج می‌کردند، و صاحب دادگاه‌ها هم بودند اثر هرگونه اصلاحاتی را باطل می‌کردند.

در آن روزها گزارشی را درباره کار بیدی کودکان می‌خواندم. در این گزارش، تعداد کودکان کم‌تر از چهارده سال که در کارخانه‌های ریسندگی کار می‌کردند، به‌یک چهارم کل کارگران برآورد شده بود. کودکان برای لقمه نانی روزی با شبی هشت تا ده ساعت کار می‌کردند. سود سالانه سهامداران بین ۵۰ تا ۹۰ درصد میزان سهام بود. کارفرماها نظرشان این بود که «کارگران خردسال، فرمانبردار و مطیع‌اند، اعتصاب نمی‌کنند و نظم موجود را به‌هم نمی‌ریزند.»

کارفرماها برده‌های خانه‌های کارگری را نشان می‌دادند و در مقابل این «تجمل» هیاهو به‌راه می‌انداختند و می‌گفتند که «هر چه باشد باز بهتر از آن موقعی است که مثل سفیدپوست‌های بی‌نوی دیگر در مزارع کار می‌کردند.» برده‌های ارزان قیمت به‌خاطر جبران کار بچه‌ها این «تجمل» مرگ‌های ناشی از کار کودکان، چشم‌های گود افتاده و نگاه‌های بیرحم‌شان را از ما پنهان می‌کنند. برده‌های بیسواره‌شی که بین ما و آینده‌ای بچه‌ها کشیده‌اند - بچه‌هایی یا جسمی پژمرده و روحی بیمار که در ناآگاهی رشد می‌کنند.

به‌صدای بلند اعلام می‌کنم که پارچه‌هایی را که می‌بیتیم از تاروپود عمر کوتاه این بچه‌ها بافته شده و نخ‌ی که با آن لباس بچه‌ها و پیرهن عروسی و پیرهن رقص ما را می‌بافند همه با اشک و رنج این بچه‌های کوچک تافته شده. حال من از اینهمه فجایعی که دیده بودم به‌هم خورده بود. رفتیم نیویورک.

و اینجا میتینگ‌های متعددی به‌پا کردم تا مردم را با این اوضاع آشنا کنم. با روزنامه‌ها و سرمایه‌دارها شاخ به‌شاخ شدم. اشتهایم کور شده بود و این بی‌اشتهایی تا مدت‌های مدید ادامه داشت. به‌نظرم می‌رسید که نه تنها لباسم بلکه حتی خوردخوراکم نیز حاصل دسترنج بچه‌های کوچک راست، لاف‌زن قسمتی از اعيان‌ات مورد مصرف مبلغان مذهبی، و صندوق خیریه و موقوفات از سود کارخانه‌های ریسندگی به‌دست می‌آید. به‌این ترتیب است که کارگران کوچک کارخانه‌های ریسندگی را دو جانی کلاهبردار به‌صاحب می‌کشند. یکی سرمایه و دیگری ناآگاهی.

بودم. از پیستبورگ تا پراوتز ویل هر چه معدن بود از باشنه در کردم. حرفه معدنچی حتی در بهترین شرایط هم حرفه کثیفی است. محیط کار بسیار وحشتناک است. باید تو تاریکی کار کنی. تنهائی. بهخلاف کارخانه یا کارهای ساختمانی که کارگران دستجمعی کار می کنند، اینجا رفیق پیدا کردن مطرح نیست. خودش را خاک آلود می کند و گرد و غبار زغال سنگ تا ابد رو پوستش می ماند. در تمام مدت باید دولا کار کنی. کارگر معدن هیکل تا شده نمی دارد. کارش پدر درمی آورد. درد را تا مغز استخوانش احساس می کند. هوای پر از غبار زغال و مرطوب زیرزمین هائی در تنفس می کند که هیچ وقت رنگ آفتاب را ندیده؛ دست و دلش به کار نمی رود تا دستش به سروروی خانه اش بکشد. زمینی که آلونکش را در آن ساخته ملک شرکت است. و می داند که هر آن ممکن است او را از آنجا بیرون کنند. دور تا دور آلونکش پر است از لجن و کثافت، و چشم اندازش تپه های سیاه و غم انگیز زغال سنگ است. بچه هایش جز همان تل های زغال سنگ جای دیگری برای بازی ندارند، و به همین دلیل هم همیشه خدا کثیف اند. زن خانه تو آلونک شلوغ با کثافت کلفتجاری می رود اما آب و پول چیره بندی است.



مدرسه شبانه روزی در خیابان هنتم نیویورک برای کارگران اوبیل قرن بیستم.

و خداوند می گوید: «چنین است ملکوت آسمان ها». بسیار خوب، اگر ملکوت آسمان ها پر از فرشتگان نجیف و قوز است که با چشمانی گود افتاده و بهت زده از خواب می برنند، پس همان بهتر که به سمت دیگری نگاه کنم.

تو یک شهر نساجی با مادری آشنا شدم که سه بچه کوچک داشت و هر سه ناشان با من تو یک کارخانه کار می کردند. پدرشان سل گرفته و مرده بود و آن خانواده مجبور شده بود که برای کفن و دفنش، ۳۰ دلار از کارفرما قرض کند. چندین سال بود که مادر و سه بچه اش جان می کنند تا طلب کارفرما را بدهند.

سعی می کردند که بدهی شان را سینت سینت بدهند. ولی هر وقت که از دستمزد بفرور و تفرشان خرج خوراک و اجاره خانه را کسر می کردند دیگر چیزی ته کیسه نمی ماند. و آن ها شده بودند برده های کارخانه.

تصمیم گرفتم که از این وضع نجات شان بدهم. با رئیس ایستگاه راه آهن ساخت و ساخت کردم که قطار سریع السیر را که توقفی تو این ایستگاه نداشت به بهانهائی یک دقیقه نگهدارد. از آن طرف، از زارعی یک گاری اجاره کردم و چرخ های آن را روغن زدم که چیغ چیغ نکند از تاریکی شب استفاده کردم و با اعضای آن خانواده کوچک، راه افتادیم به سمت ایستگاه. به برده های سپاه پوست فراری شباهت داشتیم که دستهائی از سگ های شکاری افتاده باشند دنبال شان. بچه ها از ترس می لرزیدند و به سگسکه افتاده بودند.

قطار سریع السیر روی ریل های سیاه ظاهر شد. نور نورافکن آن بچه ها را عجیب به وحشت انداخته بود. من و دو تا از بچه های کوچک سوار یک واگن باری شدیم، مادری و بچه بزرگش با عجله از واگن دیگری بالا رفتند. مثل برق از آنجا در رفتیم. آن خانواده کوچک تو شهری دور از آنجا و دور از بدهی تمام نشدنی و آزاد از وزنه های که به زنجیر پاهای شان بسته بودند، زندگی تازه ای را شروع کردند.

وقتی که پت فلن رئیس سندیکای معدنچی های پیستبورگ شد (که من رئیس به خوبی او کمتر دیده ام) از مدیران معادن برایم اجازه می گیرد که برای جمع آوری کومک های نقدی به نفع روزنامه «ندا به عقل» در منطقه آمد و شد کنم. مدیران خیال کرده بودند که این روزنامه چیزی در حد نوشته های مذهبی است و من هم یک مبلغ دینی ام.

باری، در تمام این مدت، با معدنچی ها و خانواده شان در تماس نزدیک

زن معدنچی که غالباً از بچگی تو ابریشم بافی های مجاور کار کرده و چند شکم زائیده، اغلب مریض است و پیری زود به سراغش می آید. بارها زن های بیچاره ای را دیده ام که مریض و تو رخت خواب خوابیده بودند و در همان حال هم بچه های کوچک از تخت بالا می رفتند و تو سر و کله هم می زدند، چون که اتاق تنها جای گرم بود. تا آنجا که می شد من دستی به سر و صورت منزل می کشیدم. و روچکها را ساکت می کردم، لباس تن شان می کردم و صبح می فرستادم شان مدرسه. آن هائی را که می رفتند سر کار قاپلمه شان را حاضر می کردم و برای آن هائی که سر کار نمی رفتند ناهار درست می کردم. زن بیچاره را می شستم و مویش را شانه می کردم. شاهد خودکشان های این زن ها بودم.

با زندگی بچه هائی آشنا شدم که کارشان سوا کردن زغال بود. زغال را می ریختند توی دستگاهی که مثل یک قیف بزرگ چند طبقه بود. خوردش می کردند و بعد در فواصل معینی به طور یکنواخت سرازیرش می کردند. کار بچه ها این بود که خاک رس و سنگ زغال راه که مثل امواج سیاهی به طرف شان هجوم می آورد، سوا کنند. در هر طبقه، از بالا تا پایین دستگاہ، یسر بچه ها میان تاریکی و گرد و غبار نا پدید می شوند. در تمام مدت خم شده و چشم به پایین داشتند، کمرشان خم و شکم شان تو رفته بود. اغلب ناخن نداشتند. سر کارگری بالا سرشان بود، ترکه دوازی تو دستش بود و تا هر بچه ای سهل انگاری می کرد می کوبید رو دستش. خون دست های بچه ها روی زغال سنگ ها می ریخت.

گرفتن گواهی معتبر برای کار، سخت نبود. کافی بود که خانواده ای به دفتر مراجعه کند و ۲۵ سینت بدهد و قسم بخورد که بچه اش حداقل سن لازم را برای کار دارد. بچه های زغال جدا کن، شاهزاده های کوچولوی مؤدب و جذاب نبودند. این بچه ها سبگاز می کشیدند، توتون می جویدند و فحش های چارواداری می دادند. چون کار بزرگ ترها را می کردند، مثل بزرگ ترها هم رفتار می کردند و هر زگی و خوشگذرانی های مردانه داشتند. با هم دست به بچه می شدند. توتون جویده خود را رو زمین تف می کردند، و یکشنبه ها که روی تپه های زغال سنگ دور هم می نشستند. عیاشی های شان را با آب و تاب برای یکدیگر شرح می دادند. در سندیکای کارگران زغال سنگ اسم نوشته بودند. حساب «زردها» را می رسیدند و جلو خواهر برادرهای کوچک ترشان را می گرفتند که به همان مدرسه ای نروند که بچه های «زردها» می روند.



معدنچیان خردسال آمریکائی، در اوایل قرن بیستم.

با قاطرچی های کوچولو هم آشنا شدم. یسر بچه ها در ورودی معدن را باز می کردند تا قاطرها را برای بارگیری به معدن بفرستند، و بعد از بیرون آمدن قاطرها دوباره در را می بستند. تو همه معدن ها به عنوان پادو و امریر و

مجری هر کاری از کرده‌شان کار می‌کشیدند. این بچه‌ها قسمت و نصیب‌شان از زندگی همین بود که معدنچی بشوند. هرگز از این جهان پر شکوه سر در نخواهند آورد و از این دریای عظیم، چمنزارهای پر طراوت و برف دشت‌های پهناور شرق آمریکا نصیبی نخواهند داشت. این بچه‌ها میان زغال سنگ به دنیا آمده‌اند، همانجا بزرگ و همانجا مدفون می‌شوند. تنها مایه امید و تنها مدافع‌شان سندیکا بود.

روزی به یک قاطرچی خردسال برخوردیم. آنقدر کوچک بود که قابلمه‌اش به زمین می‌گرفت. ازش پرسیدیم:

- پسر جان چند سالته؟

تغی انداخت و با صدائی که گوئی از ته چاه در می‌آمد گفت:

- دوازده سال.

- خوب نیگام کن، من مادر جونزم. مگه منو نمیشناسی؟ می‌دونم که به‌کارفرما گفتی دوازده سالته، اما به‌سندیکا هم همینو گفتی؟

- آره، سندیکا فرق داره. توکل اسمال که بیاد ده سالم میشه.

- واسه چی مدرسه نرفتی؟

- ویش! (اما معنایش بزرگ‌تر از این بود)، هنوز که چلاق نشدم.

و نیگاهی غرورآمیز به‌پاهایش انداخت. به‌هو دستگیرم می‌شود که بچه‌ها وقتی می‌روند مدرسه که در اثر سانهائی دیگر به‌درد کار کردن نخورند.

چه گونه می‌توان ملامت‌شان کرد که به‌جای مدرسه رفتن به‌کارخانه یا معدن می‌روند. چه مدرسه‌هائی! تو سری خورده، با آموزشی نادرست و کسالت‌آور.

تلاش‌های بیگیر سندیکا و افشاگری‌های خستگی‌ناپذیر ما باعث می‌شود که آشکارترین و خشن‌ترین اجحافات و ستم‌ها تعدیل شود. تو ایالت پنسیلوانیا قوانینی به‌نفع بچه‌ها تصویب و رسماً اعلام شد. به‌تعداد بچه‌هائی که به‌مدرسه می‌روند اضافه می‌شود و کیفیت آموزش و پرورش مناطق معدنی بهتر می‌شود. هنوز حداقل سن لازم برای شروع زندگی حرفه‌ئی و کار تو معدن زغال سنگ (که در حال حاضر به‌چهارده سال رسیده) برای کودکان شاق و کمر شکن است. هنوز شادی و زیبایی چندانی تو زندگی معدنچی‌ها به‌چشم نمی‌خورد. منی که دائم مبارزات طولانی معدنچیان را دنبال کرده‌ام خوب می‌دانم که تا مقصد راه درازی در پیش است.

۱۵. مایر، هی‌وود و پتی‌بن

سراسر سال ۱۹۰۶ کارم شده بود دفاع از مایر، هی‌وود و پتی‌بن. میتینگ‌های متعددی در حمایت از آن‌ها ترتیب دادم و برای پرداخت هزینه‌های محاکمه آن‌ها به‌جمع‌آوری پول پرداختم.

شب شنبه هفدهم فوریه ۱۹۰۶، پس از بسته شدن بانک‌ها و ادارات دادگاه‌ها، چارلز اچ. مایر، رئیس سندیکای معدنچیان غرب آمریکا را بی‌خبر دستگیر می‌کنند و کمی بعدش هم ویلیام دی‌هی‌وود، دبیر سندیکا و چرچ. ا. پتی‌بن فروشنده یک شرکت تجارتنی را، درست‌تر بگوئیم هر سه نفر را دزدیدند. آن‌ها را بردند به‌ایالت آیداهو و متهم‌شان کردند که فرماندار استون‌بورگ را کشته‌اند.

دستگیری این سه نفر، که مشغول فعالیت‌های مجاز بوده‌اند بی‌هیچ تشریفات قانونی صورت گرفته بود. پلیس‌هائی که فرماندار آیداهو - براساس درخواست فرماندار کلورادو، خواسته بود وقت کافی برای توقیف قانونی فعالین سندیکا را داشتند اما مصلحت دیده بودند که شب شنبه این کار را بکنند که آخر هفته بود و همه‌جا تعطیل، تا نه امکان مراجعه به‌بانک باشد و نه تهیه پول برای پرداخت وجه‌الضمان و نه بشود به‌خطرات تعطیل بودن دادگاه‌ها متوسل به «هیپیس کورپوس» بشوند. به‌این ترتیب آن‌ها نتوانستند از هیچ یک از تضمین‌هائی که قانون حتی برای خطرناک‌ترین جانیان در نظر گرفته بود برخوردار شوند.

• Habeas Corpus اصطلاحی است که از قانون معروفی گرفته شده است که در سال ۱۶۷۹ پارلمان انگلیس به‌تصویب رساند. این قانون آزادی‌های فردی شهروندان انگلیس را تضمین می‌کرد. براساس این قانون، می‌بایست بلافاصله منعم را به‌هیأت منصفه معرفی کرد تا آن هیأت درباره معتبر بودن یا نبودن بازداشت او رأی دهد. اصول کلی این قانون از «عرض‌حال حقوقی» اخذ شده است که پارلمان انگلیس در سال ۱۶۲۸ به‌چارلز اول ارائه داده بود. «عرض‌حال حقوقی» واکنشی بود برای مبارزه با شیوه‌های مستبدانه و خردسارانه حکومت چارلز اول.



کارآگاهان خصوصی «بنگاه بینکرتون» در برابر معدنچیان.

از خود همسر و فرزندان‌شان اسلحه بردارند. جهنمی پیاپی شد! در سال ۱۸۹۹، معدنی را که متعلق به «شرکت بانکر هیل» بود به‌آتش کشیده منفجر کردند. فرماندار دست به‌دامن ارتش شد. اوضاع وخیم شد. اولین دسته نظامی‌ها، سیاه‌ها بودند. مردم را بدون توجه به‌مقررات قانونی، بازداشت و زندانی می‌کردند. حدود یک هزار نفر را در محوطه‌های محصور می‌کردند. همان روزها زده و فرماندار استون‌

این سه نفر را مخفیانه به‌یک زندان ولایتی بردند، محروم از هر گونه حقوقی، و به‌احدی هم حق ملاقات نمی‌دادند، نه به‌افراد خانواده‌اش و نه به‌دوستان و وکلای دادگستری.

ساعت ۵ صبح روز یکشنبه، آن‌ها را از جاده فرعی که مال اتحادیه انبارداران بود به‌ایستگاه راه‌آهن بردند و سوار قطار مخصوصی کردند. قطار یکسره بدون آن که در هیچ ایستگاهی توقف کند و با استفاده از حق تقدم به‌سایر قطارها، فاصله پنور - بوئیز (آیداهو) را با سرعت هر چه تمام‌تر طی می‌کند و آن‌ها را به‌آنطرف مرزهای ایالت می‌برد.

سه زندانی تحت مراقبت شدید مردهای مسلح فرماندار آیداهو بودند که سرکرده‌شان «ژنرال آجودان» (از گارد ملی کلورادو) بود.

همین که به‌بوئیز رسیدند این سه نفر فعالین سندیکا را به‌زندان بردند و در خفا نگهداری می‌کردند. مدت‌های مدید، خانواده و دوستان‌شان باک از سرنوشت‌شان بی‌خبر بودند.

هیچ دلیلی برای بازداشت آن‌ها نداشتند جز آن که در مبارزات اجتماعی شرکت داشتند. مرکز اکثر بیکارهای اجتماعی آیداهو، ناحیه کوردالنه بود، که نواری به‌طول چهل کیلومتر و به‌عرض هشت کیلومتر بود و معادن بسیار غنی سرب داشت. کارگران اینجا روزی دوازده ساعت تو کارخانه‌ها و ریخته‌گری‌ها و معادن، تو محیط مرگبار آرسنیک کار می‌کردند. سمومی که از آرسنیک متضاعد می‌شود، دست و پا را فلج می‌کند و موی سر و دندان‌ها را می‌ریزد. مردان عجیبی که تو این معادن کار می‌کردند موجوداتی بودند لاجون و پوست و استخوان، با گونه‌های گود افتاده، بی‌مزه و آبرو و با صورتی که به‌سبزی می‌زد.

در چنین وضعی بود که فدراسیون معدنچیان غربی (آمریکا) با به‌میدان گذاشت، صاحبان معادن برای جلوگیری از تأسیس سندیکا، از تمام اهرم‌ها، از جمله پول و امتیازات و نیروهای سرکوب دولتی استفاده می‌کردند. معدنچی‌ها در دفاع از خود تهاجمات وحشیانه آنان را با سرسختی جواب می‌دادند. اعتصاب به‌یک جنگ واقعی تبدیل می‌شد و به‌دنیالش قتل‌عام‌ها بود و سوءقصد هائی با دینامیت و به‌بند کشیده شدن‌ها. کارفرماها گاردهای مسلح را به‌میدان آوردند، رئیس سندیکا، معدنچی‌ها را تشویق می‌کرد که برای دفاع

• Cour d. Alene (به‌تلفظ آمریکائی «کوردلین») مرکز استان (County) یا ولایت کوتنای، در شمال آیداهو.

بورگ، از آنجبار بمبی که جلو منزلش کار گذاشته بودند به قتل رسید. برای پیدا کردن قاتل یا قاتلان او چند هزار دلار جایزه می گذارند. دیگ طمع کارآگاهان خصوصی به جوش آمده بود. مؤسسه پینکرتون به جنب و جوش افتاد. و حالا هشت سال پس از مرگ فرماندار این سه رهبر جنبش کارگری را به اتهام آن قتل بازداشت کردند.

در طی این هشت سال فدراسیون معدنیان غرب، در نبرد گورالدنه به پیروزی‌هایی دست یافته بود. درخواست هشت ساعت کار روزانه را به کارفرمایان قبولانند. معدنی‌ها فروشگاه‌ها و بیمارستان‌ها و کتابخانه‌هایی برای خود باز کردند و برای حمایت از زن و بچه‌های معدنی‌ها، که همسر و نان آور خود را از دست داده بودند، بنیادهایی درست کردند. کتابخانه‌ها جای می‌کده‌ها و امید جای ناامیدی را گرفته بود.

صاحبان معادن، جاسوس‌هایی را تو سندیکا جا زدند. این‌ها موجودات وامانده‌ئی بودند که برای يك لقمه نان حاضر بودند که خودشان را به کارفرماها بفروشند.

یکی از مهره‌های حقیر کارفرماها و کارآگاه‌های خصوصی، لجن انسان‌مانندی بود به اسم آرچارد. خودش را عضو يك گروه مخفی وابسته به فدراسیون معدنی‌های غرب می‌دانست که کارشان سوء قصد یا دینامیت، جنایت‌آدم‌کشی است. مدعی شد که سه رهبر دستگیر شده رهبری این گروه را به عهده داشتند و مسؤول قتل فرماندار استون بورگ‌اند، که هشت سال پیش اتفاق افتاده بود.

معاکمه سه رهبر سندیکائی در پوینز، تو ایالت آیداهو، برگزار شد. حتی قبل از دفاع متهمان و رای دادگاه، روزولت، رئیس جمهور ایالات متحده، آن‌ها را «انگل و زبانی» خواند.

سرانجام، آن سه رهبر سندیکا از اتهام قتل فرماندار تبرئه شدند. و آن‌هایی که گمان کرده بودند که می‌توانند آن‌ها را به جرم تلاش در راه انسانیت رنج کشیده سر به نیست کنند مجبور شدند برای نابودی فدراسیون معدنیان غرب راه‌های دیگری در پیش بگیرند.

۱۶. انقلاب مکزیك

در سال ۱۹۱۰ مرا به عنوان شاهد جریانات مکزیك به کنگره خواستند. در این سال، انقلاب مکزیك علیه حکومت چارباوه و درنده خوری دپاز آغاز شده بود.

ویلسون، نماینده کنگره نشانی محل سکونت مرا پرسید. گفتم:

- ساکن ایالت متحده هستم، اما جای دقیقش را نمی‌دانم. محل سکونت هر جایی است که در آن یا ظلم و ستم مبارزه می‌کنند؛ تو واشینگتن، پنسیلوانیا، آریزونا، تکزاس، مینه‌سوتا، کلورادو... خانها را مثل پاشنه کفشم همه جا یا خودم می‌کشم.

- پس، محل اقامتی نداری؟

- محل اقامتم همه جا است. هر جا که بیکار یا بیعدالتی در جریان باشد.

- وقتی که مانوئل سارابیا را می‌ربودند شما در داگلاس بودید یا در آریزونا؟

- آن موقع در معادن مس فیو داچ اعتصاب شده بود. بنابراین آنجا بودم.

ویلسون گفت:

- مادر جونز، اگر بنشینید، راحت‌ترید.

- عادت دارم که وقت حرف زدن باشم، وانگهی، نشسته زیاد احساس راحتی نمی‌کنم. من و شما این طوری راحت‌تریم.

این حرفم حضار را به خنده انداخت. دنبال حرفم را گرفتم:

- «شب یکشنبه بود، و من يك مینینگ خیابانی برای کارگران کارخانه ذوب آهن ترتیب داده بودم. جمعیت عظیمی آمده بود، تمام شهر آمده بودند آنجا. در این میان، یکی از کارگران بدو خودشو رسوند بمن و این طور

گفت:

- «وای مادر جونز، اتفاق وحشتناکی افتاده. شما که داشتن سخنرانی میکردین، مردی رو با ماشین زدین. اون پایا هی داد می‌زد که حق ندارین این کارو بکنین، اما پاسپورتا صداشو بریدن.»

پش گفتم:

- «حتماً یکی بود که کار خلافی کرده.»

و دیگه به این موضوع فکر نکردم.

وقتی که برمی‌گشتم هتل، دوازده نفر از کارگرای بینوای کارخانه ذوب آهن همراه بودند. تازه با گذاشته بودم تو اتاقم که یکی از اعضای هیأت تحریریه روزنامه El Induстро سرزده آمد تو. یا حال منقلب و پریشانی درآمد که:

- «آه، مادر جونز، اونا سارابیا، نابغه انقلابونو دزدیده‌ان!»

به گمانم آن روزها، آدم دزدی تو دستور روز بود. دزدیدن سه رهبر سندیکا در آیداهو تازه اتفاق افتاده بود. روزنامه‌نگاره از عصبانیت شده بود لبو. و حال آدم نیمه دیوانه را داشت. پش گفتم:

- چند دقیقه بشین آروم بگیری، بعد ماجرا رو برام تعریف کن.

گفت:

«درست همون موقع که شما داشتن برای جمعیت سخنرانی میکردین و کوجه‌ها خلوت بوده عده‌ئی که تو یکی از ماشین‌های اداره پلیس بودند برای گرفتن سارابیا میان پیش هیأت تحریریه روزنامه، صدای سارابیا را که کومک می‌خواست خفه کردند و اونو با خودشون بردند زندون.»

پش گفتم:

- «اطلاعات باید درست و دقیق باشه. بعدش باید جریانو تلگرافی به فرماندار اطلاع بدین. به واشینگتن هم تلگراف بزنین. اگه نمی‌خائین سرشو بکنن زیر آب، يك لحظه هم نباید فرصتو از دست بدین.»

همان شب به فرماندار و به واشینگتن تلگراف زدیم. فرداش، سردبیر روزنامه ال ایندوستریو را (که روزنامه‌اش از وقت ربه شده شدن سارابیا توقیف شده بود) دیدم. جزئیات ماجرای چندش آور این آدم دزدی را برام تعریف کرد. از این فرار:

- «سارابیا، بغض و کینه دپاز و چهل دزد بغدادش را، که شیره جان دهاتی‌های بیچاره رو می‌دوشیدن، برانگیخته بود؛ مخصوصاً از موقعی که

به دپاز گفته بود دیکتاتور. این ماجرا باعث شد که اونو تو مکزیك زندونی کردن. سارابیا بعد از زندون آمد به ایالات متحده تا مبارزات رو در راه آزادی مکزیك دنبال کنه. کنه دپاز حتی این طرف مرز هم دنبالش می‌کرد و بالاخره هم به دستور حاکم طالم مکزیك، که می‌خواست اونو به کشور برگرداند، دزدیدنش.»

به سردبیر روزنامه گفتم:

- «باید قال این کارا رو کند. چه طور يك حاکم خودش و خون آشام به خودش اجازه میده که از اون طرف مرز قانون اساسی ایالات متحده را (که پدران ما براش مبارزه کردند و خون دادند) زیر پا بذاره؛ اگه کاری نکنیم فردا همه این فرمانرواهای قلدر مکزیك راه می‌افتن میان این طرف مرز و هر کجی رو که از آزادی دفاع می‌کنه میدزن.»

همان شب مینینگ به منظور اعتراض سازمان دادیم. خیر مینینگ با متکلانی توأم بود، چون روزنامه‌ها یا مال شرکت . . . میفیک ریل‌وی بود یا مال کاپر کوئین ماین، و طبعاً هم موافق دین. اینهمه، توانستیم خیر مینینگ را در تمام شهر بخش بکنیم. تو مینینگ من حرف می‌زدم. درآمدم که:

«به تون بگم که وقتی به قانون اساسی کشورم تجاوز بشه و آزادی رو لگدمال بکنن، حرقم رو رک و راست می‌زنم. سر وقتو کتاب‌های مدرسه‌ام نمیرم. دعا هم نمی‌خونم.» بنابراین به حاضران تو مینینگ اعلام کردم که مانوئل سارابیا را پلیس مکزیك با همدمتی مقامات آمریکائی دزدیده. دفاع از او قسمتی از مبارزه در راه آزادی است.

شاید کمی تند رفتم.

باری، برای دیدن فرماندار (که به نظرم از تبار پتریک هیری‌ها، جفرسون‌ها و لینکلن‌ها است) به فینوکس رفتم. آدم‌هایی مثل او تو دوره ما کمابند. بنجل‌های امروزی بیش‌تر به فکر آب و علف خودشان هستند تا به فکر قابله‌های کارگران. هم برای عرض ادب و هم درخواست بازگرداندن سارابیا، رفتم پیش فرماندار، او به سروان ویلر، فرمانده مرزبانی دستور داد که برای برگرداندن سارابیا به مکزیك برود. همین طور هم شد.

آقای کلارک، نماینده کنگره درآمد که:

- «غیبه طور يك نظامی، مأمور این کار می‌شود.»

- «سروان ویلر، همسر مرزبانی است و به سوزن يك سوزانده آدم خوبی.»

من معمولاً به نظامی‌های سفناک و به آن‌ها نشی که لباس نظامی می‌پوشند که بتوانند کمک‌های یکنه، اعتمادی ندارم. اما سروان ویلر، در این میان، لنگه نداره.

«بعد از این ماجرا، از آریزونا به مینه‌سوتا رفتم، چون که کارگران نوب آهن، در آنجا با دره‌های فولاد در مبارزه بودند.»

ویلسون پرسید:

«مادر جونز، میدونی که از رپوده شدن ساراییا در داگلاس، تو ایالت آریزونا، تا برگشتن او به ایالت متحده چه قدر طول کشید؟»

«هشت روزه»

آقای کلارک پرسید:

«کی سروان ویلر با هم‌مکزیك فرستاده، فرماندار یا رئیس جمهور ایالات متحده؟»

«وقتی که ساراییا را برگرداندند، دیگه لازم نبود که در این زمینه کنج‌کاو بشوم.»

یکی دیگر از نمایندگان کنگره ازم پرسید:

«آیا پیش‌تر به انقلاب مکزیك توجه نداشتید تا به سرنوشت ساراییا؟»

«درسته. در سال ۱۹۰۸ اطلاع پیدا کردم که چند نفر مکزیکی را به‌خاطر افشای جنایات دیاز و دور و بری‌های چپ‌اولگرش تو لوس‌آنجلس زندانی کرده‌اند. این‌ها آمده بودند به لوس‌آنجلس که مبارزه خودشان را علیه دیاز دنبال کنند. اما آن‌ها را به بهانه‌های واهی، که ساخته و پرداخته عمال آمریکایی بود، یعنی ساخته و پرداخته کسانی که پیش‌تر در خدمت سلاطین نفت و زمیندارهای بزرگند تا در فکر دفاع از حقوق بشر، دستگیر می‌کنند. مکزیکی‌های دستگیر شده همان قدر میهن‌پرست بودند که گوش‌چوش‌کورا، کارل شووتز، گوشوت، گاربیالی، و جرج واشینگتن، آن‌ها با فرمانرواهای می‌چنگیدند که جابرتر و خونخوارتر از جرج، بودند که ما علیه

۱. Kossakowski (از ۱۸۴۶ تا ۱۸۱۷) میهن‌پرست و ژنرال لهستانی که در انقلاب آمریکا در خدمت ارتش آمریکا بود.
۲. Carl Schurz (از ۱۸۲۹ تا ۱۹۰۶) سیاستمدار و روزنامه‌نگار، و ژنرال ارتش ایالات متحده، متولد آلمان.
۳. hajos Kossuth (از ۱۸۰۲ تا ۱۸۹۴) میهن‌پرست و سیاستمدار اهل هنگری.
۴. Giuseppe Garibaldi (از ۱۸۰۷ تا ۱۸۸۲) میهن‌پرست و ژنرال ایتالیایی نهضت وحدت ایتالیا.

می‌داد در این حال کم‌تر زندانی داشتیم که آزادشان کنیم.»
من به نام یک میهن‌پرست آمریکایی، هرگز از نشان دادن علاقه‌ام به انقلاب مکزیك روپرت‌نگرداندم. فکر می‌کنم که کشورم مهد آزادی است. فکر می‌کنم که دفاع از حقوق انسانی می‌تواند تحت لوای ما صورت بگیرد. در اینجا، در آمریکا است که فینان‌های ایرلندی، مبارزه خود را برای آزادی ایرلند دنبال کردند. در همین جا برای پارلنل، میهن‌پرست ایرلندی پول جمع‌آوری کردیم، و همین جا است که به میهن‌پرستان روسی، که علیه بیدادگری‌های تزار به‌پا خاسته بودند، پناهندگی سیاسی دادیم و از باری و تشویق آن‌ها خودداری نکردیم.

آقایان نمایندگان کنگره، به نام قهرمانان انقلابی‌مان، به نام قهرمانان آینده کشورمان، و به نام تمام آن‌هایی که مجسمه‌های خاموش‌شان، اینجا، در تالار مجسمه (Statuary Hall) قد برافراشته‌اند، از کنگره تقاضا می‌کنم که از این مکزیکی‌ها که در برابر حکومت جابر و خونخوار دیاز به‌پا خاسته‌اند، حمایت کنید.

«رئیس جمهور در آن جلسه از من پرسید:

«مادر جونز، آیا تا به‌حال به مکزیك رفته‌اید؟»

گفتم:

«در سال ۱۹۰۱، به‌همراه نمایندگان «اتحاد قاره آمریکا (پان آمریکن)» به مکزیكوسیتی رفتم. آن روزها، میهمان دولت مکزیك بودم. بعدش دو سال ۱۹۱۱ هم، به اتفاق فرانک هیز و جوزف کانون دوباره به‌آنجا رفتم. مادر، بلافاصله پس از سیرنگونی دیاز به ریاست جمهوری انتخاب شده بود. با فرانسسیسکو دو لا پازا کفیل موقت ریاست جمهوری و با وزیر دادگستری گفت‌وگوهای طولانی داشتیم. مادرو ما را در خانه‌اش پذیرفت. خاطره‌ای که از مادرو دارم، خاطره مرئی تحسین‌برانگیز است که می‌کشید دردهای مردمش را تسکین دهد. مادرو به‌من گفت:

«مادر جونز، با من به‌قدرت کارم بیانیید، و این شما هستید که به زحمتم‌کشان در باز پس گرفتن زمین‌های‌شان پاری خواهید کرد.»

۷. Fenian: انجمن انقلابی ایرلندی که در سال ۱۸۵۵ در نیویورک تشکیل شد. هدف این انجمن کشتن استقلالی ایرلند بود.
۸. Charles Sumner Parnell (از ۱۸۴۶ تا ۱۸۹۱) رهبر پلی‌گری ایرلندی

او سر به‌شورش برداشتیم.

«آن روزها حالم چندان خوب نبود. با اینهمه، از رختخواب بلند شدم، تا چهل هزار دلاری را که برای پرداخت حق‌الوکاله و کلا و دستمزد منشی‌ها و پرداخت هزینه‌های نقل و انتقال شهود به‌توم‌استون، در ایالت آریزونا (که میهن‌پرستان مکزیکی قرار بود آنجا در مقابل قاضی دوئن حاضر شوند) لازم بود جمع‌آور کنم. لازم بود که از کلیه امکانات دفاعی استفاده کنیم، چون می‌دانستم که قاضی دوئن چندان اهل درد نیست و منافع صاحبان معادن مس پرایش مهم‌تر است تا سرنوشت نوع بشر. میهن‌پرستان مکزیکی در این دادگاه، به‌عجده روز زندان در شهر یوما محکوم شدند. یقین دارم که اقدامات ما آن‌ها را از چنگال ستمگر مکزیکی، که کمز به‌قتل‌شان بسته بود نجات داد. به‌من اطلاع دادند که یکی دیگر از آزادیخواهان مکزیك به‌اسم سیلورا تو زندان لئون‌ورث رو به‌موت است. به‌دیدنش رفتم. از این که انسانی که تو زندان آمریکا می‌دیدم که هیچ جرمی نداشت الا مخالفت با سرمایه‌داران خارجی که شیره جان خلقتش را می‌دوشیدند، پر احساس نفرت شدم. چپ‌اولگران نفت و معادن و زمین‌خورها خیال داشتند که مکزیك را به سرمایه مالی بین‌المللی وابسته کنند.

به‌دیدن تالفت، رئیس جمهور ایالات متحده رفتم تا با او در این باره گفت‌وگو کنم. او گفت:

«اگر دلایل انکارناپذیری برایش بیآورید، این موضوع را از نزدیک دنبال خواهم کرد.»

دلایل انکارناپذیر را همراه برده بودم، و ارائه دادم و پیشنهاد کردم که: «میهن‌پرستانی را که در زندان‌های ما دارند می‌پوسند عفو کنید.»

رئیس جمهور گفت:

«مرا به‌رحمت می‌اندازید. اگر حق عفو کردن را به‌شما واگذارم شک ندارم. که هیچ کس در زندان نخواهد ماند.»

«آقای رئیس جمهور اگر کشور ما نبی از آن پول و نیروهایش را که صرف زندان‌ها می‌کند، صرف کارهایی می‌کرد که امکان زندگی را به‌آدم‌ها

۵. منظور جرج، پادشاه انگلستان و ایرلند است. چنان که می‌دانیم بری‌جونز ایرلندی‌الصل است.
۶. William Howard Taft (از ۱۸۵۷ تا ۱۹۳۰) زیر جنگ روزولت و جانسون از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۳ رئیس جمهور ایالات متحده بود.

بعدها مادرو به‌قتل رسید و باز آشوب و آشفتگی به‌مکزیك بازگشت. در ۱۹۱۱ آیرگن قدرت را به‌دست گرفت.

مادرو، در زمان ریاست جمهوری آنتونیو ویلارئال را (یکی از کسانی که بعدها در لوس‌آنجلس دستگیر شد) سفیر مکزیك در اسپانیا کرد. وقتی که ویلارئال به‌کشورش برگشت ورق برگشته بود. او را دستگیر می‌کنند و بعدها با سی هزار دلار وجه‌الضمان از زندان آزاد می‌شود. ویلارئال در نیویورک به‌دیدنم آمد. پیش گفتم:

«فردا بعدازظهر تو پنیسولانیا سوار قطار می‌شوی و به‌واشینگتن می‌روی. من هم همراهان می‌آیم. این وظیفه را به‌تهدیه می‌گیرم و ترتیب حل قضایا را با مقامات دولتی خواهم داد و مطمئن هستم که با شما رفتار عادلانه‌ی خواهند داشت. شما با کارمندان عادی سروکار نخواهید داشت بلکه با دولت مردم، با بهترین دولت روی زمین رو به‌رو خواهید شد.»

صبح فردا به‌وزارت دادگستری رفتیم. ویلارئال به‌من گفت:

«مادر جونز، باید وکیل بگیریم.»

در جوابش گفتم:

«خودم یک پا وکیل.»

جریان را با دادستان در میان گذاشتم. حکم برائتش صادر شد. ویلارئال دهنش باز مانده بود. بعدها یکی از دوستانش به‌دیدنم آمد و گفت: «زمین حاصلخیزی. تومکزیك دارم. با گل‌ها و میوه‌های مرغوب و یک دریاچه دل‌انگیز. به‌خاطر خدمتی که به‌او کردید، این زمین را از من قبول کن.»

از او تشکر کردم و گفتم:

«از آنجا که در مقام یک انسان به‌وظیفه انسانیم عمل کرده‌ام نمی‌توانم پاداشی قبول کنم. نمی‌خواهم به‌چیزی دل‌بسته و پایند باشم. دلم می‌خواهد که در جایگاه مبارزاتیم باقی بمانم. خواه در آمریکا باشند خواه در مکزیك، خواه در آفریقا و خواه در روسیه.»

• در آن سال‌ها انقلابیون و بخش عظیمی از توده‌های محروم آمریکا بر این باور بودند که منشی سرمایه‌دار و ارتش و پلیس سرکوبگر عامل این جنایاتی هستند که چند نمونه از آن‌ها را در این کتاب خوانده‌ایم. به‌طبقه سرمایه‌دار، به‌سرمایه‌داری و به‌حاکمیت سیاسی و دولت طبقه آن توجهی نداشتند. مری جونز، حکومت ایالات متحده را حکومت قانون می‌داند و با توجه به‌شرایط آن زمان خود به‌چنین نتیجه‌گیری می‌رسد. با این‌همه چنانچه می‌نماید. آسان از روی همین کتاب به‌خوشبختی او درباره «بهترین دولت روی زمین» و «کشوری که مهد آزادی» است بی‌بیردم.

زن‌ها در زندان ... ۱۲۵/

از «زرد»ها را سوار کند. همین که اتوبوس راه افتاد زن‌ها ریختند سر زردها. دو مأمور پلیس دستپاچه شده بودند. زردها با سر و صورت خونین و مایلین به‌راننده التماس می‌کردند که ترمز کند تا آن‌ها پیاده بشوند. راننده جواب داد که توقف بین دو ایستگاه خلاف مقررات است. زن‌های از خدا خواسته یل گرفتند و باز حسابی خدمت زردها رسیدند. وقتی که در ایستگاه بعدی اتوبوس ایستاد، سر و وضع زردها طوری بود که مثل این که یک شب تو قفس بیرها سرکرده بودند.

اتوبوس به گرینزبورگ رسید، و زن‌ها در تمام مدتی که اتوبوس از تو شهر رد می‌شود يك آن هم از سرود خواندن دست نکشیدند. جمعیت زیادی سرود خوانان به دنبال اتوبوس به راه افتادند. وقتی که زن‌های بچه به بغل جلو زندان پیاده شدند، مردم کلی برای آن‌ها کف زدند. مأموران پلیس که زن‌ها را به کلانتر تحویل دادند سبک شدند مثل این که بار سنگینی را از رو دوش‌شان برداشته بودند.

کلانتر در آمد که:

«مادر جونز، به جای این زن‌ها ترجیح می‌دادم که صدتا مرد برام می‌آوردن. زن‌ها حیوانات درنده‌ئی هستن.»

«کلانتر، من اونا رو برات تیاردم؛ این قاضی شرکته که هدیه پت داده.»

کلانتر زن‌ها را برد طبقه بالا و تمام‌شان را کرد. تو يك اتاق دنگال، و بهمن اجازه داد که مدت درازی پیش آن‌ها باشم. به‌زن‌ها گفتم: «تمام شب سرود بخونین. هر وقت خسته شدین، یا صداتون گرفت، نوبتی بخونین. روز سرود بخونین، شب سرود بخونین، يك نفس بخونین و اصلاً ساکت نموبین. بگین برا خوابوندن بچه‌هاتون آواز می‌خونین. من برا کوچولوها شیر و میوه میارم. از سرود خوندن غافل نموبین.»

زن کلانتر مثل بچه گریه عصبانی بود. بارها پیش زن‌ها رفت تا بلکه بتواند ساکت‌شان کند. يك لحظه هم نتوانست بخوابد. کلانتر فرستاد پی من و ازم خواست که آن‌ها را ساکت کنم. گفتم:

«از دست من کاری برنمیاد. میگن برا خوابوندن بچه‌هاتون باید آواز

بخونین. شما به‌قاضی تلفن بکنین و ازش بخواین آزادشون کنه.»

سبیل شکایت از هر طرف سرازیر شد، از هتل‌ها، از خانه‌های مسکونی

و از هر طرف. یکی از هتل‌دارها بهمن گفت:

۱۷. زن‌ها در زندان سرود می‌خوانند

معدنچیان گرینزبورگ، تو ایالت پنسیلوانیا، برای گرفتن دستمزد بیش‌تر دست به اعتصاب زدند. سطح دستمزدشان به‌نحو خجالت‌آوری پایین بود. در جواب این فریاد دادخواهی، «مزدورهای ایرلندی» پنسیلوانیا را به‌سراغ‌شان فرستادند.

يك روز، زن‌های خشمگین مقابل معدن جمع شدند تا زردها را، که تا آن بچه‌های‌شان را بریده بودند، رسوا کنند. کلانتر همه‌شان را «به‌جرم به‌هم زدن نظم عمومی» بازداشت کرد. منطقاً می‌بایست زردها را هم بازداشت کند زیرا وجود آن‌ها بود که نظم عمومی را مختل می‌کرد.

به‌زن‌ها گفتم روزی که گفتند بیاید دادگاه، شیرخوره‌های‌تان را هم با خودتان بیارید. همین کار را هم کردند. وقتی که قاضی داشت حکم محکومیت آن‌ها را می‌خواند، که پرداخت سی دلار یا سی روز زندان بود، بچه‌ها آنچنان چیغ و ویغی راه انداخته بودند که صدای زیرمرد به‌زحمت به‌گوش کسی می‌رسید. قاضی غرولندگنان پرسید: مگر کسی را ندارید که بچه‌ها را پیش‌شان بگذارد!

تو گوش زن‌ها گفتم که این طور جواب بدهند: زن‌های کارگر معادن که الله و دایه ندارند. خدا به‌آن‌ها بچه داده و مسؤولیت نگهداریش را هم داده به‌دست آن‌ها.

دو پاسپان سوار را صدا زد که زن‌ها را به‌زندان ببرند. زندان ۱۲ کیلومتر آنطرف‌تر بود. سوار اتوبوس‌شان کردند و دو مأمور پلیس هم همراه‌شان فرستادند تا میادا غرار بکنند. بین راه، اتوبوس ترمز کرد که دسته‌ئی

* نگاه کند به‌زیرنویس فصل ۸، ص ۵۸.
** پیدا است که قاضی از پیش می‌داند که این زن‌ها استطاعت پرداخت ۴۰ دلار جریمه را ندارند، چون دستمزد شهران‌شان از ماهی ۶۰ تا ۹۵ دلار بیش‌تر نبود. م.

۱۲۶ / مادر جونز

«این زن‌ها کنسرت مداومی از میومیوی گریه‌ها به‌راه انداخته‌اند.»

«دربارۀ زن‌هایی که سرود جمهوری و لائالی برای بچه‌هاشون

می‌خونن نباید با این لحن حرف زد.»

قاضی آدم سرتغ و درنده‌خونی بود و با خشم و غضب دو پایش را کرده بود تو يك کفش که حکم باید اجرا شود. اما بالاخره لنگ انداخت و به‌قیمت پنج شیان‌روز بیخوابی تمام اهالی شهر، دستور داد زن‌ها را آزاد کنند، زیرا هیچ کس از پس بستن دهن آن‌ها برنی‌آمد.

۱۸. پیروزی در ویرجینیای غربی

داشتیم برای کارگران مکزیک «شرکت سوئین پاسیفیک» (Southern Pacific Company) فعالیت می‌کردم که تو روزنامه‌ها خواندم که «شرکت زغال سنگ پینت کریک» (Paint Creek) که خیال نداشت با کارگران کنار بیاید، آن‌ها را به‌کوهستان نقل مکان داده است. منطقه پینت کریک را خوب می‌شناختم. در سال ۱۹۰۴ کارگران معادن آنجا را تو سندیکا متشکل کردم. و حالا باز روز از نو، روزی از نو.

تمام جلساتی را که قرار بود در کالیفرنیا ترتیب بدهم لغو کردم. از آنجا که هیچ وقت خوش نداشتم تو سفر چیزهای دست و پا گیر بردارم، این بود که لك و پکم را تو بقیه‌ئی بیچیدم و بی‌آن که وقت را تلف کنم راه افتادم به‌طرف ویرجینیای غربی. خروسخوان بود که به‌چارلستون رسیدم و بکراست رفتم به‌یک میهمانخانه که دست و روتی صفا بدهم و صبحانه‌ئی بخورم تا به‌موقع برسم به‌قطار قرعی که از چارلستون به‌پینت کریک می‌رفت.

قطار به‌سختی از بیچ و خم‌های کوهستان بالا می‌رفت و اینجا و آنجا چند تا کلیۀ محقر معدنچی‌ها به‌چشم می‌خورد. ترمزبان و لکوموتیوران برام ماجرای اعتصاب را تعریف کردند. اعتصاب پشت کوهستان کاناول، از کابین کریک (جای سهنماکی که به‌«روسیه» معروف شده) شروع شد. سال‌ها است که معدنچیان اینجا مثل برده زندگی می‌کنند، و به‌زور سرنیزه‌های شرکت و پرداخت دستمزد به‌شکل «سواله کار» مجبورند این زندگی را تحمل کنند. معدنچی اگر می‌خواست از آنجا برود هیچ وقت پولی تو دست و بالش نبود. درتوزین زغال سنگ، و در وقت خرید از فروشگاه‌های شرکت (که مجبور بود از سفیدی ماست تا سیاهی زغال را از آنجا بخرد) سرش را کلاه می‌گذاشتند. اجارۀ آلونکی که او و خانواده‌اش در آن می‌چیدند، کمرشکن بود. خیلی از دستمزدش را به‌اسم مخارج مدرسه بچه‌ها، و خرج

دوادریان و کفن و دفن می‌زدند. وقتی مخارج «امنیت» یعنی خرج نگهداری گاردهای مسلحی که سینه معدنچی‌ها آماج‌شان بوده از دست‌زد بخور و نیر او کسر می‌کردند تا بتوانند در وقت شورش، حتی بگو وقتی که علیه بیدادگری زمره می‌کردند، سرکوبش کنند.

هیچ نتابنده‌ای حق نداشت با به منطقه کابین کریک بگذارد مگر این که برای حضور خودش در آن منطقه دلیل موجهی برای گاردهای مسلح - که در تمام جاده‌ها کنشیک می‌دادند - بیاورد. تمام منطقه ملک شخصی «شرکت» بود. معدنچی‌ها که جان‌شان بلب‌شان رسیده بود، دست به اعتصاب زدند. اعتصاب‌شان از روی درماندگی و ناامیدی بود.

دامنه اعتصاب تا به پینت کریک هم کشیده شد. مدیران این شرکت تصمیم گرفتند که با مدیران شرکت کابین کریک دست به یکی کنند. بلافاصله کلیه حقوق مدنی و اساسی را زیر پا گذاشتند و به‌زور سرنیزه معدنچی‌ها را وادار کردند که جمل و پلاس‌شان را جمع و آلونک‌ها را خالی کنند. معدنچی‌ها در حالی گرو (Holly Grove) و ماسی (Mosby) چادر زدند. اما اینجا هم از هجوم گاردی‌ها - که از میان جانی‌ها و لجا‌ها شهرهای بزرگ دستچین‌شان کرده بودند - در امان نماندند.

گاردی‌ها گل‌وله‌های منفجره را به طرف‌شان شلیک می‌کردند. چادرها و مختصر بلیک و پلک معدنچی‌ها که این جور به‌هوا پرتاب می‌شد مجبورشان کرد که لااقل برای دفاع از زن و بچه‌هاشان مسلح شوند. درست مثل اولین مهاجران در جنگ با سرخپوست‌های وحشی.

نرم‌زبان پس از نقل وقایع، پم گفت:

«اگه به کریک‌ها [منظور کابین کریک و پینت کریک است] بری کشته نمیشی! در حال حاضر هیچ عضو سندیکا، جرأت نداره یاشو بذاره اونجا. سِر بزرگ‌ها مسلسل کار گذاشته‌ان و برا این مزدورها فرقی نمی‌کنه که کی رو می‌کشن.»

قطار تو ایستگاه پینت کریک رمز کرده و من پیاده شدم. تقریباً همه جا، گاردی‌های مغرور و از خودراضی تا دندان مسلح دیده می‌شدند.

اگر تمام این تنگ‌ها و تمام این قیافه‌های عجیب و وحشت‌زده نبود، چنان آرامشی آنجا حکمفرما بود که هیچ کس تصور نمی‌کرد که در این تپه‌های ساکت جنگ خونینی بیداد می‌کند.

یک لحظه برای تماشای کوهستان بیحرکت ایستادم. در همین گیرودار

«زرد»ها را از شهرها جمع کرده و مثل گوسفند چپانده بودند تو واگن‌ها- مخصوص حمل احشام، و برده بودند سر کار، تو معادن.

معدنچی بی‌بری که پسرش را کشته بودند، پم گفت:

- مادر جونز، فکر می‌کنم اعتصاب شکست خورده.

- نه، شکست نخورده! تا وقتی که تو شما مردونگی باشه، شکست نمی‌خوره.

سراسر مسیل را از پاشنه در کردم و جلساتی برای تقویت مجدد روحیه معدنچی‌ها به‌راه انداختم. تو اسستم سه هزار معدنچی مسلح را از روی تپه‌ها به چارلستون بفرستم. و در اینجا با فرماندار گلاستاک - که مثل خرگوش هراسان بود و ما را روی پله‌های کاشخ پذیرفته بود - اتمام حجت کردیم. براساس این اتمام حجت برای بیرون کردن گاردی‌ها یک ضرب‌الاجل بیست و چهار ساعته گذاشتیم، و در ضمن تهدید کردیم که اگر این کار را نکنند، جهنمی‌بیا خواهیم کرد که بیا و تماشا کن. به‌خواست ما گردن گذاشت و میلیشیای دولتی را به‌جای گاردی‌ها فرستاد. این‌ها لااقل در مقابل دولت مسؤول بودند و نه مثل گاردی‌ها که فقط به‌عمل شرکت حساب پس می‌دادند.

یکی از شب‌های ماه ژوئیه، جوانی به‌اسم فرانک کینی به‌دیدنم آمد. «مادر جونز، تا چارلستون رفتم که یکی رو راضی کنم به‌کابین کریک بره، کسی رو پیدا نکردم. مسؤولان مملکتی سندیکا میکن که نمی‌بخان برن پیشوا مرگ. پاس‌ول پم گفت که مادر جونز تو پیشت کریک، شاید راضی بشه بره به‌کابین کریک.»

در جوابش گفتم

«میرم. خیال داشتم بلیط قطار بگیرم.»

با کابین کریک - که آن را «روسیه قدیم» می‌گفتند - کاملاً آشنا بودم. فعالان سندیکای محلی را یکی بعد از دیگری آنچنان به‌بناد کتک گرفته بودند که از هوش رفته بودند. و بعدش هم آن‌ها برده بودند و انداخته بودند تو آبراه یا مسیل برتی، آبراه پر خون این آدم‌های شجاع و کاپوگرانی بود که تلاش می‌کردند از بند بردگی خلاص شوند.

از فرانک کینی پرسیدم:

- کجا میشه جلساتمون رو برگزار کنیم؟

پسر بچه‌می با عجله خودش را رساند به‌من:

«آه، مادر جونز، اومدین پیش ما بمونین!»

زد زیر گریه، بعد با دست کوچیک او چرخش چشمش را پاک کرد. پیش گفتم:

«آره، باباجون، اومدم اینجا بمونم.»

بچه دست‌هایش را دور زانوهایم حلقه کرد و سرا محکم به‌خوش چسباند:

«آه، مادر جونز! اونا پدرمو با خودشون بردن، و الا‌نه نمی‌دونیم کجا‌سن. اونا مامان و بچه‌ها رو از خونه انداختن بیرون، من و مامانو کتک زدن،

گفتم: راستی؟

گفت: والله!

زد زیر گریه. با خودم بزدمش به‌آلونک‌های کنار مسیل. تو راه زارزار گریه می‌کرد. در دلش را باز کرد و از غم و غصه‌هایی برام حرف زد که قاعدتاً هیچ بچه‌می نباید با آن‌ها سر و کار داشته باشد. و از وحشیگری‌ها، گفت که هیچ بچه‌می نباید شاهد آن‌ها باشد:

- نیگا کن، مادر جونز، از کتک گاردی‌ها تمام جوتم درد می‌کنه (و پیرهن نخیش را در می‌آورد تا کیبوی‌های شانهاش را نشاتم بدهد).

- گاردی‌ها این بلا رو به‌سرت آوردن؟

- آره، وضع مامان از اینم بدتره.

و ناگهان فریاد کشید:

«گاردی‌ها! گاردی‌ها! مادر جونز، هر وقت بزرگ شدم، واسه اون پلاهای که اینا سر مامان آوردن، بیست تاشونو می‌کنم. می‌کشون تا درست و حسابی بمیرن!»

به‌اردوگاه معدنچیان هالی گرو رفتم. اینجا تمام زمستان، میان برف و سرما و توفان، مردها و زن‌ها و بچه‌ها تو چادرهای پارچه‌ای از سرما به‌خودشان می‌لرزیدند تا آمریکا به‌شکل کشوری در آید که مردهش گویا از زندگی مرده‌ی برخوردار شوند. به‌درد‌هاشان گوش دادم. با خانم بیو‌ها حرف زدم. در نبود شوهرش، که در بدر بی کار می‌گشت، گاردی‌ها چنان مشت و لگدی به‌شکمش زدند که بجهاش را انداخت. با زن‌های بیوه‌سی حرف زدم که شوهرهاشان را گاردی‌ها کشته بودند. با بچه‌های کوچکی حرف زدم که قیافه‌های وحشت‌زده‌شان گویاتر از زبان بچه‌گانه‌شان بود. فهمیدم که چه طور

- می‌دونم، مادر جونز. تا مسافت ۳۰ کیلومتر مربع، حتی ریزترین دونه شن هم مال شرکته. نگهبونا شمارو به‌اسم تجاوز به‌حق مالکیت بازداشت میکنن.

- تو اون حوالی، دهی پیدا میشه که آزاد باشه؟

- «آره، میشه، ده [سک‌ویل].»

- «خبیر بدین که شب چهارشنبه جلسه اونجا برگزار میشه. از کارکنای راه‌آهن بخائین که خیر رو پیش بکنن.»

شب سه‌شنبه، جوانی به‌اسم بن موریس، عضو شورای سراسری سندیکای معادن به‌دیدنم آمد. درآمد که:

«مادر جونز، فردا به‌کابین کریک میرین؟ فکر می‌کنین عاقلونه است؟»

عاقلونه که چه عرض کنم، اما لازمه.»

- «اگه شما برین اونجا، من میام.»

- نه؛ فکر می‌کنم که بهتره خودم تنها برم. تو نماینده دفتر سراسری سندیکای، اما من نیستم؛ و از طرف کسی هم به‌اونجا نمی‌رم. اگه اتفاقی بیفته و تو هم اونجا باشی عمال شرکت بیرون عثمانش می‌کنن و علیه سندیکا بشکایت می‌کنن. من به‌اسم خودم میرم اونجا. تنها کاری که می‌تونن علیه من بکنن اینه که زندونیم بکنن، که به‌ایش هم عادت دارم.»

از من که جدا شد یگراست رفت پیش فرماندار و ازش خواست که یک دسته میلشیا را به کابین کریک بفرستد، بناین دلیل که من خیال دارم به‌انجا بروم. بعد کلانتر را هم قانع می‌کند که محافظتی در اختیارش بگذارد. و به‌این ترتیب تعقیب می‌کند. به‌ر حال نه وقت سوار شدن به‌قطار و نه وقت پیاده‌شدن نه متوجه او شدم و نه متوجه میلشیا.

تو اسکویل، کاسب جگر داری اتافی تو خانهاش پم اجاره داد که‌تا موقع برگزاری جلسه آنجا باشم.

وقتی که داشتم از قطار پیاده می‌شدم، چندتائش از کارگران معدن به‌استقبال آمدند. پم گفتند:

«مادر جونز، میدونی که به کارآگاه پلیس زاغون خوب میزنه؟ دوست بشت سرته. همون باباتی که یه کراوات قرمز زده.»

نگاهی به‌دور و برم کردم. پیش نزدیک شدم و گفتم:

- «اسمت کورکوته، درسته؟»

با تعجب گفت:

- «درسته»

- تو همان کورکونی هستی که موقع اعتصاب سال ۱۹۰۲ تو تمام تیو ریور دنبال می کردی. اون موقع واسه «شرکت راه آهن چسپاییکه و اوهایو و شرکت زغال سنگ» کار می کردی.

- «همین طوره، اما شما میدونین که آدم عوض میشه.»

- «آره، اما لچاره هاش عوض یشو نیستن.»

همان شب جلسیمان را برگزار کردیم. وقتی که برای حرف زدن پا شدم، متوجه میلیتاریاهانی شدم که آن عضو سندیکای سراسری از فرماندار خواسته بودشان. خودش هم آنجا بود. از رئیس محلی سندیکا اجازه گرفته بود که تو میتینگ شرکت کنه. شروع می کنه به کارگران توضیح دادن که باید مهربان و صبور باشن و بهتره که برای دفاع از حقوق خود به دادگستری مراجعه بکنند. از جام پا شدم و گفتم: «جرت و پرت یسه» و هلش دادم به طرف صندوق. معدنچی ها داد می زدند: «بشین! بشین». و او گرفت نشست، و من شروع کردم به حرف زدن:

- «بچه ها، شما ده بیست کیلومتر راه کوهستونی رو زیر پا گذاشتین. به مشقت شنیده بندره کردین زن تون، زن و بچه هاتون از سرما و گشنگی عذاب می کشن، حق تون می دزن، و سال های آزاره که شما رو به بردگی محکوم کرده ان. با همه اینا پبلی ساندی می گه خوش بین و صبور باشین و برای گرفتن حقوق تون برین دادگستری. بفرمایین، اینم چرندیاتی که بخورد آدمائی میدن که با خوبی و صبوری شون از خیلی وقتا پیش از اینا - که بته تو گنش چیوندن - کمک خواستارن.»

می دیدم که چشم های ملتس شان پر اشک شده. طوری نگاه می کردند که انگار می خواهند بگویند: «خدا یا، مادر جونز پرامن امید آورده!»

یکی داد زد که «مادر جونز، مارو متشکل بکن!»

و همه یکصدا دم گرفتند «اما رو متشکل بکن! ما رو متشکل بکن!»

گفتم:

«ببینین تو اون کلیسا که تو تاریکیه. اونجا، یه گوشه، تقاضای عضویت تونو بدین به من.»

مردها راه افتادند. تو تاریکی جاسوس ها نمی توانستند آن ها را

* ظاهراً باید به مورس باشد.

دیدم که فریاد می زدند و می دویدند. صغیر گلوله ها را می شنیدم. از درشکه پریدم پائین و بدو بدو خودم را به کوره راه رساندم. یکی از مردها داد می زد: - «مادر جونز، تو رو به خدا از جات تکون نهورا شلیک می کنن.»

داد زدم:

«از جانون تکون نخورین، هونجا بمونین، اومدم!»

وقتی که سینه خیز خودم را به آن کوره راه رساندم، پروبچه ها را دیدم که از ترس به هم چسبیده اند و تا دور تا دورشان را یک دسته نگهبان مسلسل به دست گرفته.

معدنچی ها داد می زدند:

- «آه، مادر جونز، جلو نباین. اونا مارو می کشن، اما شما نیاس کشته بشین.»

«اومدم، هیچکی کشته نمیشه.»

به نگهبان ها نزدیک شدم و دستم را گذاشتم دم اوله مسلسل یا به دار، و بعد به مردها نگاه کردم. خیلی راحت، بی آن که يك کلمه حرف بزنم یا از جایم تکان بخورم بعدش به معدنچی ها اشاره کردم که بروند. یکی از نگهبان ها، به اسم میفیلد که مثل ببر تیز خورده تی پراق شده بود که برویم ببرد، داد کشید - «دستو بکنن، جادوگر عجوزه.»

- «حضرت آقا، این ها افرادی از طبقه منند که تو معدن ها کار می کنن. جنسی که این مسلسل رو با اون می سازن اینا استخراج می کنن. این مسلسل مال منه. این افراد طبقه من اند که مواد معدنی را تو کوره ها آب می کنند و ورقه های فولاد رو می سازن. همینا هستن که زغال سنگ لازم را برای راه انداختن کوره ها استخراج می کنن. این مردها علیه شما دست به مبارزه زده ان. اینا، دست خالی، شیکم خالی، علیه کسانی پاشودان که نون شونو می دزن و بچه هاشونو از دنیای بچه گونه شون محروم می کنن. حقوق شما حاصل چون کندن و دسترنج کارگراس. اونا علیه شما نیست که مبارزه می کنن.»

چند نفر از نگهبان ها سرشان را انداختند پائین، اما میفیلد گفت:

- من این حرفا سرم نمیشه. هم اونا رو میکشم و هم تو رو.

پش خیره شدم، و گفتم:

«چوون، اگه یه گلوله به این مردها شلیک بکنی، حتی اگه به یک تار موی سفیدم دست بزنی، این مسلل از خون قرمز میشه، و اول همه از خون

بشناسند. عضو سندیکای سراسر معدنچیان گفت:

«شما حق ندارین این ها رو متشکل بکنین. مقررات اجازه به همچین کاری رو به شما نمیده.»

- «گور بابای مقررات! خودم مقررات تازه وضع می کنم!»

- «باید پونزده دلار از بابت کارت عضویت بدن.»

- «من کارت شونو میدم. کجای کاری، این بیچاره ها آه ندارند که با تاله سودا بکنن. پونزده سنت هم ندارند که با اون ساندریج بخرن. اون وقت تو میگی پونزده دلار پسن؟ تنها چیزی که واسه مطرحه همون آب و علف خودتم، و اصلاً ککت هم نیگزه که این آدمآ چی می کنن.»

روی پله های تاریک کلیسا وارد سازمان شان کردم. دست شان را بلند کردند و متعهد شدند که به سندیکا وفادار باشند. به آن ها گفتم:

- «حالا برین خون هاتون و به هیچ تنابنده نی هم نگینن که عضو سندیکاین. فردا صبح، لباس کاراتونو بپوشین، قابلمه هاتونو بردارین و برین سر کار، و عین بقیه رفتار بکنین.»

آن ها به سر کار رفتند، تمام آن هائی را که در جلسه شرکت داشتند، از کار بیکار می کنند، و این موضوع اعتصاب طولانی و خشنی به دنبال داشت. باز دیدیم که برای اعتصابیون آخور بستند، و باز شعارهای پارچه ای و میلیتاریا پیداشان شد. معدنچی های کوهستان کاناوا، با آن گرسنگی، سرما و محرومیت هائی رو به رو بودند که ارتش جرج واشینگتن هم آن موقعی که علیه جورج و ستم می جنگید، هرگز با آن ها روبرو نشده بود. این معدنچی ها، به اندازه نقرات ارتش واشینگتن مصمم و دلیر بودند. در این کوهستان مردانی جان شان را از دست دادند که دیگران آزاد شوتند.

یک روز چند نفر از معدنچی های اردوگاه رد وریور (Red Warrior) به اسکیدل آمدند و از من خواستند که بروم آنجا و برای شان حرف بزنم. سی و شش نفر بودند، همه یک لا پیرهن، با خودشان قاطر و درشکه ای برای من آورده بودند، و پسری از معدنچی ها را کرده بودند سوچی من. مجبور بودند مرا از راهی که در ته مسیل بود ببرند، و این تنها جاده سراسری بود. امکان داشت که هنگام عبور از جاده های دیگر دستگیریم بکنند. خودشان راه کوتاه تر و ساده تری را پیش می گیرند که از راه های C و O - از کنار رودخانه - رد می شد. وقتی که بیخیالانه پیش می رفتیم، یهو صدای گوشخراشی شنیدم. نگاه کردم به کوره راهی که معدنچی ها در آن می رفتند.

خودتون. دلم نمیخاد فریاد این مردها را بشنوم. دلم نمیخاد اشک هاشونو ببینم. دلم نمیخاد درد و محنت زن و بچه هاشونو حس کنم. اونا فقط میخان از اینتا ردتسن.»

میفیلد گفت:

- پس که این طور این سبیل از خون ما قرمز میشه، آره؟ و نیشش را تا پناگوش باز کرد. تپه ها را نشانش دادم و گفتم:

«یه ستون یونصد نفری از کارگرای معدن دارم، اونجا، پشت اون تپه. اونا یا من مسلح به میتینگ اومده ان. اگر گشت و کشتاری راه بندازین، حرف آخر با اوتاس.»

لب های میفیلد مثل پوزه ببری که شکارش را از چنگش در آورده باشند شروع کرد به لرزیدن، و بعد رو کرد به معدنچیان که:

«بالله، بچنین!»

معدنچی ها رفتند جلو. هنوز دستم رو دهانه مسلسل بود. آن ها را گشتند مسلح نبودند. به آن ها اجازه عبور دادند. راه افتادم به طرف درشکه. قاطر داشت همی چرید. و درشکه چی کوچولو هم داشت برای خودش سوت سونک درست می کرد. دوباره راه افتادیم. همان شب میتینگم را برگزار کردم. البته این را هم بگویم که در کوهستان از پانصد مرد مسلح خبری نبود. شاید چند نفر چاقوی کوچک و معمولی تو جیب شان داشتند. با اینهنه، آن داروسته آدمکش رو دست خوردند و ترس برشان داشت. تمام افراد اردوگاه رد وریور در سندیکا متشکل شدند.

معدنچی ها ازم خواستند که به اردوگاهی در منطقه کویک، به اسم واین پرگه بروم. شرکت، مالک تمام راه ها بود، فقط بستر مسیل، راه عمومی بود. در آن موقع سال، یعنی اوایل بهار، سطح آب بالا می آمد.

با روزنامه نگاری به اسم وست، از روزنامه بالتیمور سان، راه افتادیم. امتداد خط آهن را در پیش گرفتیم. دوباره بر خوردیم به نگهبان ها، که به هفت تیر و مسلسل یا به دار مسلح بودند. میفیلد هم توشان بود. غرولندکنان گفت:

- حق ندارین از اینجا رد شین! اینجا ملک خصوصیه!

روزنامه نگار گفت:

- «دلتون که نمیخاد که این خانوم مسن تو آب بخزده راه بره!»

- «بر بیغایده هم نیس. اما به همچین کاری از اون برنماید!» و چاک

دهنش را تا ته باز کرد. گفتم:

- «پس، به همچی کاری ازم برمیاد، هاه»

گفتم را در آوردم، و دامنه را زدم بالا و از آب رد شدم.

در واین برگه، معدنچی‌ها تو آب منتظرم بودند. تو آب ایستادم و جلسه‌مان را برگزار کردم. کارگران، کفش به‌دست، پاچه شلوارها را بالا زده، بر اتحاد سندیکائی خودشان مهر تأیید زدند.

خسته و کوفته بودم. یکی از معدنچی‌ها بهم پیشنهاد کرد که به کلیه‌اش بروم و یک فتجان چائی بخورم. اما یکی از نگهبان‌ها پیش تویند که:

«خوندهات روزمین شرکته، بنابراین اون حق نداره پاشو بذاره اونجا.»

معدنچی اعتراض کرد که:

- «من اجازه میدم.»

- «بهر حال ملك خصوصیه. اگر از مسیل پاشو بذاره این ور، بجرم تجاوز به حق مالکیت، خصوصی بازداشتش می‌کنم.»

مبارزه ادامه داشت، و هر روز هم شدیدتر می‌شد. میلیتیا می‌بایست هم معدنچی‌ها را خلع سلاح کند و هم نگهبان‌ها را، و خوب معلوم است دیگر، جانب گرانددوکه‌های منظره را می‌گرفت. برگزاری جلسه قدغن شد. تمام آزادی‌های مدنی مالیده و استبداد مطلق حکمفرما شد. خیلی از معدنچی‌ها را دستگیر کردند و تو یک دادگاه نظامی و بدون حضور هیأت منصفه محاکمه کردند و برای‌شان ده تا پانزده سال زندانی بریدند، و تو زندان شهر مونتروزویل [در استان مارشال] حبس‌شان کردند.

تصمیم گرفتم که نظر دولت ایالات متحده را به‌اوضاع وخیم ویرجینیای غربی جلب کنم. صد دلاری دستی گرفتم و به‌منظور به‌راه انداختن میتینگ راه افتادم به‌سمت سین‌سیناتی، و کلمپوس و کلیوئند؛ و از آنجا هم رفتم واشینگتن. قبلاً به‌دب و پلسون، نماینده کنگره، نامه‌ئی نوشته بودم تا در به‌راه انداختن میتینگ اعتراضی دستی زیر بالم بکند.

میتینگ در آریینال برگزار شد و جمعیت زیادی آمده بود. سناتورها، عده‌ئی از اعضای کنگره، کارمندان روزنامه‌ها، منشی‌ها و اهالی شهر. در همین جلساتی، رسم بر این است که سخنرانی که در ساخت و پرداخت عبارات کتابی و قشنگ استاد است می‌رود پشت میز خطابه، و پلسون از

Grand Duke یا درک بزرگ، یکی از القاب مهم اشرافی اروپای فئودالی، انا، در اینجا اشاره است به سرمایه‌داران استثمارگر آمریکائی. م

طور رفتم به‌لانگ ایچر (Long Acre) تا از سندیکاهای محلی بخوام که یک هیأت نمایندگی تعیین کنند و بفرستند پیش فرماندار و ازش بخواهند که به‌این پیداذگری نظامی خاتمه بدهد.

تمام رهبران سندیکائی محلی را در کلیسا جمع کردم و روشن‌شان کردم که با فرماندار به‌جه‌نوی حرف بزنند. برای رفتن به‌چارلستون سوار قطار شدم. این طور صلاح دیدم که نماینده‌های معدنچی‌ها بدون من پیش فرماندار بروند. بعد از آن که سفارش‌شان کردم که خونسردی خودشان را حفظ کنند، راه افتادم به‌سمت هتلی که قرار بود آن‌ها بعد از ملاقات فرماندار بیایند آنجا. همین طور که داشتم از خیابان رد می‌شدم، ارتشودی به‌اسم دان کئینگهام مجسم را گرفت و درآمد که «به، دنبالت می‌گشتم» مرا برد به‌هتل وافرینر و یکی را فرستاد که از داستان حکم جلیلم را بگیرد. بعد سوار قطارم کردند و بردند پیرات و تحویل مقامات نظامی‌دادند. این‌ها منتظر نبودند و از این نظر هلفلدونی را آماده نکرده بودند. دکتری به‌اسم هتسن فورد (Ford HANS) و زنش، و همین طور چند نفر از فعالین سندیکا که همه‌شان را گرفته بودند، هرایم را داشتند. روز بعد، انداختندم تو یک سلول انفرادی و یک عده سرباز هم شب و روز دم در بالا و پائین می‌رفتند. و پئی من بودند. ممنوع‌الملاقات بودم. با اینهمه، این را هم خداوکیلی بگویم که نظامی‌های ویرجینیای غربی خشونت و قساوت بیش از حد نظامی‌های کلورادو را نداشتند. آن‌ها پستان مادر خودشان را هم گاز می‌گرفتند.

چند هفته بعد ما را محاکمه کردند. دادگاه دو وکیل تسخیری به‌سلولم فرستاد که از من تو دادگاه نظامی دفاع بکنند. این دادگاه را واجد صلاحیت ندانستم و اعتراض کردم که چرا این محاکمه در محاکم عادی صورت نمی‌گیرد. بازداشت و محاکمه خلاف قانون اساسی بود. نظرم را توسط این وکلا به‌قاضی اعلام کردم. از شرکت در جلسات محاکمه خودداری کردم.

من و بازداشتی‌های دیگر را به‌اتهام قتل به ۲۰ سال زندان محکوم کردند. فوراً به‌زندانم نبردند، بلکه ۵ هفته تو یک اردوگاه نظامی نگه‌م داشتند. نمی‌دانستم چه خوابی برام دیده‌اند. نگهبان‌ها آدم‌های خوب و مؤدبی بودند و با من خوب تا می‌کردند. میان‌شان دو نفری هم بودند که باید حساب‌شان را از این‌ها سوا کرد، یکی به‌اسم لافرتی و یکی هم یک لجن دیگر که اسمش یادم رفت.

در همین موقع یکی از کالیفرنیا به‌ادم رسید. فرمونیت آلویز مدیر

جمعیت خواهش کرد که اگر در گفتار من کلماتی شنیدند که معمولاً در واشینگتن نمی‌شوند، دلخور نشوند.
در آن میتینگ من از رقابسی حرف زدم که در ویرجینیای غربی می‌گذشت، و همین طور هم از شیوه‌هایی که مخالف شئون آمریکائی بود. از این گفتم که نیروهای نظامی آزادی‌های مدنی را لنگدکوب کرده‌اند، و همین طور هم از بازداشت‌های دستجمعی و از صدور احکام خلاف قانون و دور از انصاف شوراها و جنگی حرف زدم؛
«ما اینجا، تو شهری هستیم که پایتخت یکی از جمهوری‌های خوب دنیاست. اگه این دولت اجازه بده که به‌همچین جنایاتی در حق شهروندان ویرجینیای غربی بکنن، پیشنهاد می‌کنم که پرچمش رو، که نشونه حکومت قانون اساسیه، به‌رسم عزا به‌حالت نیمه‌افراشته در بیاریم، و در عوض پرچمی رو بریم بالا که روش [به‌جای دموکراسی] نوشته شده باشه «پرچم پلوتوکراسی آمریکائی.»»

روز بعد به‌جز دو نفر بقیه زندانی‌های زندان نظامی را به‌دفتر خواستند و حکم آزادی‌شان را دادند دست‌شان که امضا بکنند.
از واشینگتن راهی ویرجینیای غربی شدم تا دنباله کام را بگیرم. روز قبلش، قطاری حامل زده‌بوشی به‌مسلسل‌های متحرک، به‌همراهی پانز هیل، کلانتر استان کانوا - که یکی از عمال شرکت کوئین مورتن، بود با زندان‌ها و نگهبان‌ها، به‌اردوگاه معدنچی‌های هالی گرو شیخون زدند و چادرهای معدنچی‌های خوابیده را زیر آتش گرفتند. تعدادی کشته و مجروح شدند. ایستائو نامی که برای‌گردن بچه‌ها و فراری دادن‌شان از رختخواب درآمده بود، پاهایش را از رگبار مسلسل از دست داد. عده‌ئی زن مجروح شدند و بچه‌ها از وحشت جیغ و داد به‌راه انداخته بودند.
آب از آب تکان نخورد و از پایت این کشتار کسی را بازداشت نکردند. اما سه روز بعدش، یکی از نگهبان‌ها به‌اسم فرد پایت توی یک دعوا کشته شد. بلافاصله بدون هیچ مجوز قانونی، پنجاه نفر از اعتصابیون و فعالین سندیکا را گرفتند.
رفتم به‌پویر که رهبران سندیکائی آن همگی «خارجی» بودند، و همین

• plutocracy حکومت تریتندان، یعنی گروهی از تریتندان که حکمرانی را در کنترل خود دارند یا در آن نفوذ دارند. گفته‌اند که «سرمایه‌داری» بر آمریکا حکومت می‌کند. نه فقط سرمایه‌مدان، م.

نشریه سانفرانسیسکو بولتن، که آدم خوش‌قلبی بود، همسرش را فرستاد به‌آن سر کشور، به‌واشینگتن، و همسرش با سناتور کارنس گفت‌وگو کرد و از آنجا آمد زندان دیدنم. از سیر تا پیاز ماجرا را، یعنی از شروع اعتصاب گرفته تا بازداشت غیرقانونی و محکومیت را جویا شد. ماجرا را در گولپورز مگزین (Collier's Magazine) چاپ کردند. در ضمن، وضع را برای سناتور کارنس شرح داد و سناتور هم بلافاصله از کنگره خواست که عمیقاً این موضوع را بررسی کند.

از سوراخ شیشه سقف سلول زندان یک شماره سین‌سیناتی هست انداختند تو سلولم. تو این روزنامه مقاله‌ئی بود راجع به‌ن تلاش‌های وال استریت، برای خفه کردن گزارش کنگره، پیش خودم فکر کردم «اگه، وال استریت بیره، اگه اعتصاب شکست بخوره نتیجه‌اش ادامه سال‌ها بردگی در معادن غریبه.»

تصمیم گرفتم که از راه شبکه مخفی خودم، تلگرافی برای سناتور کارنس بفرستم. کف سلولم به سوراخ بود. کفپوش پاره و نخ نمائی روش انداخته بودند. کفپوش را برداشتم و دو بطر آنچه گذاشتم تو سوراخ. یکی از دوستان سربازم برای این که سر در بیاورد که تو سلولم «چی می‌گذره» سینه‌خیز آمده بود زیر در سلول، و قبلاً هم از این طریق چیزهای کوچکی برام فرستاده بود تو، و من هم مختصر چیزی که برام مانده بود پیش می‌دادم، یعنی سببی و کتاب مصوری. این دفعه تلگرام را پیش دادم و سفارش کردم که برد به‌پنج کیلومتری آنجا و از پستخانه شهر دیگری به‌مقصد بفرستند. قولش را داد و گفت «مادر جونز، کار خوبی بم دادین!»

همان شب، بعد از این که کشیکش تمام شد، تلگرام را برداشت و پس از پنج کیلومتر پیاده‌روی، آن را به‌مقصد فرستاد.
فرداش سنا، در واشینگتن به‌بررسی گزارش معادن ویرجینیا پرداخت. سناتور گانف کلاکسبورگ، که سهامدار این معادن بود، از جا بلند شد اعلام کرد که قبل از آمدن آشوپگران، در ویرجینیا آرامش کامل برقرار بود. بعد درآمد که: «مادر بزرگ تمام این آشوپگران، همین مادر جونز است. همین حالا فرماندار به‌من اطلاع داد که او اصلاً در زندان نیست، بلکه در یکی از پانسیون‌های بسیار دلپذیر خانوادگی تحت نظر به‌سر می‌برد.»

سناتور کارنس از جا بلند شد و گفت:
- «همین حالا تلگرامی از این بیزن هشتاد و چهار ساله به‌دستم رسیده»

همین طور از تعداد مردها و زنهایی کاسته می‌شد که مجبورند آن چنان شرایط زیستی را بپذیرند که برای آمریکائی‌ها توهین‌آمیز است»
 فراداش، فرماندار تو کنگره معدنچی‌ها، که در چارلستون برگزار شده شرکت کرد. پیش گفتیم:

- «فرماندار، فردا از این شهر میرم»
 - «کجا؟»

- «می‌خواهم به متخصص امراض روانی معاینه‌ام بکند. بعد از این بحس تعادل روحیم رو از دست داده‌ام.»

- «می‌دونی که من دکترم؟»
 - «قرص‌هاش شفا نمیده.»

کمی بعد از این کنگره، فرماندار هتفیلد محکومیت‌های دادرسی ارتش را به‌حالت تعلیق در می‌آورد و همه را به‌جز هشت نفر، آزاد می‌کند. شرکت، سندیکای معدنچی‌ها را به‌رسمیت می‌شناسد و به‌یک سلسله از اجحافات خاتمه داده می‌شود.

کارگران می‌بایست سپاسگزار سناتور کارنسون باشند. آدم شریف و منصفی بود، مرد خوبی بود. با اینهمه، وقتی که دوباره در انتخابات شرکت کرد، کارگران ایندیانا - تفه به‌غیرتشان - به‌واتسون نامی که دشمن قسم خورده پیشرفت‌های اجتماعی بود، رأی دادند. سخت از این ناسیاسی کارگران که باعث شکست کارنسون شد متأثر شدم. به‌لطف نفوذ او بود که درهای زندان باز شد و افکار عمومی از وضع مفتضح زندگی کارگران باخبر شد. بعد فهمیدیم که او از شکست در این انتخابات سرخوردگی پیدا کرد و همین شکست باعث بیماری او شد و به‌زندگی شجاعانه و قهرمانانه یکی از دوستان نادر طبعه کارگر خاتمه داد.

روزی تو و واشینگتن بودم، یکی به‌دیدن آمد که خود را فرستاده ژنرال الیوت معرفی می‌کرد. این ژنرال دوست‌افسان زندانی‌هایی بود که توسط دادرسی ارتش در جریان اعتصاب محکوم شده بودند. صحنه‌ای که محکومین

* پیداست که برخورد نویسنده، برخوردی احساساتی است نه تعلیلی. شاید کارگران از روی ناآگاهی مخالف منافع خود قدم بردارند، ولی نمی‌توان آن‌ها را به «ناسیاسی» و از این گونه صنات مهم کرد. اصولاً در قضایات علمی صفتی چون «ناسیاسی» و بی‌وفایی و مانند این‌ها جایی ندارد. ریشه ناآگاهی کارگران را باید در جاهای دیگر جست، نه در «ناسیاسی». بهر حال، اگر کارگران بسط‌آور کارنسون ادای دین نکرده‌اند، نویسنده که کرده است. م.

که از پانسیون بسیار دلپذیر خانوادگیش فرستاده. متن تلگرام را برای‌تان می‌خوانم.»

و در میان بهت و حیرت سناتورها و خبرنگاران مطبوعات تلگرام را خواند. آن‌ها خیال می‌کردند که با زندانی کردن پیرزن، فریادش را هم تو چار دیواری حبس می‌کنند. متن تلگرام این بود:

«از ته زندان نظامی پرات، در ایالت ویرجینیای غربی، در آستانه هشتاد و چهار سالگی شاهد اضطراب‌ها، آه و ناله‌ها و اشک‌های مردان، زنان و کودکان این ایالتم. از ته این زندان، از شما تمنا می‌کنم که برای حفظ آبروی ملت تحقیقات خود را پیگیری کنید. دعای خیر نسل‌های آینده به‌همراه‌تان خواهد بود.»

در مجلس سنا، جنب و جوشی پاره افتاد. یک کمیسیون تحقیق تشکیل می‌شود. یک ساعت بعد از این تصمیم، سروان شیروود، فرماندار میلیشیا که علیرغم لباس نظامیش هنوز آدم باقی مانده بود، همین گفت: «مادر جونز، فرماندار پم تلفن زده که شما را فوراً به‌چارلستون بفرستم. فقط ۲۵ دقیقه برای سوار شدن به‌قطار وقت دارین.»

- «فرماندار از جونز چی می‌خواد؟»
 - «چیزی پم نگفت.»

وقتی که به‌دفتر فرماندار رسیدم، مدتی پشت در نگه داشتم، چون او و صاحبان معادن در را بسته و خلوت کرده بودند. جلسه محرمانه داشتند. می‌خواستند راه و روش مناسبی در برخورد با تحقیقات و بررسی اسناد پیدا کنند.

وقتی که بالاخره فرماندار هتفیلد - که چنانچه فرماندار گلاسی کاد شده بود - مرا پذیرفت، گفت که از بدو انتخاب تمام سعی خود را معطوف به‌این کرده که به‌این اعتصاب خاتمه بدهد. در جوابش گفتم:

«من می‌توانستم بیست و چهار ساعته به‌این اعتصاب خاتمه بدم. عمال شرکت را وادار می‌کردم که به‌خواست‌های کارگران توجه بکنند. ششصد و پنجاه هزار دلاری را که در حین اعتصاب برای بسیج میلیشیا خرج کرده بودند می‌گرفتم و مصرف بهبود وضع جسمی و سطح فکری اهالی ویرجینیای غربی می‌کردم و آن‌ها را به‌شهروندان واقعی تبدیل می‌کردم و مدرسه، زمین بازی و کتابخانه می‌ساختم. در این شرایط، بچه‌های کم‌تری در معادن و کارخانه‌ها کار می‌کردند و در آینده نزدیکی از تعداد زندانی‌ها و زندان‌ها و

را از ایستگاه پرات به‌موتن‌زویل می‌بردند هیچ وقت از یادم نمی‌رود: زن‌ها شیون می‌کردند و بچه‌ها شیون می‌کردند، چون نمی‌گذاشتند پدرشان را ببوسند. دل ژنرال الیوت از سنگ بود، نه از ریزش اشک و نه از هیج گریه‌ها کککش نمی‌گریه.

و حالا یکی از دست‌انسان را پیش من فرستاده بود که سفارشش را به‌کنگره بکنم. گفتم:
 «حقیقتاً ژنرال تو رو فرستاده اینجا؟»
 - «بله.»

- باشه. به‌ژنرال بگو که هیچی بیش‌تر از این خوشحالم نمیکه که سفارش نومه‌نی پت بدم، البته به‌نشونی اسفل‌الساظین، نه کنگره.»

۱۹. گارد و گاردی‌ها

پانز سال ۱۹۱۲ بود که رقتم به‌اسکدیل، تو ویرجینیای غربی، مدت‌ها بود که تو این منطقه معدنی اعتصاب کرده بودند. اعتصاب تو و اماندگی غم‌آلودی فرد رفته بود. تصمیم گرفتم که دست به‌کاری بزنم که جان تازه‌ای به‌اعتصابیون بدهم.

از شش نفر آدم مورد اعتمادم کمک خواستم. به‌آن‌ها گفتم که به‌گوشه و کنار مسیل، و به‌چادرهای معدنچی‌ها سر بزنند و از آن‌ها بخواهند که ساعت یک بعدازظهر، بی‌چوب و چماق و هفت‌تیر، تو چارلستون جمع بشوند. بعدازظهر سه‌شنبه، افرادم را در محلی که قبلاً تعیین شده بود، دیدم. همه چادرنشین‌های اردوگاه‌ها آمده بودند آنجا. به‌افراد گفتم که از کچه‌ها دنبال راه بیفتند. شعارهای پارچه‌نی به‌این مضمون با خودم داشتیم: «وقتی که رُم می‌سوخت، یرون چنگ می‌زد» منظور از یرون همان فرماندار ایالت بود که در محبوحه قساد دولت، آهنگ سرمایه‌داری را تم گرفته بود. روی پارچه دیگری این شعار نوشته شده بود خطاب به‌یکی از گاردی‌ها که کارگران از وحشیگری‌های بیش از حدش از ش متفر بودند: اگر تا شش روز دیگر ج... شهر را ترک نکنند، به‌تیر تلگراف آویزان خواهد شد.

اگر داریش نزدند برای این بود که قبل از آن موعد از شهر رفته بود. جلو فرمانداری جمع شدیم. رقتم دنبال فرماندار تا مؤبدانه ازش بخواهم که از ساختمان بیاید بیرون، چون که بهترین خانواده‌های ویرجینیای غربی جشنی روی چمن به‌پا کرده بودند و امیدوار بودند که او را هم بین خودشان ببینند. دیدم که واقعاً دلش می‌خواهد بیاید اما جرأتش را ندارد. درآمد که:
 - «مادر جونز نمی‌تونم پیام، با اینهمه بهتر از اونم که فکر می‌کنی.»

* اشاره است به‌حریق بزرگ دم به‌سال ۶۳ میلادی. بیرون را به‌این آتش افروزی منتهم کردند، اما او گناه آن را به‌گرم سبجان انداخت و شروع کرد به‌کشت و کشتار آنان. م.

همان طور که آستینش را می کشیدم، گفتم: - «بیائین.»

سرسی را نکان داد. حالت بیجه و وحشزده‌ئی را داشت و دلم برایش سوخت. مرد خوبی بود، اما در عین حال آدم ضعیف‌النفسی بود؛ شهادت بروز احساساتش را نداشت. صلاحیت شفلی را که یه‌عهده گرفته بود نداشت، چنین مقامی، روحیه قوی و شخصیت بزرگ می‌طلبد.

روی پله‌های عمارت فرمانداری، در سخنانی که خطاب به فرماندار ایراد کردم از او خواسته بودم که شرگاردای مسلح پالوین فلتس جانی را از سر معدنچی‌ها کم کند. ازش خواستم که سنت‌های آمریکائی را در ویرجینیای غربی احیا کند. یک هیأت نمایندگی انتخاب کردم تا به‌رسم معمول قطنامه را به‌دست فرماندار بدهد. در خاتمه خطاب به جمعیت گفتم: «حالا برگردین خون‌هاتون. ترین می‌خونه. پول تون رو نیگه دارین. لازم دارین.» یکی داد زد:

- «واسه چی، مادر جونز؟»

- «واسه این که مسلح بشین. برگردین خون‌هاتون و حرف‌های جاویدان جرج واشنگتن رو بخونین که خطاب به مبارزان پیشاهنگ گفتم «اسلحه بخرید». اون این حرف رو پاونائی زد که برای به‌دست آوردن آزادی، با اونائی که گوش شنوا نداشتن به‌مبارزه برخاسته بودن.»

جمعیت در آرامش کامل پراکنده شدند و رفتند تا تمام تفنگ‌هایی که در اسلحه‌فروشی‌های چارلستون پیدا می‌شد بخرند. تیرهای رنگ زده‌ئی را که به‌دیوار آلونک‌هاشان آویزان بود بردارند. درست مثل «مینیت‌من»‌های نیوانگلند، با عزم سربازان آزادی به‌خانه برگشتند.

صبح فردا، رنگ خطر به‌صدا در آمده بود. سنای ایالات متحده توجه فرماندار را به‌یک جنگ داخلی جلب کرد، که درست درصد کیلومتری پایتخت داشت شروع می‌شد، حکومت مرکزی، خوابالوده‌نگاهی به‌ویرجینیای غربی انداخت. سنا دستور داد که گزارش‌های مبنی بر ردیابی این مرض لعنتی تهیه شود که دیگر تا مغز استخوان صحت زغال سنگ ریشه دوانده بود. یک پار دیگه، فریاد معدنچی‌هایی که در گرم‌اگرم نبرد بودند به‌گوش مردم سراسر کشور رسید، و این فریادی بود که مدت‌ها آن را در گلوئی‌شان خفه کرده بودند.

Minute Man، به‌عضو میلیشای آمریکائی قبل و هنگام انقلاب آمریکا گفته می‌شود، که همیشه با یک اعلان در کوتاه‌ترین زمان ممکن (در این عبارت، مثلاً طرف یک دقیقه) به‌مخمت نظام حاضر می‌شدند.

می‌بینم، اطمینان کامل دارم که هر یک از حاضران، چه مرد و چه زن، عضو صادق سندیکا خواهند بود، مشغله فکری من، ایالات متحده است - به‌اتحاد تمام ایالت‌مون فکر می‌کنم. اگه اتحاد ایالات باعث نیرومندی ملت ما میشه، ازتون می‌پرسم. چه طور موجب قدرتمندی کارگرها میشه؟ کاری که به ایالت به‌تنهایی نمیتونه بکنه، کاری که به معدنچی به‌تنهایی نمیتونه در مقابل اتحادیه‌های قدرتمند صاحبان صنایع بکنه، با اتحاد کارگران تحقق پیدا میکنه. و اگه به شهروند آمریکائی خودوش با این اصل اساسی، یعنی اتحاد، جور بکنه، پس به کارگر هم میتونه خودوش یا اون هماهنگ بکنه.»

اعتصاب چهار ماه طول کشید و در این مدت هیچ جور بی‌نظمی به‌چشم نمی‌خورد. اگرچه معدنچی‌ها مجبور بودند که چندین کیلومتر تو کوهستان پیاده‌روی بکنند تا برای سوخت بخاری‌شان هیزم جمع کنند، اما به‌آئمه الواری که سر رادشان رو هم تلمیاز شده بود، ومال کارفرماها بود، دست نزدند.

کارفرماها، بدون این که چیزی با خودشان ببرند، فلنگو بسته بودند. در پخانه‌های‌شان را عمدتاً بازگذاشته بودند. وقتی که برگشتند، دیدند همه چیز سر جاییش است و به‌هیچ چیز دست نزده‌اند.

یکی از کارخانه‌ها برق اتصالی کرد و آتش سوزی شد. اعتصابیون، سطل به‌دست، برای خاموش کردن آتش تو کارخانه جمع شده بودند. تو این کار دو تا از معدنچی‌های اعتصابی زخمی شدند.

روزنامه‌های جیره‌خور صاحبان معادن، این آتش‌سوزی را انداختند گردن معدنچی‌ها، یادشان رفت بنویسند که این اعتصابیون بودند که آتش را خاموش کردند. سرمایه‌دارها که نمی‌توانستند اعتصابیون را متهم به‌خشونت کنند، تصمیم گرفتند که فرماندار هانت را همیالگی خودشان بکنند.

علیرغم جاروجنجال تبلیغی شدید دروغ‌پردازی و بهتان‌پراکنسی سرمایه‌داران، فرماندار هانت در دور اول و دورهای بعدی انتخابات پیروز شد. به‌انتخابش اعتراض کردند. انتخابات را باطل می‌کنند. لجنی به‌اسم گمپل را که آلت فعل مناقع کارفرماها بود، به‌این منصب منصوب کردند. تو این فاصله، معدنچی‌ها اعتصاب را با پیروزی به‌پایان رساندند. اضافه دستمزد قابل توجهی گیرشان آمد و همین‌طور موفق شدند که برای دفاع از مطالبات خودشان شرکت را وادار کنند که کمیته‌ئی را به‌عنوان رابط میان معدنچی‌ها و شرکت به‌رسمیت بشناسد.

۴۰. فرماندار هانت

در سال ۱۹۱۵، برای سروسامان دادن امور فدراسیون کارگران معادن غرب به‌آریزونا رفتم. در تمام معادن مس منطقه اعتصاب بود. در جریان جنگ، ثروت‌های عظیمی انباشته می‌شد و معدنچی‌ها هم منهم خود را می‌خواستند. سازمانده برجسته‌ئی مثل آه کروف در این سفر همراهم بود. اعتصاب معدنچیان آریزونا یکی از اعتصابات باعظمت تمام تاریخ جنبش کارگری آمریکا به‌شمار می‌رود. این اعتصاب خصلت مسالمت‌آمیز و خوش عاقبتش را مدیون شخصیت ممتاز فرماندار هانت است.

سلاطین مس، که از سی سال پیش مثل ستمگران تاجدار در این منطقه حکمرانی می‌کردند، خواست‌های معدنچی‌ها را یا بستن تمام معادن، یا سخ دادند. عمال شرکت شهر را گذاشتند و رفتند. برای «زنده‌های باوفای‌شان، که بیشتر در خدمت اربابان‌شان بودند تا در خدمت طبقه‌شان، اردوگاه‌هایی عظم کردند.

اینجا بود که فرماندار با بمیان گذاشت. اقدام او به‌منظور حفظ و برقراری صلح و آرامش بود. کلاتر منطقه معدنی را مأمور کرد که از بین اعتصابیون ۴۰ نفر را انتخاب کند که مسؤول تمام خسارات وارده به‌حق مالکیت و مسؤول تمام خشونت‌هایی باشند که معدنچیان درباره‌ انسان‌ها می‌کنند. فرماندار اعلام می‌کند که اگر قفس‌هایی برای محبوس کردن افراد پیدا شود، باید در انتظار گاردها و معدنچی‌هایی باشد که دست به‌خشونت می‌زنند. جلو ورود زردها را، که تحت حمایت نیروهای دولتی بودند، به‌ایالت آریزونا می‌گیرد. زردها قبلاً به‌همین شکل وارد کلورادو شده بودند.

شبی، در جریان اعتصاب، مقابل جمع کثیری از اهالی شهر و معدنچی‌ها حرف می‌زدم، گفتم:

«خوشحالم که خودمو بیسن اینهمه زن و مرد عضو سندیکا

این اعتصاب، تأیید کرد وقتی که قدرت حاکمه پشت صاحبان سرمایه‌های مالی نباشد، طبقه کارگر موق می‌شود که صدای خودش را به‌گوش همه برساند. با اینهمه، این صدا از میان شلیک مسلسل‌ها به‌سختی به‌گوش می‌رسد.

با فرماندار هانت که مردی منصف و انسان بود آشنائی بهم رساندم. دیدمش که ماشینش را نگه داشته بود و از بیچاره‌ئی که یک‌تخته پتو انداخته بود زو دوشش می‌رسید که کجا می‌رود. مرد، کارگر روزمزد بود. لباس‌هایش پر از خاک و خل و کفش پاره‌پوره‌ئی پاش بود. مقصدش را به‌فرماندار گفتم. فرماندار در ماشین را باز کرد و پش گفتم:

«بیا بالا»

مرد ضمن نشان دادن لباس و کفشش، سری به‌علامت نفی نکان داد. فرماندار مطلب دستش آمد و خنده‌کنان گفتم:

- «بالله، بیا بالا. اشکالی نداره، مهم اینه که آدم قلبش پاک باشه.»

فرماندار هانت هیچ وقت خودش را تافتۀ جدا یافته نمی‌دانند.

بعد از روکار آمدن فرماندار گمپل، باز همان آش بود و همان کاسه، و کارفرماها دوباره به‌همه چیز جنگ انداختند. معدنچی‌ها در موقع حل اختلاف با سلاطین مس قیول کرده بودند اگر شرکت کمیته دائمی بررسی خواست‌های آن‌ها را بپذیره، آن‌ها کارت سندیکائی‌شان را پس بدهند. به‌این ترتیب حقوق سابقه کارشان را به‌یک بشقاب عدس فروختند. با این کارشان خودشان را از پشتیبانی یک سازمان قدرتمند و سراسری کشور محروم کردند. دیگر گوشی بدهکار آن‌ها نبود و به‌خواست‌هاشان اعتنائی نمی‌کردند. معدنچی‌ها در سندیکا را به‌روی خودشان بستند و با اینکار از قدرت افتادند و دیگر پخ‌شان پیش کارفرماها نمی‌گرفت و زورشان نمی‌رسید که چیزی را به‌آن‌ها بقبولانند. اکثر قول و قرارهای شرکت هم مالیده شد و آن‌ها را گذاشتند تو کوزه و درش را گذاشتند.

هنگام جنگ، هزینه زندگی سر به‌فلك می‌زد. سهامداران مچاندن مس، روز به‌روز به‌فروت‌شان می‌افزودند. در حالی که معدنچی، که برای خورد و خوراک و مایحتاج دیگرش قیمت گزافی می‌پرداخت، اگر سعی می‌کرد که توجه دیگران را به‌فتر و فلاکت خودش جلب کند، فوراً انگ هموطن ناخلف پش می‌زدند. اگر لب به‌مختصر گله و شکایتی باز می‌کرد پش می‌گفتند «مأمور قیصر». وقتی که جوان‌ها در جبهه‌های جنگ کشته می‌شدند، و

در حالی که همین کارفرماها بودند که فدراسیون کار را که چندان هم انقلابی نبود از معادن رانده بودند.

کار پاک تعطیل شد. ذخائر انبار رو به کاهش رفت. وال استریت قشقرقی به راه انداخت و کارگران را «عمال آلمان» می خواند. تنابندگی گوشش بدعاکار این مسأله نبود و پول اضافه کاری کارگران را به پانزده «جنگ است» نمی دادند. اهمیت نمی دادند که حق معدنچی ها را می دزدند و با دستمزدی که می دهند آن ها نمی توانند به زندگی ادامه بدهند.

تفنگ، هفت تیر، و مسلسل بهیسی بی سرازیر کردند، مثل این که به جبهه فرانسه اسلحه می فرستادند.

کارفرماها می گفتند: «به زور تفنگ هم که شده، آن ها را به معادن برمی گردانیم.»

در روز ۱۲ ژوئیه، ۱۰۸۶ نفر از اعتصابیون و کسانی را که از آن ها حمایت می کردند به ضرب قنداق تفنگ ریختند توکامیون های مخصوص حمل اسلحه، که حتی تمیزشان هم نکرده بودند، و با شتاب هر چه تمام تر

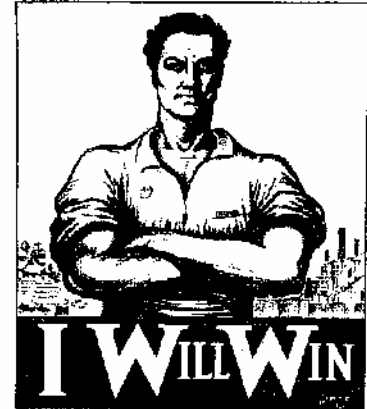
کریستف نرین خواست های شان را مطرح می کردند، انگ «جاسوس آلمان» به آن ها می زدند و آن را به خونین ترین و خشن ترین نحوی سرکوب می کردند. جنبش کارگری آمریکا، علی رغم تمام فشارها، سرکوب ها، زندان ها، و تبعیض ها و اعدام ها و کشتارهای مستعجمی، در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، نه تنها قهرمانانه مقاومت می کرد، بلکه هر چه پیش تر نودهای محروم و تحت ستم را با خود هنگام می کرد. مثلاً در سال ۱۹۱۲، قریب سیصد نشریه و روزنامه سوسیالیستی در آمریکا منتشر می شد و هفتاد شهر آمریکا شهردار سوسیالیست داشت. در دهه دوم قرن بیستم و مشخصاً از جنگ جهانی اول به این سو، سه جبهه رهبران خیانتکار جنبش کارگری، سرمایه داران و دولتم حامی سرمایه داران، کاری ترین ضربات را به سندیکی I.W.W. و به طور کلی به جنبش سوسیالیستی آمریکا وارد آوردند.

طبقه کارگر آمریکا که از پرشورترین، رزمنده ترین و فداکارترین پروتاریای جهان بود و در بیش از یک قرن قبل نهضت هشت ساعت کار روزانه را علم کرد (که پروتاریای سراسر جهان هر ساله روز اول ماه مه را به افتخار آن جشن می گیرد)، تبدیل خیانت رهبران جنبش کارگری و نیز سازش طبقاتی آن ها به شکست مرحله می رسید. با شکست نیروهای انقلابی و ناموفق شدن جنبش کارگری، سرمایه داری وحشی، «مستند» شده خطر رفع شده بود. در این فاصله، سرمایه داری آمریکا، تکامل یافت و دیگر نیاز آبی به سرکوبی وحشیانه نداشت. بنابراین تفنگ ها را تا روز سواد، کنار گذاشتند. سرمایه داری تکامل یافته آمریکا از یک طرف توانست با چهره جدیدی، یعنی دادن آزادی های بورژوازی، وارد مکره شود و استعمار کارگران را به شیوه دیگری ادامه دهد و از طرف دیگر، با غارت منابع کشورهای وابسته و استثمار کارگران سرزمین ها تحت سلطه سهم ناچیزی از این چپاولی و استثمار را برای دام کردن کارگران متروبل، به آن ها بدهد. قطع دستهای غارتگر امپریالیسم آمریکا از منابع کشورهای وابسته و رهائی سرزمین های تحت سلطه، نخست با استفاده راه حل سرمایه داری در به بود وضع کارگران و دستکشان، پایان خواهد داد، و تضاد کار و سرمایه را در آمریکا تشدید خواهد کرد و به رشد آگاهی طبقاتی کارگران یاری خواهد رساند.

معدنچی ها پشت جبهه رنج می کشیدند، سلاطین مس قدرتی بیش از سلاطین دشمن پیدا می کردند.

آتش که از مدت ها قبل زیر خاکستر بود، میدل به حریق شد. در ۲۷ ژوئن ۱۹۱۷، معدنچی ها که از آن همه بعدالتی به خشم آمده بودند، در معدن کاپر کوئین، که یکی از معادن غنی جهان بود، دست به اعتصاب زدند.

سلاطین مس، با جیب های پر پول، هوار می کشیدند که «این ها I.W.W.ها هستند!»



«بیروزی یا من است»

→ Kaiser، به آلمانی، همان «قصر» است یعنی امپراتور. سامور قصره یعنی «سامور آلمان». و آن اشاره است به گیزر گیوم دوم که در جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸) امپراتور آلمان بود. در ۱۹ نوامبر ۱۹۱۹ گیوم دوم از این مقام خلع شد و جمهوری ویمار و رایش سوم در این کشور روی کار آمد.

• I.W.W. (Industrial Workers of the World) که تنها سندیکی انقلابی مقتدر و بسیار فعال ایالات متحده بود که قبل از جنگ جهانی اول به وجود آمد و نزدیک به پانزده سال فعالیت داشت. I.W.W. ورژیندگان فداکار آریه علی رغم کبیت شان (که در مقابل سندیکاهای فرصت طلب و سازشکار از نظر کمی وزنی نداشت) در تمام جبهه های مبارزات کارگری حضور فعال داشت.

I.W.W. در سرنشت سازترین دوره جنبش کارگری ایالات متحده، خصوصاً در دوره جنگ جهانی اول، زیر ضربات جبهه متحد رهبران سندیکی سازشکار و سرمایه داران آمریکایی قرار گرفت. جنگ جهانی اول، که به طور استثنائی شرایط مساعدی برای کارگران روسیه به وجود آورد و منتهی به انقلاب اکتبر شد، در ایالات متحده اثر محسوس داشت. رهبران سازشکار کارگری، با اساسات سینه پرستی شروینستی توده ها دامن می زدند و سرمایه داران هم تا کارگران

آن ها را به یک منطقه بیابانی تبعید کردند. این زن ها و مرد ها و بچه ها را بی آب، و غذا وسط برهوت، به امان خدا رها کردند. در میان نشان سرپرستی های خانواده ها، و کسانی دیده می شدند که حواله آزادی شان را خریدند بودند به این امید که بالاخره روزی حاکمیت دموکراسی از راه برسد؛ و همین طور هم وکلایی که از حقوق اعتصابیگران دفاع کرده بودند و کسبیهی هم که به اهل و عیال اعتصابیگران آذوقه فروخته بودند، همه شان را تو پیاپان ول کرده بودند تا از گشنگی و تشنگی بگذرند؛ روزنامه ها در صفحه اول شان نوشته بودند «این ها I.W.W. هستند» و در صفحه آخر روزنامه ها می شد ترقی سود سهام مس را خواند.

زیر علم آمریکا دیدن کارگران خطری نداشت، مگر نه این که در دهه نخستیان بیسی بی بودند؟ رئیس جمهور برای تهیه گزارش، کمیسیونی را به محل فرستاد. برای تولید تجهیزات جنگی به مس احتیاج داشتند. از این نظر دست شان تو پوست



یکی از میتینگ های I.W.W. در معادن یونور



پس در مقابل کارگران صنایع نساجی لاوروس (در ایالت ماساچوست)، ۱۹۱۲. در این اعصاب حدود ۲۵۰۰۰ کارگر شرکت داشتند و رهبری آن با I.W.W. بود اکثریت این کارگران را مهاجرانی که تازه به آمریکا وارد شده بودند تشکیل می دادند.

گردو بود و نمی شد معدنچی ها را ندیده گرفت. کمیسیون در شرایط مشتمت کننده با محلی که شهروندان آمریکایی را به آنجا تبعید کرده بودند آشنا شد. گزارشی که تهیه شد کاملاً به نفع کارگران بود و در آن وضع تبعیدی ها عملی گفصاحت بار تلقی شده بود.

ویلسون، رئیس جمهور نتیجه گیری های کمیسیون را پذیرفت، ولی روزنامه های آریزونا از انتشار آن خودداری کردند.

این بار کارگران متوجه جریان شدند، به این معنی که در انتخابات بعدی فرماندار هانت انتخاب شد. کنگره به قانونی رأی داد که موجب اسارت کارگران می شد بنابر قانون The Work or Fight Law [قانون کار یا جنگ] هر که در اعتصاب شرکت می کرد، فوراً می فرستادندش جبهه. از اولین اقدامات فرماندار هانت استفاده از حق وتویش در مخالفت با این قانون بود. او این قانون را «منفورترین شکل بعدالتی» خواند.

مبارزه طبقه کارگر در آریزونا به بهبود وضع زندگی آن ها منتهی می شود. کارگران همیشه و همه جا، علی رغم تمام مصائب، ناگزیرند که در راه رهائی خود بیکار کنند.

• انتخاب مجدد هانت، در چنان شرایطی، به فرمانداری، می رساند که طبقه کارگر آن منطقه به اهلیت او آگاهی یافته است. بر این می رساند که تضاد پیشین مری جونز در مورد «ناسیاسی» کارگران در گزینش کارنس به نمایندگی کنگره نه بر پایه منطق که بر غلبه مسلسل فر استوار بوده است.

در زندان‌های... ۱۵۳/

يك ساعت قبل از حرکت قطار، يکراست رفتم چائي که واگن‌ها توقف کرده و آمادهٔ اتصال بودند. کله‌کشي کردم به‌اتفاق سوزن‌بان. سوزن‌بان پيري آنجا بود. فانوسش را بالا برد و گفت:

- «اوه، مادر جونز، شماين که لالوی سوزن‌ها پرسه می‌زنين!»
- «آره، خودم. اما پرسه نمی‌زنم. يك جای خواب تو قطار جنوب دارم و ميخام بدونم که واگن‌ها را بهم وصل کرده‌ان يا نه. ميخام سوارشم.»
- «خير ندارم. ميشين اینجا، ميرم دید بزتم.»
يقين داشتم که بدون هيچ توضیحي می‌داند که در آنجا چه کار دارم و پش گفتم:

- «دلتم ميخاد که کنترلجي رو با خودت ووداري بياري اینجا.»
فانوس را تو هوا تکان داد و راه افتاد. دو دقیقه بعد، با کنترلجي برگشت. کنترلجي ازم پرسيد:

- «مادر جونز، چيکار ميخاي پرات بکنتم؟»
- ميخام بدونم که واگن تختخواب دار حاضره يا نه.
- «مادر جونز، ميخايين همين حالا سوار شي؟»
- «آره.»

- «باشه، چا خوابتون حاضره.»
بليطم را نشانش دادم و مرا از وسط ريل‌ها يا خودش برد.
- «مادر جونز، تا اینجا شما را ميشناسم، اما از اين به‌بعد شايد بهتر باشه که شتر ديدی ندیدی. اصلاً فکر کنم که هيچ وقت شما را ندیده‌ام.»
گفتم: «حاليه، اين دو دلارو بده لکوموتیورون. پش بگو که بذاره مادر جونز، قبل از رسيدن قطار، پراهيند ساتناقه پياده بشه.»
- «خيالتون تخت باشه.»

- وقتی که قطار تو توقفگاه بود رفتم بالا، و گرفتم خوابيدم، و موقعی که قطار وارد ايستگاه شد که مسافره‌اي جنوب را سوار کنده، من خواب بودم، و حتی موقعی هم که از ايستگاه راه افتاد بيدار نشتم.
کله سحر کنترلجي از خواب بيدارم کرد که:

- «مادر جونز، لکوموتیورون قراره ترمز کنه. مخودتونو برا پریدن حاضر کنين.» قطار موقعی که پراهيند رسيد؛ يواش کرد و کنترلجي کومک کرد تا بياده شوم.
- «مادر جونز، اگه اينجاني، واسه اينه که به کاری بکني.»

۲۱. در زندان‌های راکفلر

در واشينگتن بودم که اعتصاب عظيم کارگران معادن زغال سنگ عليه مؤسسهٔ راکفلر شروع شد. ده سال پيش، استثمار و ستمگري طولاني و ممتد کارفرماها، موجب اعتصابی شد که با ايجاد فحطی و اعمال خشونت سرکوبش کردند. اما ناکامی و نوميدي کارگران، مدت‌ها بعد از خاموش شدن آتش آن شورش آشکاره، همچنان زیر خاکستر پنهان بود. سرانجام، بعد از ده سال تسليم، آتش زیر خاکستر جرقه‌نی زد و حريقی به‌پا شد.
يك روز تو روزنامه خواندم که آموئس، فرماندار کلورادو گفته که به‌مادر جونز اجازه نخواهد داد که با به‌حوزهٔ معدنکاری جنوب، که اعتصاب سخت در آن جريان داشت، بگذارد.

همان شب سوار قطاری شدم که راست می‌رفت دنور. تو هتلی که معمولاً می‌رفتم آنجا اتاقی گرفتم. بعد رفتم به‌دفتر سندیکای معدنچی‌ها و از آنجا راه افتادم به‌سمت ايستگاه راه‌آهن که يك بليط تو يك کوبهٔ تختخواب‌دار بگيرم به‌مقصد ترينيداد، تو حوزهٔ معدنکاری جنوب.
وقتی که به‌هتل برگشتم، مردی که همزمان با من ورقهٔ هتل را پر کرده بود، پيشم آمد و گفت:

«مادر جونز، ميرين ترينيداد؟»
- آره.

- هوابی کارو داشته باش. فرماندار کارآگاه‌هائی تو هتل و ايستگاه راه‌آهن گذاشته که زاغشو خوب بزتن.
- از کارآگاه‌ها باکيم نيس.

- دوتا شون تو راهرو هتلی و یکی هم بالای پله‌ها؛ دو سه نفری هم تو ايستگاه راه‌آهن، از لای نرده‌ها دید می‌زنن که کی‌ها ميرن جنوب.
ازش به‌خاطر اطلاعاتی که بهم داده بود تشکر کردم. همان شب، تقريباً

۱۵۴ / مادر جونز

- آره، و تو هم قطارو فقط به‌خاطر من نيگه داشتی؟
- «آره.»

وقتی که قطار رد می‌شد، يرام دست تکان داد و گفت «مادر جونز، خدا نيگهدار.»

خروسخون بود که به‌شهر کوچک ترينيداد رسيدم و صبحانه‌ی خوردم. يك دسته از سربازها، تو ايستگاه راه‌آهن منتظر ورود من بودند. ولسی مادر جونزی تو ايستگاه نبود سربازها برای برگشتن به‌سربازخانه، درست از مقابل هتلی که من در آن بودم رد شدند.
بعد از سه ساعتی که از آمدنم به‌ترينيداد می‌گذشت تازه فهميدم که من تو اين شهرم. به‌فرماندار و ژنرال چيس، که فرمانده ميليشيا بود، تلفن زدن و گوشي را دادند دست‌شان که: «مادر جونز، تو ترينيداده!»
فرماندار گفت «مخاله!»
ژنرال گفت «مخاله!»

- «به‌هر حال، تو اين شهره.»
- «تمام هتل‌ها و ايستگاه‌ها را تحت نظر گرفته بوديم.»
- «حالا که اون اينجاس!»

تصميم می‌گيرند دستگيرم بکنند. نمایندگان معدنچی‌ها به‌ديدنم می‌آيند، به‌ان‌ها گفتم:

- «بيچه‌ها، ميخان بازداشتيم بکنن، اما نبايد بزتن بز؛ راه بيفته. بذارين هر کاری که دل‌شون ميخاد بکنن.»

- مادر جونز، نميداريم بگيرن‌تون.
- «من ميگم اينکارو نکنين. بذارين هر کاری که ميخان بکنن.»
داشتيم حرف می‌زدیم که صدای پاهائی تو راه پله‌ها شنيدم، گفتم:
- «ايناهاش، بيداشون شد»
و با خيال راحت منتظرشان نشستم. در باز شد و يك دسته ميليشيا آمدند تو. گفتم:

- «بيچه‌ها، اومدين عقب من؟»
ميليشياها تو لب شدند. سردسته‌شان درآمد که:

- «بلک ویک تو جمع کن راه بيفت.»

از پله‌ها بردنم يائين و سوار اتومبیلی کردند که دم در منتظر بود. معدنچی‌ها دنياي‌مان راه افتادند، صورت یکی از آن‌ها خيس اشک بود.



چتر ساختمان استاندارد اوپل در بايون Bayonne (تيرورک)، ژوئيه ۱۹۱۴؛ اعتصابی که منتهی به‌شورش شد.

داد زد که «کاش می‌تونستم به‌جای شما برم.»
تو راه زندان، برخوردیم به‌سواره نظام و بياده نظام و گاردهای مسلح. اين‌ها را فرماندار فرستاده بود که معدنچی‌ها را تارومار بکنند. دستور داده بودند که مرا به‌بیمارستان راه‌بها ببرند. يك قسمت از اين بیمارستان را به‌يك بازداشتگاه نظامی تبديل کرده بودند. تو اتاقکی حبس کردند که دیوارهایش را آهن‌کمالی کرده بودند، و يك تخت سفري، يك ميز و يك صندلی هم توش بود. نه هفته تو اين چارديواری سر کردم و بوی آدم‌يزادی به‌ماغم نخورد، البته سواي آن نگاهيان‌های لالومنی گرفته. پشت هر دری دوتا نگاهيان گذاشته بودند، دو تا نگاهيان هم وسط راهرو، یکی هم دم در راهرو، دو تا هم تو طبقهٔ همکف، یکی هم دم در آسانسور چلو پنجره، نگاهيانی با تفنگ سرتيزه‌دارش، شب و روز بکيند بالا و پائين را گز می‌کرد.

به‌دوتا نگاهيان‌های لال دم در اتاقم گفتم:
- «می‌بينين بچه‌ها، شرکت با اين و تلب استاندارد اوپل از به‌بيرزن می‌ترسه.»

چلو خنده‌شان را گرفتند.
غلام را راه‌بها می‌فرستادند، و پر بيادست که سفرهٔ رنگيني نبود، در

تمام این سه هفته نه کسی را دیدم و نه نامه و روزنامه‌ای به دستم رسید، هیچ چیز تماشاخانه نبود، الا منظره سرزنده‌هایی که تو آفتاب برق می‌زد. بالاخره به‌هاوکینز وکیل سن‌دیوکی کارگران معادن، اجازه دادند که بیاید دیدنم. یمنه یک روز یکشنبه سرهنگ دیویس آمد تو اتاقم و گفت که فرماندار می‌خواهد تو و ونور ببیند.

ساعت ۹ همان شب، سرهنگ با یکی از افسران می‌آیند دنبالم. از راهرو که رد می‌شدم متوجه شدم که از سربازها خبری نیست نه تو آسانسور نگاهان بود و نه دم در ورودی. همه جا را سکوت عجیبی گرفته بود. هیچ تانابنده‌نی در آن حول و حوش دیده نمی‌شد. ماشینی منتظر بود که از توش جایی دیده نمی‌شد. سه تفری سوار شدیم. سرهنگ پهراندننده گفت:

«دوریزن»

از کوزه پس کوچهای تاریکی که دال در آن‌ها پر نمی‌زد گذشتیم. برده‌های ماشین را کشیده بودند. توی ماشین مثل بیرون چشم چشم را نمی‌دید. این تنها دفعه‌نی بود که تو زندگی فکر کردم که باید فانه‌ام را بخوانم؛ و تصمیم گرفتم که قبل از تسلیم شدن تا آخرین نفس بجنگم.

وقتی که پهراندننده سانتافه رسیدیم، سوار قطارم کردند. اینجا به‌طرز عجیبی نفس راحتی کشیدم؛ اعتصاب تازه شروع شده بود و هنوز کلی کار داشتم. گرفتم تا ونور تخت خوابیدم. تو دنور مرا بردند پیش ژنرال جیس لندهوری بود که به‌جای قلب یک تیکه سنگ تو سینه‌اش بود. ژنرال مرا برد به‌تخت پرون پالاس. ازش خواستم که بگذارد در هتلی که آلتگ و دولنگ کم‌تری داشته باشند. یعنی همان هتلی که معمولاً به‌آنجا می‌رفتم. اتاق بگیرم؛ فیول کرد، و تأکید کرد که ساعت ۹ صبح برای رفتن پیش فرماندار بیاید دنبالم.

صبح مرا بردند پیش فرماندار. فرماندار گفت:

«به‌شرطی آزادان می‌کنم که دیگر به‌منطقه اعتصابی برنگردی»

«فکر می‌کنم به‌صلاح باشه که توصیه‌ام را بپذیری و همان کاری را

بکنی که من مصلحت می‌دانم»

«فرماندار، اگه جورج واشینگتن از آدم‌هایی مثل تو دستور می‌گرفت، هنوز که هنوزه، اخلاف جرج، پادشاه انگلستان، به‌ما حکومت می‌کردند. یا اگه لینکلن از شما دستور می‌گرفت، گرانته هیج وقت به‌گیتزبرگ

(Gettysburg) نمی‌رفت. فکر می‌کنم بهتر باشه که توصیه‌های شمارو ندیده بگیرم»

یک هفته تو ونور ماندم. بعد به‌مقصد ترینیداد بلیط گرفتم. تو قطار، درست رو به‌روی من و آن طرف راهرو، رنو، کارآگاه یا کفلر، نشسته بود. کله سحر یک دسته سرباز از خواب بیدارم کردند. که: «پاشو، ایستگاه بعدی پیاده میشیم»

با شدم و همراه سربازها تو ایستگاه والسینبرگ (Walsenburg) پیاده شدم، که پنجاه کیلومتری با ترینیداد فاصله داشت. رئیس قطار و لکوموتیوران، وقتی که دیدند با سربازها پیاده شدم، از قطار آمدند پائین، و گفتند:

«چه خوابی واسه این بیرهن دیدن؟ تا نگین میخائین چیکارش بکنین، قطار راه نمی‌فته»

سربازها جواب ندادند. من گفتم:

«بچه‌ها سوار شین، بالاخره به روزی همه چیز رو پراه میشه»

تمام صورت‌شان پر اشک بود، و موقعی که اشک‌هاشان را پاک کردند باریکه سیاهی رو صورت‌شان ماند.

تو زیرزمین کاخ دادگستری حیسب کردند. جای وحشتناکی بود؛ تاریک و یخ‌زده و نمور. روزها با تمام لباس‌هایم می‌خوابیدم. و شب مسلح به‌یک شیشه آبجو می‌زدم به‌جنگ موش‌های چاق و چله فاضلاب. پیش خودم فکر می‌کردم که «اگه از این دخمه تاریک خلاص شیم، یا موش‌های انسان‌نما هم همین جور می‌جنگم»

۲۶ روز تو این دخمه تاریک نگهمن داشتم. نمی‌خواستم جا بزتم. نمی‌خواستم از آن ایالت بروم. اگر خیال جا زدن داشتم هر آن می‌توانستم آزاد بشوم. ژنرال جیس و دارودسته‌اش خیال می‌کردند که تو این دخمه یخ‌زده، برونشیتی، ذات‌الریه‌نی چیزی می‌گیرم و از شرم خلاص می‌شوند و به‌این ترتیب قائله «جونز پیره» ختم خواهد شد. سرهنگ پردایکر (Berdiker) که مسئول مراقبت از من بود، پی گفت:

«مادر جونز هیچ وقت به‌همچین وضع دردناکی نیفتاده بودم. دلون نمیخاد که برین دنور و قید منطقه اعتصابی رو بزین؟»

لینکلن، در سال ۱۸۶۲، فرماندهی ارتش ایالات متحده را به‌ژنرال گرانته سپرد

اگر موقع ورود به‌کارخانه خیال فرار به‌سرشان می‌زد می‌گرفتندشان زیر آتش. صدها بخت برگشته را با این وعده که به‌آن‌ها زمین خواهند داد به‌معدان کشاندند. وقتی که از قطار پیاده می‌شدند گاردی‌ها آن‌ها را مثل حیوانات به‌سمت معدان می‌راندند.

ده سال پیش، یا همین شگرده اعتصاب را در هم شکستند. حالا همان اعتصاب شکن‌های دیروزی و کارگرهای ساده کاملاً مطیع و فرمانبردار امروزی دست به‌اعتصاب زده بودند.

مرا برای تشریح اوضاع و شیرفهم کردن مکزیک‌ها به‌آل پاسو (El Paso) فرستاده بودند. تو این محل بود که آن‌ها را قبل از فرستادن به‌معدان، مثل گله گوسفند جرگه می‌کردند. میتینگ‌هایی به‌راه انداختم و برای حضار مکزیک‌نی صحبت کردم. و به‌این ترتیب تاریخچه وقایع به‌بیشتر مرز کشیده می‌شود. تا آنجا که در توان من بود سعی کردم که مانع رفتن اعتصاب‌شکن‌ها به‌معدان را کفلر بشوم.

در ژانویه ۱۹۱۴، به‌کلورادو برگشتم. تو ترینیداد که می‌خواستیم از قطار پیاده شوم، میلیشیاها آمده بودند استقبالم، و پی دستور دانن که دوباره سوار همان قطار بشوم. با همه این حرف‌ها از قطار پیاده شدم. مرا بردند تلگرافخانه، و بعد عقبنده‌شان عوض شد و مرا بردند به‌هتلی که در حوالی قراوگاه‌شلن بود به‌شان گفتم که میخوام صبحانه بخورم. تا میان‌غذاخوری اسکورتم کردند. پرسیدم:

«صبحانه به‌حساب کیده؟»

«دولت»

«حالا که مهمون ایالت کلورادو هستم، به‌صبحانه حسابی سفارش میدم»

همین کار را هم کردم. چیزی کم و کسر نداشتم؛ صبحانه را با زامبون شروع و با شیرینی تمام کردم.

قطاری به‌مقصد ونور وارد ایستگاه شد. سربازها سوار قطارم کردند. وقتی که به‌والسنبرگ رسیدم، نماینده‌های کارگران معادن، با سرود معدنی‌ها پای قطار استقبال کردند. چنان بلند و از ته دل سرود می‌خواندند که مثل این که کوه‌های ساکت و دیرینه سال، گوش‌شان را برای شنیدن سرودشان تیز کرده بودند. دسته جمعی داخل قطار شدند.

«خدا به‌تون عوض بده، مادر جونز»

«آه، سرهنگ، دلم به‌همچه چیزی نمیخاد»

تو این دخمه، ساعات آهسته و طولانی می‌گذشت. روز همیشه نیمه تاریک بود و شب، ظلمت مطلق. از روی پاهائی که از دریچه هواکش رد می‌شده، وضع و شغل آدم‌ها را حدس می‌زدم. پای معدنی‌ها تو کنش‌های کهنه و وصل پینه‌نی بود، و پای سربازها تو چرم با دوام دولتی؛ کنش‌های پاشنه شکسته زن‌ها؛ کنش‌های ته سوراخ بچه‌ها، و بچه‌های پایتی. بچه‌ها چهاردست و پا خودشان را می‌رساندند دم دریچه هواکش و پی علامت می‌دادند، اما سربازها از آنجا فراری‌شان می‌دادند.

یک روز صبح که نان بیات و قهوه بدمزه همیشه‌گی را برایم آورده بودند، سرهنگ پردایکر پی گفت:

«مادر جونز، این اشغال‌ها رو نخور»

از آن به‌بعد خودش صبحانه‌ام را می‌فرستاد - چیزهای خوشمزه و سیال، آدم خوش قلبی بود. شاید به‌نظرش آمده بود که مادر خودش تو یک هلقه‌ونی با یک دسته موش فاضلاب زندانی است.

روزی پی گفت که وکلایم برای نجات من از قانون «هیپس کورپوس» استفاده کرده به‌زودی آزاد خواهم شد؛ مقامات نظامی یک بلیط قطار به‌هر مقصدی که دلم بخواهد پی خواهند داد. پیش گفتم:

«سرهنگ، از کسانی که کارشان آتش کردن به‌رو می‌هنوعان من است - که برای یک دستمزه بخور ونیز اعتصاب کرده‌اند - چیزی قبول نمی‌کنم. ترجیح میدم که پیاده برم»

«باشه، مادر جونز، خدا نگهدار»

عمال شرکت، تعدادی مکزیک‌نی را به‌عنوان اعتصاب‌شکن به‌کارخانه‌ها آورده بودند. مؤدوران شرکت، سرتاسر مناطق مرزی مکزیک تحت حمایت نظامی‌های ایالات متحده، دست به‌کار شده بودند. مکزیک‌نی‌ها، بی‌خبر از کم و کیف قضایا، تنها به‌خاطر قولی که در مورد حقوق‌های کلان و کار ساده به‌آن‌ها داده بودند، به‌مناطق اعتصابی آمده بودند. آن‌ها را تحت نظر آفتابه‌آبکن‌های شرکت، تو کامیون‌های مخصوص حمل احشام ریخته‌شد، و

- مادر جونز، مادر جونز! سرتاپای پسر کوچیکم ورم کرده؛ سربازی اونو گرفته زیر لگد و آش و لاشيش کرده؛ واسه اين که بسرم محض شوخي بدسريازه گفته بود «سلام، راکفلرها» حالا داره ميبيره.»

- مادر جونز، شرم آورده که به ستوان ارتش يا سشت بزنه تو صورت به بيوه زن پير و بيچاره و هر چه ليچار و بد و بيراهه که بود بارش کنه. چرا؟ واسه اين که پيرزن داشت ظرف مي شست و يکي از سرودهاي کارگرها رو زمزمه مي کرده.

در جوابش گفتم:

- «همه چيز شرم آورده. در واقع، شرم آورده که ذغالي که خداتو زمين واسه همه گذاشته، مال راکفلر باشه. شرم آورده که گاردهاي مسلح و سربازها بهروى کارگرهائي که به لقمه نون بيش تر و به خورده بودگي کم تر ميخان، اسلحه بکشن. اين به اقيانوس بيشريمه.»

- مادر جونز، ميدوني چه بهروز کولتر (Cotner) پير آورده؟ داشت مي رفت پستخونه که ميليشياها ميگيرنش و به بيل و کلنگ ميدن دوشش، از تپه سرازيرش ميکنن، پش ميگن که به باش لب گوره و بايد قبرشو بکنه. پير مرد ليز ميخوره و ميافته، و اوتاهم ميگيرنش زير لگد تلوتلوخوران از چاچا ميشه. از اونا ميخاد بذارن بزه تا به دفعه ديگه زن و بچههاشو بيورسه. سربازا جواب ميدن: «خودمون ماچشون ميکنيم.» جاشو پيدا ميکنن و قد کولترو اندازه ميگيرن و پش دستور ميدن که قبرشو بکنه. گفتن گودي قبر بايد دو متر باشه. کولتر شروع ميکنه بهچاله کندن، سربازا دري و وري ميگن و سر ساعت فلزي کولتر شير يا خط ميکنن و يسطا تفریح شون رو بهراه ميکنن، کولتر تو اون چاله از حال رفت، وقتي که بهحال اومد، نتابنده تي اونجا نبود. اکتون و خيزون خودشو ميرسونه خونه. و حالا، مادر جونز، پاک عقل از کلته کولتر پریده.»

شبهه های دوازدهم زيادي ز با زن هائي گذراندم که اشکريزان بهشمعي که بالاي جنازه شوهرهاشان روشن بوده خيره مي شدند و آنقدر آنجا ميماندند که شمع تا ته بسوزد. به اين زن ها مي گفتم:

- «باشين بچگين، تا نفس آخر، تا دم مرگ و تا عرش ملکوت، مبارزه رو دنياي بکتين!»

فقط از اين راه مي توانستم دلداري شان بدهم.

مي کوشيدم روحيه افرازي را که اسير نااميدي شده بودند، تقويت کنم.

- «دست حق همراون، پسرای من.»

- «مادر جونز، پالتو خوب گرمت ميکنه؟ اون بالاها، رو کوه ها، هوا يخ ميزنه.»

- «آره پسر، همه چي دارم.»

مردی که این حرف را زده بودند خودش پالتو نداشت، يك كت نخي كرده بود تنش و يك تيگه پارچه شبعي هم پيچيده بود دور گردنش.

روي سکوي ايستگاه، ميليشياها ايستاده بودند. يکي از آن ها مظهر ايليس بود. تفنگش را مي چرخاند و اينور و آنور مي رفت و معدنچي ها را مي زد و ليچار پاروشان مي کرد و سعی مي کرد از كوره درشان ببرد. اما بچهها خونسردی شان را حفظ کردند و همان طور که قطار از تپه بالا مي رفت، آوازشان را از ميان زوزه قطار مي شنيدم.

از ژانويه تا وقت انفجار نهائي (حريق اردوگاه لادلو Ludlow) مدام گوشم پر از طنين داستان هاي وحشيگري هاي آن ها بود. چشمم از صحنه هاي فكري که مي ديد بهشورش آمده بود سرم داشت از قساوتي که انسان در حق انسان مي کرده، مي ترسيد.

اينهم چند نمونه از آن ها، که هميشه يا يك «آه!» شروع مي شد، پراتيان نقل مي کنم:

- «آه، مادر جونز، سربازا به دخترم تجاوز کردن. طفلك!»

- «آه، مادر جونز، سربازها ريختند تو خونه خانوم هال، بچهها را از ترس زهره ترك و خونه رو وپرونه کردند. واسه اين که آقای هال، مراسم کنن و دفن دو نفر از معدنچي هائي را که ميليشياها كشته بودند، قبول كرده بود.

- آه مادر جونز، اونا عدمني از معدنچي ها را به اتهام ولگردی گرفتن و بي آن که حصار پشون بدن، وادارشون کردن که ذغال استخراج کنن و برف دم کارخونه هاي شرکت رو پارو کنن.

- آه، مادر جونز، سرولکه به اعته ايشكن لهستاني اينجا پيدا شد. نمي دونست که اينجا اعتصابه. جردن رشيد و قوي هيکلي بود، ستاره پليس رو وزن رو سينه اش، به تفنگ دادن دستش و پش گفتن که رو اعتصابي ها آتيش کنه.

- آه، مادر جونز! الساعه به معموله از تفنگ و مسلسل آورده ان، چه خوابي رايسبون ديده ان، ميخان چه بلاني سر ما بيارن!

مادري هراسان آمد پيشم، فريادکنان مي گفت:

برای يتيم هاي شنده پوش و مادران داغدار، لباس جمع مي کردم. مردها را که شهيدان اعتصاب بودند، بهخاك مي سپردم. جلو مردها رو مي گرفتم که بهميخانه ها، که مثل فاحشه خانه ها، مال عمال راکفلر بود، تروند.

معدنچي ها مسلح شدند. درست همان طور که هر شهروند آمريکائي حق دارد در مواعقي که کانون خانوادگيش مورد تهاجم قرار گرفته، مسلح شود و از آن دفاع کند. دود باروت صحنه هاي تپه قلعه ها و دره هاي سلسله جبال را کي را فرا گرفت.

هيچ کس به اين جريانات توجهي نداشت، و از آن انديشه تي به خود راه نميداد. سروصداي دفاتر برادوي مانع شتيدن گريه و زاري زنان و کودکان مي شد. کسي تو دفاتر خيلي گرم برادوي فکر نمي کرد که تو تپه ماهورهاي کلورادو - که آنجا خانواده ها تو چادر زندگي مي کردند، سرماي کشته تي هم هست.

در اين ميان، حوادث لادلو پيش آمد و تمام ملت از آن باخبر شد. زنده زنده کباب شدن بچه ها تو آتش، ارزش آن را داشت که مقاله تي تو صفحه اول روزنامه ها چاپ کنند. آيا تمام کساني که آرام آرام در گرسنگي و محروميت ها مي مردند، ارزش يك همچين توجهي را نداشتند؟

روز نوزدهم آوريل ۱۹۱۴، لوله آن مسلسل هائي را که در پينت گريك به طرف کارگرها آتش کرده بودند، اين دفعه رو به اردوگاه لادلو گرفتند. سرگرد پت هسراک (Pat Hamrock) و ستوان ک.ا. ليندرفيلت (K.E Linderfelt) فرمانده ميليشياها بودند (ميليشياها يا اکثر گاردهاي شرکت وارد ارتش شده بودند).

کلته سحر بود که سربازها به طرف اردوگاه به راه افتادند. از مرکز فرماندهي براي لوئيس تريکاس (Louis Trikas)، رهبر يوناني ها، حکمي مي آوردن مبنی بر تحويل دو ايتاليائي ساکن اردوگاه، تريکاس از سربازها حکم کتبي بازداشت آن دو ايتاليائي را خواست، که نداشتند. تريکاس تقاضاي تحويل آن ها را رد مي کند. سربازها برمي گردند به مرکز فرماندهي. اول يك بسب به عنوان اختطار و به ديمب ديگري به اردوگاه پرتاب کردند. بعد بلافاصله، مسلسل ها چادرهائي را، که تنها پناهگاه خانواده هاي سراپا فقر بود، زير آتش گرفتند. گلوله مثل باران آهن رو سر مردها و زنها و بچهها مي ريخت.

يك دسته از زن ها و بچهها از ميان تپه ها پا به فرار گذاشتند و عده



طرحي است از جان سلون John Sloan که در روزنامه توده ها [The Masses] منقش به روشنگران دست چپي به چاب رسيد و سرکوب اعتصاب معدنچيان کلورادو را نشان مي دهد.

دیگری هم ماندند. معدنچی‌ها با تفنگ‌هایشان از کانون‌های خانوادگی شان دفاع می‌کردند. تمام روز تیراندازی ادامه داشت. زن‌ها از پا در آمدند و مردها به رو نقش زمین شدند. گلوله‌هایی سر استیو کوجولو را که سعی کرده بود جان گریه‌اش را نجات دهد، سوراخ کرد. بچه دیگری که داشت برای مادر در حال مرگش آب می‌برد کشته شد. حدود ساعت ۵ بعد از ظهر، برای معدنچی‌ها نه چندان آب و آذوقه مانده بود و نه چندان مهمانی. بازن و بچه‌هاشان به طرف تپه‌ها عقب نشستند. لوئیس تریکاس را که می‌خواست زن‌ها و بچه‌ها را به جای امنی برساند، با همراهانش آیکس کرد.

شب شد. تودره‌های باریک، باد سوزناک و یخ‌زده‌تی می‌وزید. مردها و زن‌ها و بچه‌ها از سرما به‌گریه افتادند. در همین موقع شعله‌نی آسمان را به‌آتش کشید. سرهاها مست، خون و شرابی که از میکرده‌ها کش رفته بودند، با کهنه‌های بنزینی، چادرهای لادلو را آتش زدند. چادرها با تمام لگ و پک مختصر و لباس‌های معدنچی‌ها تو آتش سوخت. بشکه‌های آب معدنچی‌ها را پُر سیم خاردار کردند.

پس از ختم ماجرا، بیچاره‌ها برای دفن اجساد مرده‌ها مخفیانه به‌اردوگاه رفتند. تو یک گودال جسد زغال شده یازده بچه و دو زن پیدا شد. همه چیز نابود شده بود. حتی قنرهای تختخواب هم خم شده بود. انگار که می‌خواستند از این مهلکه مهیب فرار کنند. آتش‌سوزی و تیراندازی کانون خانوادگی مردها و زن و بچه‌ها را از هم پاشیده بود و از زن‌ها و بچه‌های بی‌دفاع کشتار کرده بود. و تمام این‌ها زیر سر ستوان لیپنرفلت بود و به‌دستور او صورت گرفته بود. که مجری درنده‌خوی اراده شرکت سوخت و آهن کلورادو بود.

اعتصابیون فراخوانی مبنی بر مسلح شدن صادر کردند و پراساس آن هر که می‌توانست اسلحه بردارد باید مسلح می‌شد تا در مقابل آدم‌کشی‌ها، ایجاد حریق‌های عمدی و غارت، از خود و از خانواده‌اش دفاع کند. از زمان قانون جنگل تا به‌اصطلاح عصر تمدن ما، دفاع از خود حق طبیعی و مشروع آدم است.

سراسر منطقه اعتصابی تا آخرین نفر مسلح شدند. معدنچی‌ها هنوز داغ لادلو را به‌دل داشتند.

جنب‌وجوشی در همه پیدا شد. یک هیأت نمایندگی از لادلو به‌دیدن

ویلسون، رئیس جمهور رفت. خانم پتروچی که اجساد زغال شده سه تا از بچه‌های کوچکش را تو گودال پیدا کرده بود، جزو این هیأت بود. حرف‌ها داشت که به‌رئیس جمهور بگوید.

رئیس جمهور، برای انقباد کارهای شرکت، فوراً واحد سواره نظام ایالات متحده را به‌محل فرستاد. مسأله را مطالعه و ترک مخاصمه سه سالدنی پیشنهاد کرد که براساس آن، هر دو طرف، یعنی هم معدنچی‌ها و هم عمال شرکت، تعهد می‌سپردند. شرکت با تحقیر به‌این پیشنهاد رئیس جمهور جواب رد داد.

تو چوئر از اهالی برای شرکت در میتینگ دعوت کردند. قاضی لیندسی (Lindsey) در آنجا سخنرانی کرد. او در سخنان خود خواستار این شد که عمال شرکت قوانین کلورادو را محترم بشمارند و اقدامات عاجلی در این زمینه به‌عمل آورند. همین طور هم شد! Real Estate Exchange دنور کمیسیونی را مأمور کرد که قاضی لیندسی را تحت نظر بگیرند، چون او طرف معدنچی‌ها را گرفته بود.

راکفلر به‌ناکاپو افتاد. روزنامه‌نگارهای مزدور را بسیج کرد که مقاله و جزوه بنویسند و نوشته‌هایشان را برای تحریریه همه روزنامه‌های کشور می‌فرستاد. مثلاً در این مقالات و جزوات، زندگی سرشار از سعادت معدنچی‌ها راه قبل از ورود آشوبگران به‌منطقه، توصیف می‌کردند. با آب و تاب از خوشگذرانی‌های معدنچی‌ها تو میکرده‌های شرکت و خودکدانی‌ها - که معدنچی از آن به‌جای خانه استفاده می‌کرد - نوشتند. در آن نوشته توضیح دادند که چه طور معدنچی‌ها از قانون هشت ساعت کار روزانه نفرت داشتند و التماس می‌کردند که بگذارند روزی ده تا دوازده ساعت کار کنند. و همین طور در آن‌ها آمده بودند که معدنچی‌ها چه قدر از این قانون ایالتی بدشان می‌آمد که بنا بر آن مجبور بودند که از میان خودشان یکی را برای نظارت در توزین زغال سنگ انتخاب کنند و نگذارند حتی یک گرم از حق‌شان را بدزدند.

و در این فاصله، مادران آن بچه‌هایی که به‌طرز وحشیانه‌تی در لادلو کشته شده بودند همچنان در ماتم جگرگوشه‌هاشان داغدار بودند.

«برای توفان به‌پا... ۱۶۷/»

رهبرشان را زندانی کرده‌اند.

بعد از کلمبوس و کلیولند، میتینگ‌های سراسر کشوری با برگزاری یک میتینگ تودمی تو واشینگتن خاتمه یافت. تو این فاصله، افکار عمومی، که رئیس جمهور ویلسون رؤس حساب می‌کرد، کم کم طوری صدایش در آمد که سیاستمدارهای درازگوش نتوانستند خود را به‌کرگوشی بزنند. به‌عمت تلاش آدم‌هایی مثل اد ناکلیز (Ed Nockels)، رهبر کارگران شیکاگو، و چند نفر دیگر، جان لاوسون، به‌فید وجه‌الضمان آزاد شد. اد ناکلیز از زمره آن آدم‌های بزرگی است که استعدادها و عمرشان را فدای کارگران می‌کنند. شرافت، همیشه از صفات رهبران طبقه کارگر نیست. میان این‌ها هم کسانی هستند که به‌اندازه سرمایه‌دارها ظالم و خشن‌اند. در بین این‌ها حسود و جاه‌طلب هم هست. آدم‌های ضعیف به‌قدرتمندها حسودی‌شان می‌شود. مثلاً بالتن (Bolton) دبیر سندیکای معدنچی‌های تریپیدا، آدم سنگدل و حسود و جاه‌طلبی بود. وقتی که لاوسون را زندانی کردند، بالتن می‌گفت: «اگه منم بودم می‌فرستادمش همونجا».

یک روز تو مرکز سندیکای تریپیدا بودم که دو تا بیچاره آمدند آنجا که کمی زغال بگیرند. می‌گفتند که بچه‌هایشان از سرما یخ زده‌اند. بالتن که قدرت‌پرست بود - خواه قدرت پذیرفتن و خواه رد کردن - این دفعه رد کرد. به‌یکی از فعالین سندیکا به‌اسم اولیک (Ullick)، که آنجا بود، گفتم: «با این مردا برو بین زندگی‌شون از‌چه فراره».

و پش پول دادم که اگر لازم دید، برای‌شان زغال و غذا بخرد. یکی از این دو تا مرد پیاده و با کفش پاره پوره از آن طرف تپه‌ها آمده بود. و آن دیگری، تو هوای یخبندان، بالاپوش نداشت. اولیک برگشت و یم گفت که وضع زندگی این معدنچی‌ها وحشتناک است.

خطاهای خودی را لایوشانی نمی‌کنم. می‌دانم که بعضی از رهبرهای اتحادیه‌های کارگری می‌توانند به‌دیگران خیانت کنند و آن‌ها را لو بدهند و دو دوره‌بازی بکنند. اما چنین اعتقادی چیزی از این واقعیت کم نمی‌کند که طبقه مراه، یعنی طبقه کارگر را استثمار می‌کنند و شیره جانش را می‌دوشند. و هر وقت که او برای سعادت بچه‌هایش و برای بنای تمدن آینده بشر، دست به‌اعتصاب می‌زند، با قحطی و گشنگی، گلوله تفنگ و محکومیت‌های نامنصفانه رو به‌رو می‌شود.

برنامه‌هایی که برای تحریک افکار عمومی داشتیم مرا به‌سپاسل

۲۲. «برای توفان به‌پا کردن، احتیاج به‌حق رأی نیست»

عمال شرکت که شرایط پیشنهادی رئیس جمهور را رد کردند، اعتصاب تو تذنگامی‌ها، تن در دادن‌ها و زجر کشیدن‌های همیشگی ادامه پیدا کرد. یک عمده از اعتصابیون و گاردی‌ها کشته شدند. جان ر. لاوسون (R. Lawson) را که مجدانه در میان اعضای ساده سندیکا فعالیت می‌کرد به‌اتهام قتل بازداشت کردند. تو ایالتی که عمال شرکت همه کاره بودند، مثل آب خوردن می‌شد حکم محکومیت هر کسی را گرفت. سوار قطار شدم که بروم به‌دیدن وایت (White)، تو آیووا، که رئیس سندیکای آنجا بود. پش گفتم: «رئیس جمهور ویلسون گفته که دست آخر همیشه با تو سل به‌افکار عمومی برای این اعتصاب راه جلی پیدا کرد. حالا وقتشه که به کمی دست و پاکنیم که در مورد اتهام به‌قتلی که به‌په پیگناه جسبونده‌ان، کمی سروصدا راه بیندازیم».

«مادر جونز، حق با توست. میگی چیکار باید کرد؟»

«خیال دارم برای باز کردن چشم توده‌های آمریکائی به‌حقایق، یک سلسله میتینگ تو تمام کشور راه بیندازم».

اولین میتینگ‌مان تو کانزاس سیتی به‌پا شد. برای جمعیت فراوانی که در سالن بود توضیح دادم که زغال سنگ سرخی که تو بخاری‌های‌شان می‌سوزند از خون کارگران به‌دست می‌آید، از خون مردهائی که برای کثین مادرچاه‌های معدن، به‌اعضای زمین فرو می‌روند؛ از خون زن‌هایی که در فقر و زنج می‌سوزند، و از خون بچه‌هایی که روزگار بیچگی‌شان کوتاه است. «گرما و آسایشی که شما دارین، از خون انسان به‌دست آمده».

تو میتینگ شیکاگو، فرانک پ. والش (Frank P. Walsh) حرف می‌زد. تئاتر گریک (Garrick) جای سوزن انداختن نبود. او از تلاش بدبخوانه عمال شرکت حرف زد که چه طور برای از بین بردن روحیه معدنچی‌ها،

کانادا، تو اوتاوا (Ottawa)، تماس میگیرند و بعد از ظهر همان روز تلگرافی از اداره مهاجرت بدستم رسید که در آن بمن اجازه داده بودند که بهر جای کانادا که می‌خواهم بروم.

صبح روز بعد، وقتی که داشتم سوار کشتی می‌شدم، یارو مأمور کانادائی که روز قبل باش حرفم شده بود، دوید که خودش را قایم کند. با عمویم آشنا شده بود.

تو میتینگ‌هایی که تو ویکتوریا بهیا شده بود حرف زدم، بعدش رفتم بهمنطقه اعتصابی. يك دسته از کیلئی‌های «کانادائی با آواز نی انبان اسکاتلندی‌شان آمدند پیشواز. هیائی هم به نمایندگی از طرف کارگران معادن بهیشواز ما آمده بودند. البته دیگر دامن‌های کوتاه چهارخانه اسکاتلندی پای‌شان نبود. این‌ها لباس کار طبقه کارگر، یعنی لباس کار آبی تن‌شان بود.

عصر همان روز، میتینگ عظیمی راه انداختم و بیچاره‌هایی که از دخمه‌های تاریک‌شان در آمده بودند تا چند ساعتی از روشنائی روز استفاده بکنند، دل و جرأتی پیدا کردند. برای آن‌ها همدردی اعتصابیون کلورادو را به‌همراه آورده بودم، آن همدردی و تفاهمی که مرز نمی‌شناسد.

مردان، سخت‌دل و بی‌اعتنا بودند. تمام زغال‌های استخراج شده نمی‌تواند تمام دنیا را گرم کند. زغال سنگ، به‌سرنوشت کسانی که زندگی و سلامتی‌شان در اعماق زمین دستخوش خطر است، به‌سرنوشت کسانی که چراغ قوه کلاه کارشان خط سیر ساکت‌شان را روشن می‌کند و سینه‌خیز تو شکاف نوری فرو می‌روند، و نیز به‌سرنوشت کسانی که از فشار کار پشت‌شان تا شده، و تا مفر استخوان‌شان درد می‌کشند و تنها عیش‌شان خواب است و فقط تو گور است که رنگ استراحت را می‌بیند، بی‌اعتنا است.

با زندگی کارگر معدن آشنائی دارم، وقتی که با انگشت‌های سیاهش از قابلمه غذا می‌خورد، روی تلی از زغال کنارش می‌نشستم. با همسرش، وقت بشور و بمالش، که رو رخت‌ها قوز می‌کرده صحبت می‌کردم.

يك روز داشتم با همسر یکی از معدنی‌ها حرف می‌زدم که از دور صدای ضعیفی به‌گوش‌مان خورد. او بدو بدو خودش را رساند به‌کلبه‌اش. مردها دادو قال‌کنان به‌این طرف و آن طرف می‌دویدند. درهای دیگری باز شد و زن‌ها در حالی که دست‌شان را با پیشبندشان پاک می‌کردند، وحشتزده

● Killam اسبی خودمانی است که به‌سردهای های‌لند اسکاتلند می‌دادند به‌عاطر دامن مخصوص (Kilt) کوتاه مردانه‌شان.

(Seattle) کشاند. مرکزیت سندیکاهای سیائل برام میتینگ عظیمی تدارک دید و من هم برای مردم موشکاف غرب، سیر تا پیاز ماجراهای مبارزه را در ایالت می‌جاور شرح دادم. توفانی به‌پا شد، و من با خودم پول بسیار و افکار عمومی آگاه شده‌ئی را به‌آنسوی سلسله جبال راکی بردم.

کارگران معادن برپیتیش کلمبیا تو اعتصاب بودند، فرستادند عقیم که برای‌شان سخنرانی بکنم. با پراون رفیقیم آنجا. درست سرپزنگاه که می‌خواستم سوار کشتی بشم، مأمورین اداره مهاجرت کانادا ازم پرسیدند که خیال دارم کجا بروم، گفتم:

- «ویکتوریا»

یکی از مأمورین درآمد که:

- «راست نمی‌گی. می‌خای بری به‌ناحیه اعتصابی»

- «شاید گشتی هم اونجا زدم»

- «امکان نداره»

طوری این جمله را گفت که انگار کُرن والیس* بود.

- «چرا؟»

- «مجبور نیستم برات دلیل بیارم»

این کلمات را با چنان جس و قیسی گفت که مثل این که هیچ وقت تو آمریکا انقلاب نشده بود. در جوابش گفتم:

- «باشه، حالا که این جور، مجبوری دلیلش رو به‌عموم بگی. فردا صبح از اینجا رد میشم»

- «عموت کیه؟»

- «عموسام. اون قبلاً يك دفعه آدمائی مثل تو رو چارو کرده بود و بازم این کارو می‌کنه. این ترده‌ها رو از جلوم بردار. میرم کانادا»

- «بات هیچ وقت به‌کانادا نمی‌رسی»

- «تا شب نشده نشونت میدم که ارباب این ور آب کیه»

با پراون برگشتیم به‌مرکز سندیکا و تلگراف زدم به‌اداره مهاجرت وزارت امور خارجه، به‌وزارت کار و به‌وزیر امور خارجه، تو واشینگتن. آن‌ها با دولت

● Corn Wallis فرماده کل فرای انگلیس علیه «باغیان» یعنی آمریکائی‌هایی که برای بدست آوردن استقلال می‌جنگیدند.

سر نماینده معدنی‌ها سازمانی نیست و معدنی‌ها قدرتی ندارند که خواست‌های برحق‌شان را به‌کرسی بنشانند، چون، باز مثل گذشته، این شرکت است که خودش می‌برد و خودش هم می‌دوزد. دیگر این که در این طرح برای معدنی‌هایی که از روی اجبار و برای رسیدن به‌خواست‌های‌شان دست به‌اعتصاب می‌زنند حقوقی پیش‌بینی نشده، و در نتیجه آن‌ها در مدتی کم‌تر از يك هفته از گشنگی از پا در می‌آیند، و بالاخره، این طرح به‌کارگران درباره سازماندهی، کاری که تمام عمرشان را روی آن گذاشته‌اند حق اظهارنظر نمی‌دهد.

جان راکفلر، جوان مؤدبی بود. با اینهمه، با این یقین از دفتر کارش - که مرکز قدرت عظیم لالی بود - در آمدیم که این مرد قدرت درک آسأل کارگران را ندارد. به‌همان اندازه که دو حیوان از دو نوع مختلف با یکدیگر بیگانه‌اند، او هم با کارگران بیگانه بود؛ بی‌اعتنائیش به‌کارگران، حکایت بی‌اعتنائی سنگ آسیا است به‌گندم.

برای جمع‌آوری پول برای خانواده‌های معدنی‌ها به‌نیویورک رفتم. اعتصاب شکست خورده بود و معدنی‌ها کار را از سر گرفته بودند، اما حال و روزشان به‌همان صورت رفت‌آور قبلی مانده بود. زن‌ها و بچه‌ها همچنان گرسنه بودند و شنده‌بندره‌های وصله‌بندی تن‌شان بود.

تو یلف میتینگ توده‌ئی، که در کاپر یونیون (Copper Union) به‌پا شده بود، سخنرانی کردم. به‌حضار که مدت ده دقیقه برایم هورا می‌کشیدند و کف می‌زدند، گفتم که هورا کشیدن و کف زدن، کار بی‌دردسری است و همیشه آدم‌هایی چنین کارهایی می‌کنند که خیال‌شان تخت است و امنیت دارند. و این طور ادامه دادم:

«معدنی‌ها برای این شکست خوردن که به‌غیر از قانون اساسی چیزی تو دست‌شون نبود، اما دیگران باتوم داشتن، و آخرش هم باتوم پیش برد».

برای‌شان تعریف کردم که چه طور ستوان هورت (Howert) تو والستریگ، برای این که برساندم به‌زندان، بازویش را گرفت طرفم و گفت: «خانم، بفرمائین بازویم بگیرین»

گفتم: «هن خانوم نیستم، مادر جونزم. همون طور که دولت نمی‌تونه جونمو بگیره، تو هم نمی‌تونی دستمو بگیري، اما می‌تونی کیف سفرم رو بیاری».

ریختند بیرون، انفجار!

کدام‌شان شوهرش را از دست داده؟

کدام بچه پدرش را از دست داده؟

و اولین حرفی که از دهن کارمندان مالی شرکت درآمد این بود که «وای خدا، چند تا قاطر از دست دادیم»

جنازه‌ها را آوردند بالا و رو زمین دراز کردند. اما خیلی از زنده‌ها بودند که هر آن می‌توانستند جای آن‌ها را پر کنند. اما قاطرها، قاطرهای زنده را باید خرید و پولش را داد. در حالی که آدم‌ها چندان ارزشی ندارند ارزش آن‌ها کم‌تر از زندگی قاطرها است.

جنازه صد و نوزده معدنی را آوردند بالا و رو زمین کنار هم چیدند، چراغ قوه کلاه کارشان خاموش شده بود، و همین طور هم نور بینائی‌شان. تازه بعد از مرگ آن‌ها است که سیستم دو چاهی را به‌کار می‌گیرند - در این سیستم، وقت انفجار، گازهای معدنی امکان فرار دارد.

شرایط زندگی معدنی‌ها عامل اصلی مرگ آن‌ها است و مرگ آن‌ها است که زندگی دیگران را نجات می‌دهد.

در ژانویه ۱۹۱۵ من و عده دیگری از اعضای سندیکا را به‌دفتر جان راکفلر (پسر) دعوت کردند. از رفتن به‌آنجا خوشحال بودم، چون خیال داشتم به‌او بگویم که جیره‌خورهای تو کلورادو دست به‌چه کارهایی زده‌اند. سروصداهایی که راجع به‌نحوه ثروت‌اندوزیش بلند شده بود، مجبورش کرده بود که بیکار نشیند. نمی‌خواست سندیکاها را به‌رسمیت بشناسد، و در هیچ صورتی هم آن را به‌رسمیت نمی‌شناخت. این یکی از اصول اعتقاداتش بود، معذک طرحی ریخته بود که بر اساس آن کارگران هر معدن حق داشتند که نماینده‌ئی انتخاب کنند و از طریق او شکایات‌شان را بدهند به‌کارکنان شرکت، تو دنور.

به‌همین علت فرانک ی. هیز (Frank Y. Hayes)، معاون سندیکای کارگران معادن، جیمز لرد (James Lord)، و ادوارد دوئل (Edward Doyle) مرا به‌دفتر راکفلر دعوت کردند. او صمبکم به‌توصیحات با راجع به‌وضع کلورادو گوش داد.

پس گفتم که طرح او برای حل اختلاف صنعتی به‌جائی نمی‌رسد و چیزی جز دغلاکاری و مایه‌رسوائی نیست. برای این که (در این طرح) پشت

جاش پا شد و هوار کشید که «خدا یا! چی دارین میگین! اگه حق رأی زن‌ها نبوده معدنچی‌ها خیلی وقتا بیش آقای همه شده بودن»
چند تا از زن‌های توی مهمانی، از روی خشم و انزجار جیغ کشیدند. یکی دو نفرشان هم از سالن رفتند بیرون. گفتم که من ته به‌حقوق زن‌ها پا مردها، بلکه به‌حقوق پسر اعتقاد دارم، و این طور ادامه دادم:

«حالا به‌خاطر هر چی که مبارزه میکنین، ادای دوش‌ها رو در نیارین! خدا زن رو خلق کرد و این داروسته کلاش راکفلر، «خانم» رو. من ۱۶ ماه آرزگار تو کلورادو از به مبارزه بی‌امون پشتیبانی کردم، من، یعنی این بیرون بی‌حق رأی، مجبور بودم که بامزدورهای مسلح دست و پنجه نرم کنم، و با سنجاق کلاهم فراری‌شون دادم.»

طبقه آگاه کارگر ناگزیر باید که در تمام جبهه صنعتی همسران خود را سازماندهی کنند. سیاست جز خدمتگزاری سرمایه چیزی دیگری نیست. حاکمان ترولمنده، بیش از این همسران‌شان را سازمان داده‌اند. آن‌ها، با تکیه به‌آرای عمومی، مشغولیات مربوط به‌اسمر به‌معروف و نهی از منکر را به‌همسران‌شان واگذاشته‌اند.

برای شنوندگان تعریف کردم که نامه‌تی برای جان راکفلر پسر فرستادم، و چگونگی زندگی در معدن را برایش شرح دادم. شنیده بودم که جوان خوبی است و کتاب مقدس [تورات و انجیل] می‌خواند. پیش خودم فکر کردم که بگتم را آزمایش کنم. روی نامه نوشتند «پذیرفته نشد» و یم برش گرداندند. و به‌جمعیت گفتم:

«معلومه که نمی‌تونستم حساب کنم که حرفام رو گوش کنه، همون طور که به‌حرف‌های رئیس جمهور، از طریق فرستاده‌اش، یعنی سناتور فاستر، گوش نداده بود.»

پانصد نفر از زن‌ها شیافت شامی تهیه دیدند و از من هم می‌خواستند که برای‌شان سخنرانی کنم. به‌سر اکثرشان زده بود که حق رأی به‌دست بیساورند. باورشان شده بود که با گرفتن حق رأی، روی زمین پهشت می‌شود و فوراً زهائی زن‌ها تحقق پیدا می‌کند. به‌شان گفتم:

« شما باید تو کوجه‌ها و خیابون‌ها از آزادی گفتار دفاع بکنین.»
«زنی چیغ کشید که:

« وقتی که حق رأی نداریم، چه طور می‌تونیم این کارو بکنیم؟»
« من هیچ وقت حق رأی نداشتم، اما تو گوشه کنار این مملکت توفان به‌راه انداختام، برای توفان به‌پا کردن، احتیاج به‌حق رأی نیست! فقط باید ایمان داشت و صدا!»

یکی پا صدای نازکش درآمد که:
« شما با همه چی مخالفین.»

« من با چیزی که متضمن آزادی طبقه کارگر باشه مخالفتی ندارم، اما به‌شما زن‌ها، که صادقانه برای گرفتن حق رأی تلاش می‌کنین، صاف و پوست‌کنده عرض کنم که در قرینه که زن‌های کلورادو حق رأی دارن، اما کارگرهای اونجا - چه مرد و چه زن - هنوز مثل برده زندگی می‌کنن. اون ایالت هم مثل دوره برده‌داری اداره میشه و در خدمت شرکت آهن و سوخت کلورادو و بست‌ترین منافع اونیه. مردی که تو یکی از جلسات کارفرماها حاضر بود برام تعریف می‌کرد که وقتی شورش‌هائی تو معدن به‌پا شد، یکی از عمال شرکت پیشنهاد کرد که حق رأی زن‌ها را ازشون بگیرن، چون چندتاشون با معدنچی‌ها همصدا شده بودن. یکی دیگه از عمال شرکت از

* بزن «درفه» می‌گویند «دوئس»، و این یکی از القاب اروپای نودالی است، که در بعضی جاها تا امروز هم مانده است.

بازداشتگاهی در... / ۱۷۵

بودند. با این وصف، با کوچک‌ترین تخلفی، مأمور می‌توانست بمجازات‌شان اضافه کند. از خانه چند نفرشان نیم لیتر عرق گرفته بودند و برای‌شان سی روز بریده بودند، اما از يك سال هم می‌گذشت که تو اردوگاه کار اجباری جان می‌کنند. یکی‌شان برآیم حکایت می‌کرد که وقتی داشت برای یکی از مریض‌های معناد «آب حیات» می‌برد گرفتتش، چون پول پرداخت جریمه را نداشت، ۵ ماه کشیدند رو محکومیتش. پدرفتاری تو اردوگاه وادار به‌فرارش کرد. دوباره گرفتندش، و حالا مجبور بود که چهار ماه اضافه‌تر بیگاری بکند. بیچاره‌ها شب‌ها در وضع بی‌نهایت وحشتناکی می‌گذراندند. هر چند نفرشان را می‌انداختند توی يك قفس آهنی. روی يك نیمکت آهنی، می‌خوابیدند که رویش يك زیرانداز پاره پوره انداخته بودند. تو هر قفسی شش تا زندانی بود. توی قفس‌ها بر از حشرات گزنده بود و هوای تهوع‌آوری داشت:

جوانی را انداخته بودند توی يك سلول ۵x۶ متری که عملاً هواکشی نداشت. همراه ۱۶ سیاهپوست، که چندتاشان مبتلا به‌امراض مقاربتی بودند، هیچ جور لوله‌کشی نداشت. سوراخی تو کف سلول کنده بود و يك لاوک گذاشته بود آنجا، یعنی که مستراح است. لاوک را فقط وقتی که پُر می‌شد خالی می‌کردند. مگس‌های درشت و شکمو دور و بر سلول‌ها و قفس‌ها وزوز می‌کردند و رو تن لخت زندانی‌ها می‌نشستند.

از دوا درمان خبری نبود. آن‌هائی هم که سالم بودند در مقابل سرایت مرض‌های جورواجوره در مقایسه با ارتش فقیس کارگران و وحشیگری دستاویان‌ها، وضع بهتری نداشتند. یکی از محکومان را نگاهیانی با کلنگچه‌تی مجروح کرد. زخم‌هایش را بانسمان نکردند. و دیگر به‌زندانی اجازه ندادند که وکیلش را ببیند.

می‌دانستم که آب تو هاون کوبیدن است که دیده‌هایم را برای فرماندار تعریف کنم. او نه از این اوضاع ککش می‌گزید و نه به‌آن توجه می‌کرد، وقت انتخابات که نبود.

آن شب، سوار قطاری که از چارلستون می‌آمد شدم و یکرست رفتم به‌واشینگتن. صبح فردا رفتم به‌وزارت دادگستری و سیر تا بیاز قضیه را با دادستان در میان گذاشتم. از سلول‌های نامرکف و بدبو و از آب کثیفی که برای شستن ظرف و درست کردن غذا استفاده می‌کردند، تا اعمال خشونت‌ها را پیش گفتم. اژش خواستم که دستور بدهد که گزارش تهیه کنند تا معلوم شود

۲۳. بازداشتگاهی در ویرجینیای غربی

در ژوئیه سال ۱۹۱۹ وضع زندگی وحشتناک زندان سیسونویل (Siisoville)، در استان کانازا، در ویرجینیای غربی توجهم را به‌خود جلب می‌کرد. تو این استان، آدم فکر می‌کرد که تو قرون وسطی به‌سر می‌پرد. فتودالیسم و سرواژ هنوز در منطقه معدنچی‌ها حکمفرمایی می‌کرد. تو اردوگاه زندانی‌ها با نظام برده‌داری در نهایت وحشیگری آن، رو به‌رو شدم.

مقامات رسمی تمام وقت‌شان صرف این می‌شود که در مورد خطرات بلشویسم قشقرق راه بیندازند و در همین حال از نظامی دفاع کنند که هزار بلشویک می‌پرورد. مشتت سالوس و ریاکار، مزدورهای ایرلندی را در ظاهر برای نابود کردن خطر سرخ تشکیل دادند، اما در واقع وظیفه این نیروی ویژه، محافظت از منافع استعمارگران بود. پولدارهای قدرتمند و آفتابنه آپکن‌های‌شان، یعنی اداره‌جائی‌هائی ازهر پایه‌تی، خودشان را با بوق و کرنا مدافع نظم و قانون و آرمان‌های آمریکا قالب می‌کردند تا آسان‌تر صدای ضعیف کارگرانی را که لقمه نانی طلب می‌کردند تو حلقوم‌شان خفه کنند.

تو یکی از روزهای گرم و خفقان‌آور، با دو تا از فعالین سندیکا به‌اسم موئی و اِسئید راهی اردوگاه کار اجباری کانازا شدیم، که زندانی‌ها آنجا جاده‌سازی می‌کردند. چهل مرد با بیل و کلنگ کلنجار می‌رفتند. میان‌شان هم پیرمردهای موخاکستری بودند و هم جوان‌ها و هم بیمارها. تمام‌شان جسم و قلبی شکسته داشتند. زندانی‌های کم سن و سال‌تر را غل و زنجیر کرده بودند. موقع راه رفتن و کار کردن می‌بایست بخوی سنگینی را که به‌پای‌شان بسته بود با خود این‌ور و آن‌ور بکشند. یکی از مأموران اداره راه سیخی تو دستش بود و به‌هر کی که تندکار نمی‌کرد، سیخ می‌زد. او مثل آن آفتابی که پشت خمیده زندانی‌ها را می‌سوزاند بیرحم بود.

این‌ها را سبکسارانه، به‌خاطر ارتکاب جرم‌های کوچک به‌زندان انداخته

که آیا در بین زندانی‌ها، زندانی فدرال هم هست یا نه... قول داد که رسیدگی کند و به قولش هم وفا کرد. البته ردیابی از زندان‌های فدرال پیدا نمی‌کنند، اما همین عمل یازرس مقامات محلی را به وحشت انداخت؛ فردای روزی که یازرس‌ها از زندان بازدید کردند، ۱۵ زندانی را که به‌طور غیرقانونی در آنجا نگهداشته بودند، آزاد کردند.

به این ترتیب، حداقل مدت کوتاهی هم که شده از اجحافتی که موجب اعتراض همه شده بود، جلوگیری می‌شود.

وقتی که اوضاع رو به‌خاست می‌رود، معمولاً پیش حکومت مرکزی دست به اعتراض می‌زنم و غالباً هم برای سروسامان دادن به اوضاع، با مشکلی برخورد نمی‌کنم.

خیال نمی‌کنم که نرده‌های آهنی و بدرفتاری بتواند هیچ چنانی‌کاری را سر به‌راه کند. در یک همچین کشور پیشرفته‌تری واقعاً هیچ دلیلی برای بازگشت به قرون وسطی و استبداد... آن دوره نداریم.

۲۴. اعتصاب کارگران فولاد در سال ۱۹۱۹

در تمام طول جنگ جهانی اول، به جمعیت کارگری اطمینان می‌دادند که روی آن‌ها حساب می‌کنند. گامپرز (Gompers)، رئیس فدراسیون کار، به اسم نماینده کارگرها تو سندیکا با سلاطین مس و چوب و زغال سنگ گابندی می‌کرد. تو تمام کشور، اسم دموکراسی تو گوش کارگران می‌پیچید. کارگران مجبور بودند که برای دموکراسی کار کنند، بخشی از دستمزدشان را به دموکراسی بدهند و در راه آن بمیرند. تو گوش‌شان می‌خواندند که کار و داروندار و زندگی‌شان، حصار دموکراسی است در مقابل ظلم و جور.

با این حال، سیصد هزار کارگر فولاد، آگاهانه و به‌طور دست‌جمعی علیه کیور گاری، رئیس اتحادیه صاحبان فولاد، قیام می‌کنند. بردگان از تزارشان می‌خواهند که ۱۲ ساعت کار روزانه را ملغی کند، و جزئی از سود سرشاری را که در زمان جنگ به‌جیب زده بود در اختیار آن‌ها بگذارد و حق عضویت در سندیکا را به رسمیت بشناسد.

تزار گاری با کارگرها به شیوه معمول ظالمان و مستبدان رفتار می‌کرد. با این تفاوت که خودش نمی‌توانست به‌روی آن‌ها آتش کند، حال آن که تزار نیکلا با دهقانانی که عریضه آورده بودند چنین کاری کرد - اما او برای انجام این کار از پلیس کومک می‌گرفت. به‌دو زنرال حلقه به‌گوشش، یعنی وحشت و قحطی، دستور می‌داد که به حساب کارگرها برسند. اولی با گلوکار داشت و دومی با شکم، و البته در این حال بیچه‌ها را هم از یاد نمی‌بردند. موقعی که مقدمات اعتصاب چیده می‌شد؛ با براون، که رئیس بخش کارگران تیرآهن بود، تو سیاتل بودیم. پیش گفتیم:

• Kaiser، به آلمانی، یعنی امپراتور، تزار، فیصر.

اعتصاب کارگران... ۱۷۶/

- «بریم ببینیم که نسیلوانیا مال فیصر گاریه یا مال عوسام. اگر مال گاریه، آتش بیسش می‌گیریم و برش می‌گردوئیم به عوسام، روزی که آماده شدیم، حساب این دارودسته رو هم می‌دسیم. بیچه‌ها تون رو فرستادن اروپا جنگ، به‌شون گفتن که حساب فیصر آلمانو پرسن، و اونا هم این کارو کردن. بیچه‌های شماو خودتون، الان باید قال فیصرای این مملکت رو بکنین، حتی اگه لازم باشه که چند نفر با پای کم‌تر، دست و چشم کم‌تر از قبل از مبارزه برگردن.

«فیصرهای ما خیک‌شونو گنده‌تر می‌کنن، سیگار برگ ۷۵ سنتی می‌کنن؛ پیشخدمت‌های دست به‌سینه براشون شامپانی می‌برن، اما شما از گشتگی دارین می‌میرین و تو چل سالگی، به‌خاطر گرم نیکهداشتن کوره‌های اونا، پیر میشین. وقتی که اونا چیرش می‌کنن، شما مجبورین کم‌راتونو سفت بیندین و به‌خودتون فشار بیارین. عمق شکم‌شون ۲۰ کیلومتری میشه و این شمائین که باید برش بکنین، فیصرهای فولاد کشور ما، با معده‌های فولادی، با قلب‌های فولادی برای «مردم بی‌نوی بلژیک» اشک فولادی می‌ریزن.

«اگه گاری دلش برا ۱۲ ساعت کار روزانه لك می‌زنه، بره تو یکی از کارخونه‌های پر رونقش کار بکنه. ما کارگرا، به خورده تفریح، موسیقی، زمین بازی، خونه مناسب، کتاب، و همه اون چیزهائی رو که به‌زندگی معنی و مفهومی میده لازم داریم.»

روزی به‌منظور ایراد سخنرانی با یک عده‌ای از فعالین سندیکا با

• در آخرین سال‌های قرن نوزدهم، کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، وارد مرحله امپریالیستی یا سرمایه‌داری انحصاری شدند. جنگ امپریالیستی سال‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۸ آماجش فقط بلعیدن کشورهای کوچک و تقسیم جهان بود. وجه‌المصالحه این جنگ، کارگران و زحمتکشان این کشورها بودند که رو در روی یکدیگر قرار گرفتند و به‌روی هم آتش گشودند و پیشماری چال خود را در میدان‌های جنگ از دست دادند. پرزوازی این کشورها، میلیاردها بر تروت‌خودافزوده، پرزوازی این جنگ امپریالیستی را «دفاع از میهن» نامید. و چنین دروغ‌هایی‌ها و تریکاری‌ها از پرزوازی نه پدید است و نه عیب.

در جنگ امپریالیستی ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸، یکی از کشورهای مورد توجیه امپریالیسم آلمان، کشور بلژیک بود. بلژیک به‌تصرف آلمان در آمد، پرزوازی اروپایی به‌علت درگیری مستقیم در جنگ، می‌توانست شمار «دفاع از میهن» را مطرح کند. ولی ایالات متحده که از میدان جنگ دور بود، و دست جنگ به آن نمی‌رسید، نمی‌توانست شعار «دفاع از میهن» را مطرح کند، اما نمی‌توانست از میلیاردها دلار منافع این جنگ دل بکند، این بود که امپریالیست‌های آمریکائی برای کشاندن پای کارگران و زحمتکشان به این جنگ و پر کردن کیسه‌های خود شروع کردند به ترفیع آنان به‌جنگ، زیر این عنوان که به‌نجات «مردم بی‌نوی بلژیک» می‌روند، و برای‌شان اشک تسخیر، یا به‌قول مری جونز، اشک فولادی می‌ریختیم.

۱۷۸ / مادر جونز

• «باید رفت و این برده‌های ایالات شرقی را سازمان داد.»
- «مادر جونز، می‌گیرند حبس من می‌کنند.»
- «مگه این زندون‌ها مال ما نیست؟ کارگرا هستن که اونا رو ساخته‌ان.»
راهی شرق شدم و براون هم آمد. خودش را وقف کارگرهای فولاد کرده بود.
تو ماه سپتامبر ۱۹۱۹ دستور اعتصاب صادر شد. گاری، به‌عنوان سخنگوی اتاق اصناف، هر جور مذاکره‌ئی را با کارگران رد کرد. او چه غمی داشت که هزاران هزار کارگر بی‌پول (در نسیلوانیا) دوازده ساعت تمام، شب یا روز، تو جهنم کوره‌های بلند ذرب آهن کار کنند، آن هم موقعی که حضرت آقا می‌رفتند زیارت ارض مقدس... - که عیسی مسیح تو یک اسطبل آن به‌دنیا آمده بود.
سراسر رود مونونگاهالا (Monongahela) را گشتیم، ورود به اکثر مناطقی را که تو اعتصاب بود، برای فعالین سندیکا قدغن کرده بودند. اگر با زنی حرف می‌زدیم و کمکی از حال بچه‌اش می‌پرسیدیم، فوراً یک قزاق بهمان جمله می‌کردن با چاق می‌بایست خود را از مهلیکه خلاص کنیم. اگر با مردی تو کویچه‌های براداک (Braddock) حرف می‌زدیم، این خطر بود که به‌عنوان تجمع غیر مجاز بازداشت‌مان کنند.
توشارون (Sharon) و فارل (Farrel) (در نسیلوانیا)، به‌دستور مقامات آفتابه‌ایکن، کلیه گردهمائی‌ها را قدغن کرده بودند. با این حال، کارگرا، هزار هزار، تو اوهاپو - که قانون اساسی ایالات متحده آمریکا در آن حاکم بود نه قانون صاحبان سهام فولاد - راهی‌مائی‌هایی به‌راه انداختند.
رفته بودم منزل یک لهستانی، که از ژن مریضش عیادت کنم و برای بچه شیرخواره‌اش کمی شیر ببرم. شوهره داشت بهترین پیرهش را تو دستشویی می‌شست. آزش پرسیدم:
- «میخای کجا بری؟»
گفت: - «میخام کجا برم؟ آمریکا، منظورش از «آمریکا»، اوهاپو بود، اغلب برای اعتصابیون حرف می‌زدیم. خیلی‌هاشان خارجی بودند، ولی حرف‌ها هم را خوب می‌فهمیدند:

• Bethlehem، اسمش را از روی شهر «بیت لحم» (= خانه نان) در فلسطین گرفته‌اند، اما اینجا نان «فولاده» است.
• اشاره‌است به بیت لحم در فلسطین.

ماشین می‌رفتیم به هموستید (Homestead). هر سخنران تا لب باز می‌کرد، کلاترهای کارفرما بازداشتش می‌کردند. از جام پا شدم که حرف بزنم. پلیسی بازوی مرا گرفت، و گفت: - «بازداشتی»

ما را بردن زندان. جمعیت زیادی در زندان جمع شده بودند. یواش یواش زرمه‌های خشماگین اوج گرفت. زندانبان به‌وحشت افتاد. با خودش می‌گفت ممکن است کسی را شمع آجین کیند و حدس می‌زد که این چه کسی می‌تواند باشد. شهردار هم آنجا بود و داشت با زندانبان مذاکره می‌کرد. او هم می‌ترسید: از پنجره دفتر زندان متوجه سروصدای کارگرهایی شد که با به‌زمین می‌زدند و دادفریاد راه انداخته بودند. شهردار از آقای پراون می‌پرسید که چه باید کرد. او در جوابش گفت:

- «چرا نمی‌ذارین مادرجونز با اونا حرف بزنه؟ هر چی مادرجونز بگه اونا گوش میکنن.» زندانبان آمد پیشم و ازم خواست که با بچه‌ها حرف بزنم و برشان گردنم به‌خانه‌هاشان.

از زندان آمدم بیرون و بچه‌ها گفتن که: «پنا به‌قولی که بهمن دادند زود آزاد میشم» و از آن‌ها خواستم که بدون دردسر دست کردن پروند خانهاشان. آرام‌شان کردم و از آنجا رفتند. در مدتی که با کارگران حرف می‌زدم، شهردار یواشکی از در عقب جیم شد.

صبح فرداش ما را بردن به‌دادگاه پیتسبورگ. قاضی بیر و بدعقنی از من پرسید که آیا برای سخنرانی در حضور جمع اجازه نامه داشتیم یا نه. گفتم: «بله».

- کی اونو به‌اسمت صادر کرده؟

- پتريک هنری، توماس چفرسن، و جان آدامز.

آوردن نام سه مېهن‌پرستی که به‌ما آزادی بخشیدند، قضای پسر سنگدل را متغیر کرد و از کوره درش برد. برای ما جرایم سختی در نظر گرفت.

در جریان این اعتصاب، مثل سایر دهربان سندیکانی، بارها بازداشتم کردند. جز این انتظاری نداشتم. هر وقت که به‌مرکز سندیکا، تو پیتسبورگ

Patrick Henry (از ۱۷۳۶ تا ۱۷۹۹) مېهن‌پرست و سیاستدار و خطیب آمریکائی. جان آدامس، در مېن رئیس جمهور آمریکا (از ۱۷۹۷ تا ۱۸۰۱)، و توماس چفرسن، سومین رئیس جمهور آمریکا (از ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۹) م.

شده بود، چون برای حمایت از بچه‌های کوچک خود را سیر بلاشان کرده بود. دختر جوان را کشتند، و بچه‌های کوچک را هم به‌قصد کشت زدند.

کارگران خارجی، دقیقه به‌دقیقه، برای گزارش اخبار وحشیگری‌ها به‌سندیکا می‌آمدند. از این اوضاع چیزی سر در نمی‌آوردند. مگر نه آن که در آمریکا بودند؟ مگر نه آن که به‌سرزمین آزادی آمده بودند؟

برای ما هیچ جوری ممکن نبود که وقایع را به‌گوش مردم برسانیم. مطبوعات در پیشگاه خدایان فولاد زانو زده بودند. روزنامه‌های محلی جرأت نمی‌کردند که صدای‌شان را بلند کنند. تو کلیساه، تو مدارس و تئاترها هیچ کس جرأت نمی‌کرد که دهش را باز کند. شرکت فولاد همه جا حاکم مطلق بود.

اگرچه اعتصاب زیر نظر قدراسیون کار به‌راه افتاده بود، اما به‌دستور تراست فولاد، همه روزه، افسانه‌هایی راجع به‌انقلاب روسیه و بلشویسم تو گوش مردم می‌چپاندند. به‌شان می‌گفتند که اعتصاب را با ظلای مسکو به‌راه انداخته‌اند.

در تظاهرات شهر گاری شرکت کردم. تظاهرات را در اقامتگاه سلطان فولاد ممنوع کرده بودند. تو این تظاهرات، دویت سرباز هم که از میدان جنگ اروپا برگشته بودند شرکت داشتند. آن‌ها برای دفاع از آمریکا در مقابل مستبدان به‌میدان رفته بودند. همگی از کارگران ذوب‌آهن بودند. آن‌ها

«فلا درباره‌ شاعر» دفاع از مېهن» گفتیم. به‌طوری که می‌بینید مبارز صادق اما ساده‌دل مثل جری جونز هم گول شمارهای سرمایه‌دارها، سوسیال شونیست‌ها (یعنی سوسیالیست در صرف و شونیست در عمل) و شونیست‌های آمریکائی را می‌خورد.

از این ضعف پیشی که بگیریم، مری جونز کمی با تین، صحنه‌ درناکی را وصف می‌کند که چهره کثیف و منفر سرمایه‌داری را در تمامی ایام آن به‌نمایش می‌گذارد. جنگ تمام شده است. معلولین جنگ به‌شهرهای خود باز گشته‌اند. تو شهر گاری، این معلولین جنگ امپریالیستی (یعنی، کارگران دیروزی) به‌منظور حمایت از اعتصاب و راهپیمائی رفقای کارگر خود در صف جلو، در کمال آرامش و سکوت، حرکت می‌کنند. فرداش، روزنامه‌های سراسر آمریکا (یعنی آن مزدوران سرمایه‌داری این کشور) راهپیمائی آرام آن‌ها را «خشونت مشنی بی‌سرویه توصیف کردند. قهرمانان دیروز و بیسرویه‌های امروز. آخر دیروز هنوز جنگ بود و سرمایه‌داری آمریکا برای این که تعداد بیشتری از کارگران و زحمتکشان را جلو توب و ناله بفرستد، لازم بود که کشتگان و معلولین جنگ را شهید و قهرمان آمریکا بخواند. اما، خوب، حالا دیگر جنگ تمام شده بود و دیگر نیازی به‌«شهید» و «قهرمان» نبود. کارگران بی‌روز شدند معلولین جنگ و قهرمانان دیروز شدند قاتلها و یکارگان و گدایان امروز که دیگر نمی‌توانستند به‌کارخانه برگردند، و دیگر نیش از گردنشان کار کشید و شیره جان‌شان را دوشید. چه لزومی دارد که کسی از گدایان سرمایه‌داری حمایت کند؟ سرمایه‌داری همیشه هم دروغ نمی‌گوید. می‌بینید این جور جاها چه صراحتی دارد؟

می‌رفتیم، نمی‌دانستم که آیا جان فیتزپلریک، و ویلیام فاستر را آنجا می‌بینم یا نه. صدها نامه تهدیدآمیز به‌دست‌شان می‌رسید. همیشه هر جا که می‌رفتند گاردی‌ها زاغ‌شان را خوب می‌زدند. مدام با خطر مرگ رو به‌رو بودند. پیمان شهروندان - جمعیت کاسب‌های خرده پا که حیات‌شان وابسته به‌جانبداری از صاحبان فولاد بود - آن‌ها را تهدید می‌کرد. تو هیچ اعتصابی مبارزاتی تا به‌این حد فداکار و لایق و از خود گذشته ندیده‌ام. آن‌ها يك لحظه هم به‌فکر خودشان نبودند: تنها به‌فکر کارگرهای اعتصابی بودند، تو فکر مردمانی بودند که برای برگرداندن آمریکا به‌آمریکائی‌ها مبارزه می‌کردند.

مقامات رسمی، حق استفاده از صدنلی را در محل کار فاستر ممنوع اعلام کرده بودند. حضور آدم‌های نشسته را برگزائی «پیتینگ» تلقی می‌کردند. مردها به‌صورت گروهی، ساکت و آرام، برای کسب خیرهای تازه می‌آمدند و در گوش می‌گفتند:

- «اوضاع پنسیلوانیا از چه قراره؟»

- «از اوهايو چه خبر؟»

- «تو منطقه‌ وساپا چی ميگنره؟»

همه جا سعی می‌کردند که مابین کارگرها سنگ نرفته بنوازند. تو اوهايو، جاسوس‌ها به‌کارگرها می‌گفتند که اعتصاب پنسیلوانیا شکست خورده، تو پنسیلوانیا می‌گفتند که تو اوهايو اعتصاب شکست خورده. منع برگزائی جلسه، تفتیش نامه‌ها، از میان بردن تمام وسائل ارتباطی موجب شده بود که اعتصابیون از کم و کیف اعتصاب‌شان باخبر نشوند. در چنین شرایطی، ترس و دلهره به‌جان‌شان جنگ می‌انداخت.

يك روز دو تا مرد آمدند به‌دفتر سندیکا. یکی‌شان مچ دستش را نشان داد و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ئی تعریف کرد که مأموران پلیس بازداشتش کردند و به‌یک هتل بردن. او را زنجیر کردند و يك روز تمام به‌تخت بستند. مچش باد کرده بود. التماس می‌کرد که آزادش کنند. از درد به‌خودش می‌پیچید. پاسبان‌ها یا نیشخند ازش می‌پرسیدند که حالا برمی‌گردد سر کا یا نه. علی‌رغم شکنجه، جواب منفی داد. سرشبه، بدون هیچ توضیحی آزادش کردند.

عده‌ئی از مبارزان سندیکا، با سر باندیچی شده آمدند به‌سندیکا کتک‌شان زده بودند. جرم‌شان این بود که يك لحظه جلو عکس فانی سولینز (Fanny Sellins) ایستاده بودند. فانی دختر جوانی بود که با گلوله پلیس کشته

دوباره لباس سربازی ایام جنگ را پوشیده بودند و کلاهخودهایی به‌سرشان گذاشته بودند که آن‌ها را در مقابل بمب‌های آلمانی حفظ کند. قهرمانان جنگ بودند! جوانانی ناقص‌العضو، بی‌دست و بی‌پا، با چوب زیر بغل، با قیافه‌های مسخ شده، تو صف اول تظاهرات بودند و کارگران، با لباس آبی نخی پرولتاریا، پشت سرشان حرکت می‌کردند. هزار هزار، تو سکوت و آرامش، تو کوجه‌ها و خیابان‌های گاری راهپیمائی کردند، بی‌آن که لام تا کام حرفی زده باشند، حتی بدون آن موسیقی نظامی که روزگاری بچه‌ها را با آن برای جنگ با قیصر به‌آن طرف اقیانوس، به‌زیر آتش می‌فرستادند. راهپیمائی در سکوت و آرامش کامل برگزار شد و در پایان هم شرکت‌کنندگان، بی‌سروصدا متفرق شدند. فرداش، در سراسر کشور، روزنامه‌ها به‌تفصیل از «خشونت مشنی بی‌سرویه» در گاری قلم‌فرسائی کردند.

در مراسم دیگری هم بودم؛ ره سربازان ایالات متحده آمریکا به‌فرماندهی وودز (Woods). صفی تمام نشدنی از سرتیزه و تفنگ، تانک‌های توپ‌دار، و انواع و اقسام توپخانه لازم برای اردوگشی. این نمایش به‌خشونت کشیده شد. سربازان به‌صف پلیس زدند و آن را از هم باشدند. آن‌ها چیزی بیش از این را هم از هم باشدند و آن کمال مطلوبی بود که هزاران کارگر خارجی از آمریکا درخیال‌شان پرورده بودند. در میان شعله‌های آتش و سروصدای نیزه‌ها و گلوله‌ها، رؤیائی که این کارگران خارجی از حکومت آمریکا، به‌عنوان حکومت مدافع خلق و مدافع بینوایان و ستمدیدگان داشتند، محو شد.

يك روز با زن یکی از کارگران ذوب‌آهن، تو آشپزخانه‌شان بودم. آشپزخانه کوچکی بود. سه مرد یا لباس زیر، دور میز نشسته بودند و ورق بازی می‌کردند. بچه‌ها رو زمین ولو شده بودند. بالای سرشان، رخت‌های شسته را پهن کرده بودند. زن می‌گفت:

«مادرجونز، عیب اعتصاب اینه که مردها دائم زیر دماغ آمدند. کجا دارن یرن؟ آگه برن بدن رفقا، پلیس میریزه سرشون و به‌پهانه «به‌پا کردن جلسه» می‌گیرشون، حتی جرأتشون ندارن که بگیرن دم در خونه بشینن، پلیس به‌زور برشون می‌گردونه تو خونه. مادرجونز، وحشتناکه آدم همه اهل خونه رو تو خونه ببینه. وقتی که کارخونه‌ها کار می‌کنن، مردها تصفی شون خوابیده‌ان و

تصفی دیگریسون رو ماشینا کار می‌کنن. اونوقت می‌تونم رخت رو تو حیاط آویزون کنم. حالا، جرأتشو ندارم، چون که گاردی‌ها زورمون میکنن که تو خونه بمونیم. ما رو از حیاط خودمون هم بیرون می‌کنن. مردها شده‌ان خونه‌نشین، و رختارو تو اتاق خشک می‌کنیم. عجب جهنمی شده! بچه‌ها می‌ترسن، گاردی‌ها پرشون میگردونن خونه. قوز بالای قوز شده؛ بچه‌ها و مردها توی خونه، و رختا که این ور و آنور خشک میشه.»

این هم سلاح دیگری بود در دست ظالمان؛ تلجمار کردن برده‌هایشان تو سگدونی‌های محقر که اعصابشان داغون شود. مردها، زن‌ها، بچه‌ها، شیرخوره‌ها، آشپزی، و رختشویی، از خواب بیدار کردن، رفت و روب، خواباندن. تحمل همه این‌ها برای زن‌ها مشکل بود. زن‌ها می‌گفتند:

«مادر جونز، بگمونی دارم عقلمو از دست میدم. می‌ترسم یامو از در خونه بذارم بیرون. اگه بگیرم اینجا بمونم، یا اینهمه باری که رو دوشمه، پاک میزنه به سرم.»

«شوهرت برنمیگرده سی کار؟»

وقتی که از زن‌ها این سؤال را می‌کردم، آه و ناله را کنار می‌گذاشتند و می‌گفتند: «اگه بره سر کار، سرشسو میکنیم» و در این موقع حالتو چشم‌هایشان دیدنی بود.

رفتم به دوکین (Duquesne)، شهردار آنجا اسمش کراوورد (Crawford) بود که برادر رئیس شرکت ملک کزپورت تین پلیت (Mo Kee-port Tin Plate) بود. و طبعاً اعصاب را از پشت شبکه‌هایی می‌دید که دور تا دورش را فولاد گرفته بود. من و براون ازش اجازه خواستیم که با اعصابیون حرف بزنیم. پوزخندی زد و گفت:

«اجازه حرف زدن با اعصابیون، اونم اینجا، تو دوکین؟»

گفتم:

«همین طوره، بدنام یک شهروند آمریکائی، طالب اجرای قانون اساسیم.»

آزخنده روده بر شد:

«شخص عیسیای مسیح هم حق نداره تو دوکین مینینگ راه بندازه.»
«با شهرداری مثل شما از این امر تعجب نمی‌کنم، یادتان باشد که آدم‌هایی مثل شما بودند که عیسی را از معبد بیرون کردند.»

دوباره می‌زند زیر خنده. پشتش به شرکت فولاد گرم بود. بهر حال ما

زنی بگوشم خورده رفتم تو، می‌گفت:

«شوهرو منو گرفتن و من ندانستم کجا بردن.»

در بچه کوچیک، حق‌کنان به‌پیشند مادرشان چسبیده بودند. اشک‌های مادر رو سر کوچولوها می‌ریخت. گفتم:

«شوهرتو پیدا می‌کنم. حالا بزم تعریف کن که چی شده.»

«دیروز، دو تا مرد آمد، آمد تو، بدون در زدن، بدو بدو آمد. آن‌ها گفت

که:

«شوهر شما، برگشت به روسیه، آره خیلی بلشویک.» من از آن‌ها پرسید «شما کی بوده؟» آن‌ها گفت: «ما دولت بزرگ آمریکا. ما پلیس‌های بزرگ.»

همه چیز را باز کرد. صندوق‌ها را گشت. همه چیز را بیرون انداخت. هر چه را از روسیه آورده بود گرفت. آن‌ها گفت شوهر من هیچوقت برنگشت اینجا.

رفت روسیه، شاید اول دار زدن، آن‌ها گفت:»

«دانش نمی‌زنی، شوهرت بلشویکه؟»

«نه، او همیشه تو زد. او یک دوست داشت. دوست خوب، دوست، اینجا آمده هر روز، ورق بازی کرد. حرف زد، گفت کافرما بد، همه چیز، بد، دوستش گفت «تو بهتر دوست داشت روسیه. کارگرها حالا حکومت کرد.»

شوهر من گفت: «البته، من روسیه دوست داشتم، روسیه، خیلی خوب، کارگرها حالا خوشبخت، شاید، دوست گفت: «تو دوست داشت چای؟»

شوهر من گفت: «البته، دوست داشت.» آن وقت هر دو رفت گردش. شوهر من برنگشت. بیرون بود تمام شب. فردا دو مأمور پلیس آمد. آن‌ها گفت شوهر من بلشویک. دوستش این را گفت.»

«رفتی زندون ملاقاتش؟»

«آره، آن‌ها گفت او نیست اینجا. آن‌ها گفت او رفته روسیه.»

«این پنج دلارو بگیر و هوای بچه‌ها را داشته باش. شوهرتو پیدا می‌کنم.»

تو زندان بود. افراد سرویس مخفی آمریکا، که همکاری همه جانبه‌ی با خیرچین‌های شرکت فولاد داشتند، دستگیرش کرده بودند. خیلی از کارگران به‌خاطر داشتن عقاید رادیکال تو زندان بودند.

داشتن عقاید رادیکال یا حتی درخواست زمان کار کم‌تر، دستمزد بیشتر یا تقاضای عضویت در سندیکا، مساوی بود با گلوله، و پشتش زندان

به سبب خارجی بودن این جور حرف می‌زدند.

جلسه سخنرانی‌مان را علم کردیم. بازداشت‌مان کردند و انداختند تو هلقدونی. گروهی از شهروندان اسم و رسپدار از جمله چند نفر از شخصیت‌های شهرداری و چند داعظ دین به‌دیدم آمدند. بم گفتند:

«مادر جونز، چرا از قریحه سرشار و شناختی که از آدم‌ها دارین، به‌جای شوروندن مردم در راه بهتر و شرافتمندتری استفاده نمی‌کنین.»

جواب دادم:

«تو زمونای گذشته، یکی بود که قریحه سرشار و شناختی از آدم‌ها داشت، و از اون‌ها برای شوروندن علیه دولت مقتدری استفاده کرد که اون دولت میخواست آدم‌ها رو تو پردگی نگهداشته باشه و شخصیت‌شونو خورد

کنه. اون پایه این کشورو گذاشت تا آدما بتونن آزاد زندگی بکنن. این مرد، آشوبگر شریفی بود.»

یکی‌شان درآمد که:

«منظورت جرج واشینگتنه؟»

«خودشه. و باز در گذشته، مرد دیگه‌ئی بود که قریحه عشق و محبت داشت و از اون در راه شوروندن مردم علیه قدرتمندها و خریول‌ها و در راه

رهائی سیاه‌ها استفاده می‌کرد. علیه برده‌داری شورش به‌پا کرد.»

مرد کوتاه قدی که رو پنجه‌هاش بلند شده بود تا از روی شانته نفر جلوی بتواند مرا ببیند، گفت:

«از ابراهام لینکلن حرف می‌زنی؟»

«درسته. و باز به مرد دیگه‌ئی بود که می‌رفت میون فقرا و نوسری خورده‌ها. علیه امپراتوریه روم و علیه جهودائی که به‌پندگی خودشون خو

گرفته بودن، آشوب به‌پای می‌کرد. واسه ملکوت الهی شورش به‌پا می‌کرد.»

یک واعظ دین درآمد که:

«از عیسی مسیح حرف می‌زنی؟»

««دقیقاً همین طوره، از آشوبگری حرف می‌زنم که شماها چند قرن پیش به‌صلیبش کشیدین. نمی‌دونم این اسم رو تو سرزمین فولاد هم می‌شناسن یا نه.»

بدون این که جوابی بدهند، دم‌شان را گذاشتند کول‌شان و رفتند.

تو مونسین (Monessen)، از خانه‌ئی رد می‌شدم صدای شیون و گریه

بود و شکنجه.

بعدها، این مرد و ده‌ها نفر دیگر را، بی‌آن که بتوانند کوچک‌ترین جرمی برای‌شان پیدا کنند، آزاد می‌کنند. تو مونسین پانصد خیرچین دست به‌کار

بودند. آن‌ها، تو خانه‌های کارگران و تو سندیکاها رخنه می‌کردند و با تزویر اعتماد کارگرها را جلب می‌کردند تا راحت‌تر بتوانند به‌آن‌ها خیانت بکنند.

پانصد یهودای خائن کارگران را به‌جند دلاری می‌فروختند. همین حشرات موذی بودند که سر راه پروتاریا کمین می‌کردند.

سلاطین فولاد صدها هزار دلار تو جیب این انگل‌ها می‌ریختند اما آنقدر دستمزدی به‌کارگران نمی‌دادند که کور بگویند شفا، و آن‌ها بتوانند یک

زندگی آزاد در پیش بگیرند.

تو مینگو (Mingo) سخنرانی می‌کردم. جمعیت زیادی آمده بود. اکثریت با کارگران خارجی بود. آن‌ها می‌توانستند ساعت‌ها به‌حرف‌های

سخنران‌ها گوش بدهند و می‌کوشیدند که کلمات انگلیسی را به‌زبان قبلی خودشان ترجمه کنند. با چشم‌های صورتشان به‌من نگاه می‌کردند. تو

چین‌های پیشانی و دور و بر دهن‌شان براده‌های ریز فولاد کارخانه‌ها جمع شده بود. فولاد، آن‌ها را تو مشتش گرفته بود و مثل چارباها داغش را به‌آن‌ها

زده بود. به‌شان گفتم:

«سهام فولاد رفته بالا. سودی که از فولاد به‌دست میاد، کلونه، یکشنبه به‌ثروت‌های کلون میرسن. جنگ - یعنی این جنگی که شما جنگجوهاش

بودین - سلاطین فولاد رو از امپراتوران رُم هم متمول‌تر کرده. این استفاده‌ها فقط از فولاد به‌دست نیومده، بلکه از پیری زودرس شما، پاهای متورم و

عضلات کوفته شما هم هست. اگه شما لباس زمستونی ندارین، برا اینته که گاری و دارودسته‌اش بتونن تو هوای گرم و دلچسب فلوریدا کیف کنن. شما

روزی ۱۲ ساعت فولاد رو چکش‌کاری می‌کنین. بچه‌های شما تو تفاله‌های فولاد بازی می‌کنن، و بچه‌های چهل‌دزد، درس رقص می‌گیرن و زیون فرانسه

پاد می‌گیرن و لاک به‌ناخوتاشون می‌مالن.»

داشتم خودم را آماده می‌کردم که از کرسی کوچک خطابه پیام باین که دپدم در یک گوشه سالن جمعیت وول می‌خوردم. یکی سعی می‌کرد که

اعلامیه‌هایی را بین جمعیت پخش بکند و یکی از فعالین سندیکاسمی می‌کرد که جلوش را بگیرد. صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت:

«نه، آقا. شما حق این کارو دارین، اما نه اینجا. چرا می‌فائین پای ما

را به این ماجرا بکشین؟»

جوانی که اعلامیه را بخش می کرد به کارش ادامه داد. از میان جمعیت راهی باز کردم تا به آن جوان رسیدم. پیش گفتم:

«پسرم، اعلامیه رو بده بیینم»

عضو سندیکا درآمد که:

«مادر جونز، تورا روسیه است. شما خوب می دونین که ما نمی تونیم اجازه

یه همچین کاری رو بدیم»

اعلامیه را خواندم. در آن از ما خواسته شده بود که از دولت بخواهیم که دست از محاصره اقتصادی روسیه بردارد. تو روسیه، صدها هزار زن و بچه، به خاطر کمبود مواد غذایی و وسائل درمانی، در آستانه مرگ قرار داشتند. از آن عضو سندیکا پرسیدم:

«ایرادت به این اعلامیه چیه؟»

«هیچی، مادر جونز! اما اگه بذاریم که اونارو اینجا بخش بکین، فردا...

همه چا چو میندازن که اعتصاب رو سسکو راه انداخته. ما نمی تونیم در آن واحد دنبال دو تا خرگوش بدیم و دو هدف مختلف را با هم دنبال کنیم.

می ترسم که نکته روباه های مکار همه جا سرک بکشن و جار و جنجال راه بندازن.»

«زن ها و بچه ها دارن از گشنگی می میرن، به خاطر کمبود دوا، زن ها و بچه ها و مردها رو به مرگند. این طور نیست که یا بنیه تو گوش خود کردن و ناله های دیگران رو (از هر جا که باشه) تشنیدن اعتصاب رو به بیسروزی می رسونیم. فقط باید از یه چیز ترسید: که دیگه آدم نباشیم.»

مبارزه برای کسب آزادی، علی رغم نابرابری و نامتناسب بودن نیروها،

• اشاره است به محاصره اقتصادی کشورهای امپریالیستی جهان، به ویژه انگلستان و فرانسه از خارج، و خرابکاری های ضد انقلاب در داخل روسیه، پس از پیروزی انقلاب اکتبر. ایلان با این محاصره میلیون ها انسان را به خطر تحمیل و گشنگی و مرگ انداخته بودند. سپس جنگ داخلی سال های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۲ را به آن تحمیل کردند.

علی رغم پیمان نامقدس امپریالیسم جهانی (در آن وقت به سرکردگی امپریالیسم بریتانیا) و عوامل مزدور داخلی، علی رغم ذوبی و فریبکاری و حیانت رهبران درجه اول پرولتاریای اروپایی و روشنگری انترناسیونال دوم، پرولتاریای انقلابی اروپا و آمریکا با وجود امکانات ناچیز خود با تمام قدرت به یاری انقلابیون روسی، شناختند و همبستگی خود را با **انترناسیونالیسم پرولتری** به منصف ظهور رساندند و از صدها نمونه در این زمینه می توان کارگران اسکله و ملوانان فرانسوی را نام برد که با اعتصاب خود، از باگیری کشتی های حامل اسلحه و مهمات که برای ضد انقلابیون روسیه می رفت خودداری کردند.

آن ها به گورستانش می بردند، بخشی از هستی شان بود، آرزوهای شان بود. گاری و دارو دسته اش، پیروزی خود را با ضیافت ها و سوره های با شکوه جشن گرفتند، و سیصد هزار کارگر که دوباره به دستمزد بخور و نمیر گذشته برگشته بودند، نان خالی را به تلخی به تیش می کشیدند.

باز همان حرفی را که تو شهر گاری زدم تکراری کنم: این باند لعنتی غارتگر، و این دست نشانده های شان، یعنی سیاست بازهای پیشرف و پست اند که انقلاب دوم آمریکا را به وجود می آورند، همان طور که این اعتصاب را به وجود آوردند، پنجاه هزار جوان آمریکائی، برای پیشرفت دموکراسی جهان، در میدان های نبرد اروپا از با در آمدند. باقیمانده سربازان، در بازگشت به کشور، به جنگ کارگران رفتند - این کارگران، در مقابل ظلمی قد غلم کرده بودند که حتی قیصر [آلمان] هم نظیرش را به خواب ندیده بود. اگر سربازان، دست کومک به سوی کارگران دراز کرده بودند، گاری و مورگان و شرکا را یکسره سر به نیست می کردیم. تمامی تاریخ جهان، دوره ئی تا این حد خشن و مملو از وحشیگری را - دوره ئی که در آن زندگی می کنیم، به ما عرضه نکرده است و اگر این وضع ادامه پیدا کند، کشور ما به طور جدی در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

مسیح هم اگر امروز زنده می بود، در مقابل این ها سر به شورش بر می داشت. آری، او علیه این سیاستمداران ثروتمند و روباه صفت می شورید، که به کارگران می گویند زانو بزیند و به جانب خداوند دست به دعا بردارد. پسرنجار به آن می گفت که به با خیزید و برای به دست آوردن حق و عدالت در همین جهان، مبارزه کنید.

• پیداست که مری جونز همان اشتباه پیشینی را تکرار می کند، بی توجهی او به خصالت يك جنگ امپریالیستی و ناآگاهی طبقاتی او را به تکرار همان حرف سیاست بازان حرفه ئی، یعنی «جنگ برای پیشرفت دموکراسی» وامی دارد. جنگ ادامه سیاست است از راه های دیگر. جنگ امپریالیستی جهانی اول هدفش تقسیم جهان بود، نه پیشرفت دموکراسی. میلیون ها کارگر و زمینکنش اروپائی، آفریقائی و آسیائی و پنجاه هزار کارگر و زمینکنش آمریکائی برای «پیشرفت دموکراسی» در جهان کشته نشدند. ایلان قربانیان يك جنگ امپریالیستی بودند. آنچه بر سر سربازان و زمینکنش جهانخواهان حاصل نشد، در میدان جنگ دنیا نش کرد، یعنی سیاستمداران را از طریق دیگری دنبال کردند. کارگران و زمینکنش کشورهای در جنگ، کشته شدند و سرمایه داران میلیارد میلیارد بر ثروت شان افزودند. باید آن شمار را به شکل اصلی آن درآورد، یعنی «جنگ برای افزایش ثروت و قدرت در جهان» که خود پیداست. افزایش ثروت و قدرت سرمایه داران است. م.

• مراد از نجلار یوسف نجلاره است، و مراد از پسر نجلاره، همان عیسی مسیح است. م.

ادامه یافت. شرکت فولاد مخالف ما بود، از صدر تا ذیل حکومت واشنگتن گرفته تا کوچک ترین تقسیمات اداری مناطق معادن فولاد، علیه ما بودند. میان کارگران نفاق و دودستگی پیدا شد. جاه طلبی ها و پیشدواری ها قاطعی جریانات شد.

گروشت نیمگرم و نرم و آسیب پذیر آدمی، دست خالی به مصاف فولاد می رفت، به مصاف فولاد بیرح و بیگانه با شفقت، فولادی که مثل مرگ، یخزده است و مثل ستاره های خاموش، سرد، سرنیزه ها، توپ ها و تفنگ ها، خطوط راه آهن، ناوهای جنگی، گلوله ها و خمپاره ها را از فولاد می سازند. فقط بچه آدم است که از گوشت ساخته شده. بچه ها باید بزرگ شوند تا در کارخانه ها به فولاد شکل بدهند، تا به پیشواز سرنیزه ها بروند، تا با سرسختی فولاد آبدیده آشنا شوند.

اعتصاب شکست خورد. برای اینکه «زردها» را تحت حمایت سربازها به آنجا آورده بودند، برای این که مردها ایمان شان را به پیروزی از دست داده بودند؛ و وقتی که شهامت شان از میان رفت، و به خاطر نقشی که مطبوعات و حکومت علیه اعتصابیون داشتند. در کم تر از صد روز، اعتصاب یاد هوا می شود. بردها به طرف کوره های بلند و ماشین های شان، به طرف آتش و هیاهو، به طرف ساعات طولانی کار و بردگی باز می گردند.

تو دفتر سندیکا، مردها گریه می کردند، و من هم با آن ها گریه می کردم. جوانی دست هایش را روی شانه های من گذاشت، و هق هق کتان گفت:

«مادر جونز، همه چیز تمام شد.»

آسمان، از شعله کوره های بلند، آتشین بود. جهنم را در نظر زنده می کرد. در جواب آن جوان گفتم:

«نه پسرم، هیچی تمام نموند. آتشی هولناک تر از این شعله های جهنمی کوره ها وجود داره و آن پرتو درخشان آزادیه که تو قلب کارگرا روشنه.»

مردها با قدم های زورزورکی به کارخانه برگشتند و ناچار شدند که تن به شرایط مستبدانه گاری بدهند. مجبور شدند تسلیم ساعات طولانی کار شوند که در جهل سالگی آن ها را به پیری می کشاند و در سنین بالاتر، آنان را به تفاله ها ئی، در میان تفاله های فولاد، بدل می کند؛ مجبور شدند به يك زندگی حیوانی گردن بگذارند و مثل حیوانات پارکش، کار بکنند و بخوابند، بخوابند و کار بکنند. وقت بازگشت به کارخانه، طینس چکش وار قدم های سنگین شان به قدم های تشییح کنندگان جنازه می مانست، چنانچه ئی که

۲۵. مبارزه، شکست، پیروزی

اعتصاب کارگران فولاد تمام شده بود. این طور بگویم که کارگران مجبور شدند برگردند سر کار، فقط در تورات است که داوود بر جالوت پیروز می شود. با اینهمه، کارگران ذوب آهن قلباً خواستار ادامه اعتصاب بودند. اگر چه دست شان میان شعله و دود، دم کوره ها سخت در تلاش بود، اما دل و جان شان در آن سوی دیوارهای بلند بود - دیوارهایی که کارگران را محبوس می کند و درهای عدالت را به روی شان می بندد.

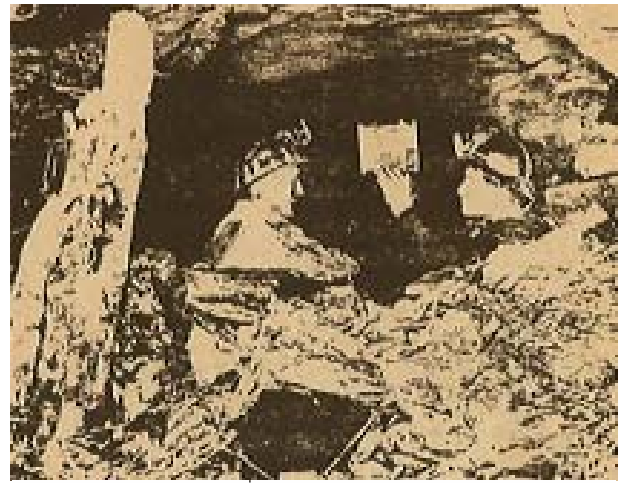
نه، اعتصاب تمام نشده بود. حس عدالتخواهی در قلب کارگران، مثل آهن گداخته در کوره، شعله ور بود و در حال سرریز کردن.

در این میان، تو کانزاس، قانونگزارانی که در خدمت ثروتمندان بودند، سخت در تکاپو بودند. می بایست کارگران را به حالت «سیرواز» سابق برگردانده می بایست آن ها را در محل کارشان به زنجیر بکشند و اگر کارخانه را ول کنند یا دست به اعتصاب بزنند محاکمه شان بکنند. این قانون، اسم دهن برکن و نقاب فریبده ئی به صورت داشت. بر اساس این قانون، حتی اعتصاب ملغی شد و اعتصاب جرم تلقی شد و قابل مجازات بود.

جوانه های يك اعتصاب در میدان زغال سنگ دیده می شد. فرماندار آلین (Allen) اعلام کرد که به جای این که کانزاس از زغال سنگ بی نصیب شود، این کارگرا هستند که کلیه حقوق خود را از دست خواهند داد. برای فرماندار، ارزش زغال سنگ، بیش تر از ارزش کسانی بود که آن را استخراج می کردند. عمال شرکت زغال سنگ هم به همین عقیده بودند.

تو خاک کانزاس، اعتصاب برای به دست آوردن شرایط زندگی بهتر و دستمزد بیش تری که متناسب با بالا رفتن مدام قیمت ها باشد - که بیش تر

• جالوت (گولیات) نام غولی است در تورات، که دایه پیغمبر با فلاخی او را از پای آوردیم.



در معدنی آمریکایی در چین کار. اوایل قرن بیستم.

مبارزه، پیروزی... / ۱۹۳۳

تو کنگره، دستور جلسه این بود که اگر عمال شرکت زیر بار امضای موافقت‌نامه نروند، آیا کنگره باید اول آوریل را روز شروع اعتصاب اعلام کند یا تصمیم‌گیری در این زمینه را به‌اعضای سندیکا واگذار کند. هوروات و طرفدارانش می‌خواستند که کنگره، تاریخ نزدیکی، مثلاً اول آوریل را برای اعتصاب تعیین کند. اما لوییس، رئیس سندیکا که در رأس جناح راست سندیکا بود، ترجیح می‌داد که نوده معدنچی‌ها با رأی در این مورد تصمیم بگیرند.

نمایندگانی که تو کنگره شرکت کرده بودند داد و هوار می‌کشیدند و برای کسب اجازه صحبت از سر جای‌شان داد و فریاد راه می‌انداختند. آدم خیال می‌کرد به‌جای شرکت در جلسه‌ای که مردان عاقل در آن شرکت داشتند و سرتوشت هزاران کارگر تو دست‌شان بود، عوضی تو تیمارستان افتاده. علی‌رغم علاقه‌ام به‌هوروات دیدم که باید دنبال نظر رئیس سندیکای سراسری را بگیرم. از جا بلند شدم و تا میز خطابه راهی برای خودم باز کردم. وقتی که رتم پشت میز صبر کردم تا سکوت و آرامش به‌جلسه برگردد. بعدش شروع کردم به‌حرف زدن.

«بچه‌ها، اینهمه مثل شیاطین داد و قال نکنین. تو کاری که میکنین مثل آدم رفتار نکنین. این طوری وقت تونو هدر میدین. این وقت رو مدیون خانواده تون هستین، خجالت بکشین! دادوقال بسه دیگه!» یکی داد زد که: «برامون نطق بکنین!»

گفتم: «حالا وقتش نیس. حالا وقت عمله. به‌رئیس سندیکاتون اعتماد بکنین، اگه دست از یا خطا کرد، میتنازیمش یه کنار و اونوقت برای این که تو مملکت آتیش روشن کنیم، من با شما.»

کنگره دست به‌کار شد و به‌قطعنامه‌ای رأی داد که پراساس آن حق تصمیم‌گیری دربارهٔ اعتصاب به‌کسانی واگذار می‌شد که تمام فداکاری‌های در راه آن را تحمل می‌کردند، یعنی به‌انسان‌های پایه، یعنی همهٔ اعضای سادهٔ سندیکا.

عمال شرکت، ملاقات با نمایندگان کارگران معدن را رد می‌کنند و به‌این ترتیب، می‌زنند زیر قول صریح خودشان، راه دیگری جز اعتصاب نمانده بود، و پایه، یعنی اکثریت اعضا، هم به‌آن رأی می‌دهند. کارگران معدن کانزاس، با نادیده گرفتن منع اعتصاب، دست از کار

علتش بروز جنگ بود - یا به‌هر نام دیگری، به‌کلی ممنوع اعلام شده بود. هر که دست به‌اعتصاب می‌زد، بازداشت و زندانی می‌شد.

هوروات (Horwatt) رئیس سندیکای ایالتی کارگران معادن، به‌منظور بیدار و آگاه کردن کارگران به‌وضع برده‌وارشان، از من کومک طلبید. تقریباً همه جا از این قانون بردگی صنعتی حرف زدیم. برای کارگران توضیح دادم که از دست دادن حق رسمی اعتصاب دقیقاً یعنی چه.

هوروات را به‌این دلیل که کارگران را به‌اعتصاب تحریک می‌کرد - که تمام اعضای سادهٔ سندیکا به‌آن اعتصاب رأی داده بودند - و با قانون مورد بحث مبارزه می‌کرد به‌ادگاه احضار و به‌زندانی محکومش کردند. سندیکای کارگران معدن، کنگرهٔ خود را اول سال ۱۹۲۲ برگزار کرد. من هم بودم. تو این کنگره، سر مسائل دستمزد و قراردادهای کار بحث شد. قاضی اندرسون در یکی از حوزه‌های معدنکاری سیر راه به‌توافق رسیدن عمال شرکت و نمایندگان سندیکا سنگ می‌انداخت. کارگران معدن از زیرزمین زغال‌بیرون می‌آوردند و قضات، رو زمین امریه و حکم بیرون می‌دادند. البته حقوق قضات خیلی خیلی بیشتر از دستمزد کارگران بود.

۱۹۴ / مادر جونز

کشیدند. فرماندار آن دستور می‌دهد که برگردند سر کار، درست همان طور رفتار می‌کردند که در گذشته با برده‌های پنبه‌زاری‌ها می‌کردند. کارگران این دستور را پشت گوش انداختند. تک تک کارگران از ایفای نقش، «زردها» و شانه از زیر بار مسؤلیت خالی کردن را مردود دانستند.

حکومت از فکلی‌ها، دانشگاهی‌ها پرفیس و افاده، دوآخانچی‌ها، مرده‌شوها و قبرکن‌ها، سربازها و ملوان‌های از جنگ برگشتهٔ بیکار و علاف کومک خواست.

تمام‌شان می‌روند زیرزمین، که تو معدن کار بکنند. برای این جماعت، کار تو معدن، در حد لودگی و مشغولیات، جالب بود. آن‌ها مثل آدم‌های بی‌خیال و ناآگاه، می‌توانستند با خیال تخت، بروند معدن، چون یک کار چند روزه که بیشتر نبود و تمام عمر که نمی‌خواستند زیر زمین زندگی بکنند، کلنگ‌ها و چراغ قوه‌هاشان را که برای پسرهای‌شان ارث نمی‌گذاشتند. در نتیجه، برای‌شان مهم نبود که آن میراث را به‌بهترین شکل برای اخلاف‌شان بچا بگذارند.

حکومت هووو (Hoover) یک سلسله از معادن را به‌روی «زردها» باز کرد. زغال زرد به‌بازار سرازیر شد. کارگران معادن متقاعد شده بودند که حکومت علیه آن‌ها است. از این نظر، در مناطقی که هنوز سندیکا نداشتند، به‌سازماندهی پرداختند. رتم به‌ویرجینیای غربی، اینجا کارفرماها هزاران دلار برای جلوگیری از اعتصاب و تشکل کارگران خرج کرده بودند. همچنین برای صحبت کردن با زن‌ها، ارده‌گاه‌های چادرنشین‌ها را از پاشنه در کردم. تاریخچهٔ معادن زغال سنگ - که تاریخچه‌ی سیاه است - تکرار می‌شود. کارگران برای آن که چند ثانیه کم‌تر زیر زمین باشند، مجبورند که مثل بیره‌ها بچنگند. برای آن که بتوانند رنگ چشم بچه‌های‌شان را تو روشنائی روز ببینند، مجبورند که مثل جانوران جنگل مبارزه بکنند. برای به‌دست آوردن زندگی قابل تحمل، برای به‌دست آوردن کمی زیبایی (یک تصویر چاپی، یک پیرهن نو، یک تیکه پردهٔ دانتل برای پنجره) باید در اعماق معدن مبارزه کنند و شکست بخورند. باز مبارزه کنند و پیروز شوند.

۲۶. قرون وسطی در ویرجینیای غربی

این بیست و سه سال اخیر پیش‌تر رتم را تو ویرجینیای غربی گذراندم و در کشاکش‌های اجتماعی، که بی‌وقفه میان بردگان صنعتی و اربابان‌شان رخ می‌داد، سهمی به‌عهده داشتم. این کشاکش بیگیر و سخت بود. کار در معدن، کاری است خشن و طاقت‌فرسا. کارگران زمانی طولانی و تمام نشدنی را تو زیرزمین و تو تاریک می‌گذرانند. هرگز رنگ آفتاب را نمی‌بینند. از اعمالی که در سکوت فرو رفته، خسته و کوفته به‌روی زمین می‌آیند. خوابیدن، سپس کار کردن، باز خوابیدن، باز کار کردن. نه زمانی برای‌شان باقی می‌ماند نه نیروئی که به‌معلومات‌شان بیفزایند و نه پولی دارند که کتاب بخرند و نه فرصتی برای فکر کردن. با ابزار کار ابتدائی، یعنی بیل و کلنگ، دل زمین را می‌شکافتند. پشنی خمیده دارند و چشمانی کم سو و ضعیف. رشد و نمو‌شان سیر قهقرائی دارد. کارگر معدن دیگر پشتش راست نمی‌شود، و روز به‌روز هم دیدش کم‌تر می‌شود. این مردها، مثل هر چیزی که تو زیرزمین و دور از آفتاب باشد، گرفتار کم‌خونی‌اند. و جز نور چراغ قوهٔ روی کلاه‌شان روشنائی دیگری ندارند، و این هم فقط دور و برشان را روشن می‌کند و بس. وقتی که پدوها دیگر برای اید در دل خاک گم می‌شوند پسرها جای‌شان را در این زیستگاه غریب می‌گیرند. زندگی معدنچی‌ها، با تمام بارهای سنگینی که به‌دوش دارند، زندگی خشن و بی‌ترحمی است. و اعتصاب‌ها هم قسی و بیرحم‌اند. انگار که معدنچی‌ها برای این به‌دنیا آمده‌اند که با قساوت و بیرحمی خو بگیرند. خشونت و قساوت، قانون زندگی آن‌ها است. به‌انسان‌های اولیهٔ غارنشین می‌ماند که برای حفظ بقای خود و بچه‌های‌شان و نوع بشر بیرحمانه در جنگل مبارزه می‌کنند.

در سال ۱۹۲۳، معدنچیان لوگار کونتی (Logar County) دست به‌اعتصاب زدند. با شتاب رتم پیش‌شان. زندان‌ها پر شده بود از اعتصابیون

* نویسنده با کلمات بازی می‌کند «زغال زرده مراد زغال سنگی است که «زردها» استخراج کرده باشند».

قرون وسطی در... ۱۹۷۷

تا موقعی که قانون اساسی هست، دلم نمی‌خواهد که موجب سلب این آزادی‌ها بشوم.»
و آن هیأت نمایندگی، دماغش سوخت و دمش را گذاشت روی کولش، و رفت.
تمام بیست و سه سالی را که در ویرجینیای غربی بودم، فرماندار مورگان را تنها کسی دیدم که گوشش بدهکار خرده فرمایش‌های خربول‌های زورمند نبود. دلم می‌خواهد اینجا از مردی مثل او قدردانی کنم.
از آنجائی که عدالت در ویرجینیای غربی حکم نمی‌راند، هیچ موقع هم روی آرامش را به‌خودش نمی‌دیدم. به‌زور حکم‌های اینجنکشن و به‌زور سرنیزه، مثل مورفین، تسکین و آرامش موقتی ایجاد می‌کردند. اما باز عذاب زجرآورتری شروع می‌شد. اوضاع ویرجینیای غربی از این قرار بود. اعتصاب در هم شکست، اما سال بعد، کارگران برای مبارزات تازه‌ئی، جان تازه گرفتند. این بار هم اعتصاب نیز به‌خاطر وجود رهبران ناصداق و بی‌عاطفه، با شکست رو به‌رو شد. روزی مجبور شدم که در مقابل اعضای ساده‌سندیکه، نقاب از چهره رهبرانی بردارم که به‌آن‌ها خیانت می‌کردند. وقتی که بچه‌ها از ماجرا با خبر شدند، رهبران چاره‌ئی جز این نداشتند که آن ایالت را بگذارند و بروند.
ویرجینیای غربی، با اردوگاه‌های چادرنشیتانش در میان تپه‌های دورافتاده، با ساکنان سنگدلش، سرزمینی است که هنوز در قرون وسطی به‌سر می‌برد، روزی اگر به‌پارگاه قادر متعال راه پیدا کنم گفتنی‌های بسیار دارم که راجع به‌ویرجینیای غربی بگویم.

بیگانه‌ی که نمی‌خواستند به‌آن زندگی تحمیلی تن بدهند. خیلی‌ها را از ماه‌ها پیش زندانی کرده بودند. زن و بچه‌هاشان تو فقر و فلاکت و وحشتناکی دست و پا می‌زدند. ملتسمانه از من می‌پرسیدند:
- «مادر جونز، از دست‌توون کاری واسه ما برنمیاد؟»
گروهی به‌نمایندگی این زن‌های بی‌ثنا و بچه‌هایی که از گشنگی نیمه‌جان بودند، به‌دیدنم آمدند.
- «مادر جونز، تو رو به‌خدا یه کاری واسه ما بکنین!»
نشستم قطار و رفتم چارلستون، به‌دیدن فرماندار مورگان. مرا با احترام پذیرفت. پیش گفت:
- «فرماندار، خوب گوش کنیز. چیزی نمی‌شنوین؟»
کمی گوش کرد و گفت:
- «نه، مادر جونز، چیزی نمی‌شنوم.»
- «اما، من می‌شنوم. تمام شب، صدای حق‌زن‌ها و بچه‌ها را می‌شنوم. پدرهاخو زندان‌اند و مادرها و بچه‌ها با التماس بان می‌خواهند.»
- «دستور می‌دهم بررسی کنن.»
تو چشمه‌هایم خیره شد. می‌فهمم که به‌قولش وفا خواهد کرد. مدتی بعد نامه‌ئی از او به‌دستم می‌رسد که در آن نوشته شده بود که به‌جز سه نفر بقیه زندانی‌ها آزاد شده‌اند.
از نظر من، می‌توانم بگویم که فرماندار مورگان کسی است که همیشه می‌شود پیش دسترسی داشت. هیچ وقت به‌ندای انسانی بی‌توجه نبود. یادم می‌آید زنی که همه چیزش را از دست داده بود آمده بود به‌دیدنم. شوهرش تو «لیست سیاه» کارفرمای معدن بود و جرأت نداشت به‌خانه‌اش برگردد. زن، از روی بی‌غذائی، بی‌پنیه بود و نمی‌توانست کار بکند. او را بردم پیش فرماندار. بیست دلاری به‌زن داد و به‌کار شوهرش رسیدگی کرد و معهد شد که از او حمایت کند.
روزی پیش منشی فرماندار بودم که یک هیأت نمایندگی آمد آنجا و تقاضای دیدار فرماندار را می‌کرد. این هیأت از خدمتکاران کارفرمایا تشکیل شده بود. آمده بودند از فرماندار بخواهند که یک هفته‌نامه کارگری را به‌اسم «فیورال پست» توقیف بکند. فرماندار پرسید:
- «آقایان، قانون اساسی آزادی بیان و مطبوعات را تضمین کرده است،

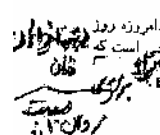
علی‌رغم رهبران، به‌پیش ۱۹۹۷

فریاد می‌زنم «زنده باد آزادی پرولتاریا» وقتی که به‌پارگاه قادر متعال برسم ازین خواهم خواست کسانی را که به‌حامیان طبقه کارگر، که تلاش‌شان در جهت حفظ و دوام و نمو و شکوفائی مخلوقات او، یعنی کارگران است، تهمت می‌زنند مجازات کند.
آخرین سال‌های زندگی پرمبارزه‌ام با اعتصابات کم‌تری رو به‌رو بود. کارکنان و کارفرمایا عاقل‌تر شده بودند. هر کدام‌شان به‌ارزش مصالحه پی برده بودند. هر کدام‌شان فهمیدند که نفع‌شان در این است که یکدیگر را ملاقات کنند و درباره‌ اختلافات خود عمیقاً به‌مذاکره بنشینند، نه این که هر یک راه خودش را برود و ساز خودش را بزند و به‌طرف آن دیگری سنگ و دشنام و گلوله حواله کند. انجمن‌های اخوت کارکنان راه‌آهن، این آموزش ویژه را آویزه گوش کردند. دست به‌اعتصاب زدن گران تمام می‌شود، در هم شکستن اعتصاب هم گران تمام می‌شود. به‌طور متوسط، خواست آن‌ها چیزست که بتوانند آن را «کانون خانوادگی» خودشان بنامند. خوراک و پوشاک اهل و عیال را جور کنند، و گاهی هم به‌فهمی نفعی مژه خوشبختی را بچشند. و گاهی هم، اگر با داد، تفریحی چاشنیش بکنند.
من «سافرجهت» نیستم؛ اعتقادی هم به‌کار کردن زن‌ها ندارم، خصوصاً با کاری که اکثر کارگران زن در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها دارند مخالفم. زن‌ها وظیفه بزرگی به‌عهده دارند، که همان تعلیم و تربیت فرزندان است. زیباترین مسؤولیت آن‌ها در زندگی همین است. اگر مردها به‌اندازه کافی پول در بیاورند، زن‌ها مجبور نیستند که کانون خانوادگی و بچه‌های کوچک‌شان را نادیده بگیرند تا به‌میزان درآمد خانواده اضافه کنند. در این اواخر، شاهد دوره طولانی آرامش اجتماعی بودم. گاهی جنگ در می‌گرفت. متأسفم که در

۲۷. علی‌رغم رهبران، به‌پیش

اعتصابات دیگری را الان در یاد دارم که چون کم حادثه‌تر بودند در نتیجه خیرشان به‌تمام کشور نمی‌رسید. روزنامه‌ها نیست سهامداران و سرمایه‌داران را یا بوق و کرنا می‌زدند که آرامش در همه جا حکمفرما است. در حالی که آرامشی در کار نبود. کارگران کارخانه‌های لباس‌دوزی دست به‌اعتصاب زدند و بردند. تو شهر روزولت، در ایالت نیو جرسی، کارگران کارخانه ماشین‌آلات کشاورزی ویلیامز و کلارک اعتصاب کردند.
مزدوران کارفرما، دو نفر از اعتصابیون را با دو گلوله کشتند. قاتلان تحت تعقیب قرار گرفتند اما به‌عقید ضمانت آزاد شدند و برگشتند سر کارشان. روزی اعتصابیون، بدون هیچ کار دیگری، فقط دور هم جمع شده بودند که گاردی‌ها پای آن‌ها را بستند به‌رگبار مسلسل. اعتصابیون نامه‌ئی پم نوشتند که:
«مادر جونز، به‌دادمون برسین، بیائین با زمامون حرف بزین.» رفتم آنجا و به‌آن‌ها گفتم:
«جلو شوهرتونو بگیرین و نذارین با خودشون اسلحه بردارن، و دست به‌خشونت بزین، نذارین برن میخونه، بدون حمایت و پشتیبانی شما زنا، ما تو این اعتصاب برنده نمی‌شیم.»
سال ۱۹۱۶ کارمندان شرکت‌های حمل و نقل نیویورک اعتصاب کردند. تو میتینگ بزرگی که برای زن‌های کارمند تشکیل شده بود، حرف زدم. زن‌ها، مثل گربه‌های وحشی از این میتینگ بیرون رفتند. تهدید به‌بازداشتم کردند. به‌پلیس گفتم که تو زندان، به‌اندازه بیرون، برای‌شان دردسر درست می‌کنم. پلیس اعلام کرد که اگر کسی کشته شود خونش را به‌گردن من می‌اندازند و دارم می‌زنند. به‌شان گفتم:
- «اگه دلتون میخاد دارم بزین، یالله، دست به‌کار شین، من پای دارم

• Employe یعنی مستخدم، یعنی کسی که در استخدام مؤسسه‌ئی یا کسی باشد، خواه حقوق‌بگیر باشد و خواه دستنرزی، یعنی خواه کارمند باشد و خواه کارگر. اما منظور نویسنده «کارگران» است نه کارکنان و کارمندان به‌طور کلی. زیرا اعتصابات آن دوره آمریکا عموماً اعتصابات کارگری بوده است، و در آن ایام کارمندان و کارکنان مؤسسات و کارخانه‌ها، قشر مرفه و عموماً وابسته به‌کارفرمایا و از عوامل سرکوب کارگران بودند. این نکته توضیح برای چگونگی زیرتوس بدی لازم بوده است.
• بعلت اطاله این زیرتوس آن را در پایان کتاب می‌آوریم.
• Suffragette زنی که برای به‌دست آوردن حق رأی (suffrage) زنان مبارزه می‌کند. امروزه روز Suffragetion دیگر در شکل Feminism هضم شده است. و آن عبارت از اصول و جنبش است که مرد و دارای حقوق سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی به‌هم‌درستند.
• بعلت اطاله این زیرتوس هم، در پایان کتاب آورده می‌شود.



این چند سال اخیر، به علت بیماری توانستم در نبرد دلیرانه کارگران کارگاه‌های راه آهن، در جهت به رسمیت شناخته شدن سندیکای شان شرکت کنم و به خود می‌بالم که در تولد سومین حزب سیاسی آمریکا، یعنی حزب کار مزرعه‌داران، شرکت داشتم. طی سال‌های بسیار طولانی، سیاست‌بازان کهنه کار و خیانت‌پیشه و رهبران فاسد سندیکائی، کار زراعی را به بردگی کشانده بودند.

وقتی در کنگره حزب کار مزرعه‌داران سخنرانی می‌کردم که یا بنمود و سه سالگی گذاشته بودم. در آنجا گفتم که:

«بهشت زمینی از آن کسانی است که تولید می‌کنند نه آن‌هایی که به مشیت الهی راضی‌اند. این بهشت نه برای امروز است و شاید هم نه برای فردا. اما من با چشم‌های کم سو و سالخورده‌ام، سیبدهم سال‌های عصر نوین را در افق می‌بینم»

در ۱۹۲۱ در نود و دو سالگی، در کنگره «فدراسیون کار» کشورهای قاره آمریکا، که جلساتی در هکزیکو [سیتی] برگزار شده، شرکت کردم. هدف از برپایی این کنگره آن بود که کارگران ایالات متحده و مکزیک و آمریکای مرکزی بتوانند یکدیگر را بهتر بشناسند و درک کنند گام‌پرو و عده دیگری از رهبران سندیکائی ایالات متحده در آن شرکت داشتند.

من آنجا سخنرانی کردم. گفتم:

«با تشکیل چنین کنگره‌ئی، عصر نوینی یا به‌عرصه وجود گذاشته - عصری که از خلال آن، کارگران سراسر جهان، هیچ مرزی نمی‌شناسند الا همان مرزی که استثمارشوندگان را از استثمارکنندگان جدا می‌کند» و بعد اضافه کردم که «روسیه شوروی جرأت به‌خرج داد و نظام اجتماعی کهنه را به مبارزه طلبید. زمین را به دست کسانی داد که در آن کار می‌کنند، و اکنون سرمایه‌داران سراسر جهان از ترس، خودشان را خراب کرده‌اند.»

از نمایش مسخره بزرگی که اسمش را گذاشته بودند «منع استعمال مشروبات الکلی» حرف زدم و گفتم:

«قانون منع استعمال مشروبات الکلی کلکی است که سرمایه‌داران سوچو (که به این وسیله می‌خواهند از نیروی کار کارگران خود حداکثر

• Farmer Labor party: هر چند وقت یک بار در ایالات متحده، به منظور رهائی زارعان و مزرعه‌داران از جنگال سرمایه‌های بزرگ یک چنین حزبی تشکیل می‌شود شاید «حزب کارگر روستایی» این مفهوم را بهتر برساند. (توضیح از مترجم فرانسوی).

دیک ویلیامز، مک لافلن، تراولیک ری، استیونس، رایت، پودرلی، مارتین آبروتز، دیویس، ریچارلز، گریفیت، تامس و مورگان پیشگامانی بودند که سزاوارند که در خاطر ما زنده باشند.

پودرلی برای تأمین هزینه کفن و دفن گریفیت مجبور شد اعانه جمع بکند. خیلی از این مردها مردن و هیچ یک از کسانی که این‌ها جان‌شان را برای آن‌ها داده بودند ازشان قدردانی نکردند. از آن‌ها چیزی جز خوبی‌هایشان نمانده.

بسیاری از رهبران امروزی ما، راهی جدا از کوره راه‌های پر خار آن پیشگامان را در پیش گرفته‌اند. در روزهای آغاز مبارزات کارگری، هرگز نمی‌دیدیم که رهبران یا اریستوکرات‌ها هم‌کاسه بشوند، زن‌هاشان الگ و دولنگ الماس به‌خود آویزان کنند. خدمتکارهای تحقیر شده سبهبوست پیش‌شان، دست به‌سینه بایستند.

آن روزها، همسران رهبران کارگران برای آن که چرخ خانواده بچرخد رختشویی می‌کردند و بچه‌ها تشنگ می‌چیدند و می‌فروختند. این زن‌های قهرمان در محرومیت‌های شوهران‌شان شریک می‌شدند.

آن روزها، نماینده‌های طبقه کارگر، باد به‌غیب نمی‌انداختند و تو صندلی‌های محتملی لم نمی‌دادند که با استثمارگران طبقه کارگر خوش و بش بکنند. با سرشناس‌ها و نماینده‌های سرمایه‌های بزرگ، مثل اعضای فدراسیون حقوق مدنی، به هتل‌های درجه یک نمی‌رفتند. برای سفرهای داخلی از واگن‌های لوکس اختصاصی استفاده نمی‌کردند و به‌سایح‌های کوتاه مدت دور اروپا نمی‌رفتند.

امروزه کارگران به‌کسانی اجازه می‌دهند برای‌شان قانون وضع کنند، که در خدمت‌شان باشند، که نیستند. امروزه کارگران، علاوه بر ستمگران باید با رهبران خودشان هم مبارزه کنند - با آن رهبرانی که به‌شان خیانت می‌کنند، وجه‌المصالحه‌شان قرار می‌دهند، پیش‌تر به‌فکر آینده و مقام خودشان هستند تا منافع توده‌ها. در مانورهای‌شان منافع توده‌ها را به‌چیزی نمی‌گیرند، باید در مقررات سندیکائی، تعویض رهبران هم پیش‌بینی شود. نباید حقوق‌های گراف بگیرند. باید جاه‌طلب‌ها و همین‌طور تمام آن‌هایی را که از جنبش کارگری برای مقاصد سیاسی‌شان استفاده می‌کنند کنار گذاشت. در راه پیشرفت جنبش کارگری مخاطرات فراوانی هست. در خلال اعتصابات بزرگ، به‌چشم خود دیدم که رهبران سندیکائی را

بهره‌کشی را بکنند) با شرکت یک عده واعظ دین و آدم‌های خشکه مقدس و کله خراب سوار کرده‌اند - خودم‌س‌هایی که تا یک بطر آجوز تو دست یک کارگر می‌بینند خون‌شان به‌جوش می‌آید، اما کورند و نمی‌بینند که کارگر و زن و بچه‌ها کمرشان زیر بار فقر و بیگاری خم شده، این‌ها کک‌شان نمی‌گزد.» و ادامه داد:

«قانون منع استعمال مشروبات الکلی، بطری آجوز را از دست کارگرا گرفت و تنها «کلوب» او یعنی میخانه را بست. اما خریول‌ها مثل سابق، می مزمزمه می‌کنند. قانون «منع استعمال مشروبات الکلی» شامل حال آن‌ها نمی‌شود. کلوب‌ها (باشگاه‌ها) شون، مکان مقدسی است. اما برای کارگران، کلوب‌شان شده چماق (club). کلاتری‌ها وقت اعتصاب پر است از این کلوب‌ها [چماق‌ها].»

رفتم به‌معادن زغال سنگ کول‌هالیا (coalhalia)، فهمیدم که زندگی معدنی، هر جا که زغال سنگی باشد و پرجم سرمایه افراشته باشد، همیشه و همه جا یکسان است.

وقتی که دوباره نگاهی به‌پشت سرم، به‌زندگی طولانی می‌کنم، می‌بینم که در همه سازمان‌هایی که برای زندگی بهتر تلاش می‌کرده‌اند، همیشه پیشگام‌ها بیش از همه استخوان خود کرده و رنج برده‌اند. وقتی که این سازمان‌ها جای پای‌شان را محکم کردند و خوب شناخته شدند، آن وقت دیگران آمدند و ثمرات و دسترنج آن‌ها را درو کردند و بردند. در مورد جنبش کارگری هم وضع به‌همین منوال بود. اولش، آدم‌های بزرگی بودند که با رهبران امروزی زمین تا آسمان فرق داشتند. پیشگامان جنبش تو این فکر نبودند که به‌نفع خودشان تبلیغ کنند. مردان ساده‌ئی بودند که نه به‌نبوغ خودشان فکر می‌کردند و نه در فکر کسب جاه و مقام بودند. به‌خاطر پول نبود که در خدمت طبقه کارگر بودند. آن‌ها به‌فداکاری‌ها و از خود گذشتگی‌های بزرگی دست می‌زدند تا آینده همراهان‌شان کمی روشن‌تر جلوه کند.

به‌معدنی‌هایی مثل جان سینسی، هوول وان، رابست و اچسورن می‌اندیشم. و اچورن اولین و یکی از دیربان خوب سندیکائی ایالتی بود؛ معدنی‌ها دیگر هیچ وقت نظیرش را ندیده‌اند. این مردان از زندگی خودشان گذشتند تا دیگران بتوانند زندگی کنند. آن‌ها در فقر و تنگدستی مردند.

• مری جونز در اینجا با دو معنی ستارت کلمه Club بازی می‌کند. Club در انگلیسی، هم به‌معنای «باشگاه» است (در معنی آنجایش، یعنی محل عیش و عشرت) هم به‌معنای چماق.

با وجه‌الضمان آزاد می‌کردند و آن‌ها همچنان به‌گرفتن حقوق‌های کلان ادامه می‌دادند، اما کارگران تو زندان می‌ماندند. این رهبران از ادامه اعتصاب صدمه‌ئی نمی‌دیدند، حتی یک وعده هم بی‌غذا نمی‌ماندند. کسانی هستند که جنبش کارگری در نظرشان حرفه‌ئی مثل حرفه‌های دیگر است، و از آن برای مال‌اندوزی استفاده می‌کنند. جان میچل، برای بازماندگانش ثروت هنگفتی اربت گذاشت، ولی هنوز که هنوز است هر وقت دوستان سیاسی‌ش می‌خواهند بنای یادبودی به‌یاد این مرد - که می‌یابد یادش از یادها برود - به‌پا کنند به‌دست کارگران چشم می‌دوزند.

علی‌رغم وجود استثمارگران، علی‌رغم وجود رهبران خیانتکار، علی‌رغم، آن که کارگران به‌فقر خود آگاهی کافی ندارند، جنبش کارگری همچنان به‌پیش می‌رود. کم‌کم از ساعات کار کاسته خواهد شد و کارگر وقت بیش‌تری برای تفریح، مطالعه و تفکر خواهد داشت. کم‌کم، به‌سطح زندگی افزوده خواهد شد تا به‌اندکی از زیبایی‌های جهان دسترس پیدا کند. کم‌کم آینده بچه‌هایش با آینده کشورش پیوند خواهد خورد. پسر کوچکش از پارک‌ش به‌واگن‌ها و دختر کوچکش از کار پشت دستگاه‌های ریسندگی خلاص خواهد شد. رفته رفته، کسانی که خالی ترزند، خود از منافع آن بهره خواهند برد. آینده در دست‌های پینه‌بسته و تیرومند پرولتاریا است.

۱. آنچه را نویسنده در اینجا می‌بردن کارگران و کارفرمایان به‌ارزش «مصلحه» می‌داند، از ضعف تئوریک و در شناختن مکانیسم سرمایه‌داری ناشی می‌شود. مری جونز یک «برانیسین» انقلابی و یک زرمند خستگی‌ناپذیر آلمان طبقه کارگر بود ولی پراپیک انقلابی و مبارزه «روز به‌روز» بدون شناخت تئوری انقلابی و قوانین مبارزه طبقه‌ئی، الزاماً با به‌فریب‌س منتهی می‌شود یا به‌چندوی، غریزه طبقه‌ئی - که در مری جونز بسیار قوی بود - به‌نتیجه‌ئی کافی نیست و اگر با آگاهی طبقه‌ئی پیوند زده نشود بالاخره یک جا از خط خارج می‌شود، سوسیالیسم علمی یا ایدئولوژی طبقه کارگر، یک علم است و راهم‌های پراپیک انقلابی، باید قوانین آنرا شناخت و رهنمودهای آنرا در مبارزات طبقه کارگر بکار گرفت. با رمانتیسم پرولتاریائی نمی‌توان به‌جنگ سرمایه‌داری رفت. مری جونز به‌خاطر عمر طولانی (صد ساله) اش نه تنها با مارکس و انگلس و شکونائی مبارزه می‌کرد بلکه در قرن نوزدهم اروپا، بلکه حتی در قرن بیستم با لینن و انقلاب اکبر روسیه، هم‌دوره بود ولی از این‌همه چیزی نیاموخت. او نه تنها با آثار این پیشوایان بزرگ جنبش کارگری کم‌ترین آشنائی نداشت، بلکه شاید نام آن‌ها را نیز نشنیده باشد. مری جونز با اینکه ۱۴ سال پس از پیروزی انقلاب اکبر درگذشت، با اینحال نه تنها شناخت درستی از اولین انقلاب کارگری جهان نداشت بلکه حتی نوشته‌های نویسنده‌گان هم‌وطن خود را نظر جانزیند، «ده روزی که دنیا را تکان داد» که در زمان حیاتش در آمریکا انتشار یافت) را نیز به‌احتمال قریب به‌یقین نخوانده بود. او به‌انقلابی که برای طبقه کارگر جهان (و از جمله آمریکا که او قهرمانانه به‌خاطر آن مبارزه می‌کرد) دارای اهمیت حیاتی است، اهمیت و بهائی لازم را نمی‌داد. چند اشاره کوتاه و زودگذر او درباره

۲۰۴ / صادر جونز

«ایلسویس» و «انقلاب روسیه» بسیار سطحی است، و در بهترین حالت آن، عاطفی است.

اگر دانش تئوریک مری جونز، حرد صغر است، بر او ابراری نیست، و اما این نکته در او بسیار قابل فهم است که او زن فداکاری بود که در مدتی بیش از شصت سال، شیاندروز خود را وقف طبقه کارگر کرد و در چندین دهه هر لحظه از زندگیش آنچنان در پرتاب انقلابی غرقه بود که حتی فرصت خواندن روزنامه را هم نداشت. ولی آنچه قابل فهم نیست، ارائه پیام ناآگاهانه‌ایست که - ناخواسته - مفهومی جز خیانت به سوسیالیسم و به طبقه کارگر ندارد. این پیام چیست؟ بی بردن باورهای مصالحه کارگران و کارفرمایان، ساده تر این که: جایگزین کردن مبارزه طبقاتی به سازش طبقاتی، این پیامی است که از سه ربع قرن به این طرف، خائنین به سوسیالیسم و به طبقه کارگر ارائه داده‌اند. کاتوتسکی‌ها، یلخانن‌ها و استرابی نظیر همین حزب وطنی پیامی را ارائه می‌دهند که گاهی مری جونزها بی آن که بدانند و بفهمند بدام این شعارها می‌افتند. ولی ما یک خط مرز اساسی بین اولی‌ها و دومی‌ها ترسیم می‌کنیم: اولی‌ها خائنانند و دومی‌ها ناآگاه. چه کسی می‌تواند کاتوتسکی‌ها، یلخانن‌ها و حتی «حزب یوچارهی لیجان» را به ضعف و دانش تئوریک منعم کند؟ اینان مسخ کنندگان، یعنی مسخ کنندگان آگاه تئوری انقلابی‌اند. برای اینان، تز تحلیلی و ضدعلمی سازش طبقاتی، یک هدف استراتژیک است. اما سراسر زندگی مری جونز، علی‌رغم این پیام ناآگاهانه، صدقاً واقعی تیرد پا سازش طبقاتی است. در این کتاب بکرات دیده‌ایم که او با تمام قدرت علیه سازشکاران و خائنین نظیر جان میچل مبارزه می‌کند و هیچ فرصتی را برای انضای او و نظیر او از دست نمی‌دهد. مگر جان میچل‌ها چه پیامی را ارائه می‌دهند که به‌سحق این چنین مری جونز، بدان حمله می‌کند؟ پیام آن‌ها چیزی جز این نبود: «ای مردم، به‌ارزش مصالحه کارگران و کارفرمایان». در این حال، تضاد این پیام مری جونز با پرتاب انقلابی او را در چه باید جست‌وجو کرد؟ همانطوری که در آغاز هم گفته‌ایم، در ضعف دانش تئوریک و بی‌شناختی او از مکانیسم سرمایه‌داری.

مری جونز می‌نویسد: «در آخرین سال‌های سندیگانی‌ام... کارگران (کارگران) و کارفرمایان عاقل‌تر شده بودند، هر کدامشان به‌ارزش مصالحه پی برده بودند». این نظریه البته نظریه بی‌معنا و نادروستی است. بهتر این بود که نویسنده مثلاً می‌نوشت: «سرمایه‌داری آمریکا عاقل‌تر شده و به‌ارزش مصالحه پی برده بود...» زیرا که کارگران تا حل نهائی تضاد کار و سرمایه یعنی تا اتمامی جزئی‌نوعه سرمایه‌داری و اسثمار انسان از انسان، «عاقل» نخواهند شد. اینجا ما نیاز به توضیح بیشتری داریم.

بخت نویسنده هفده دوم قرن بیستم برمی‌گردد. سرمایه‌داری وحشی اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم آمریکا، درست در دورین دهه قرن بیستم «عاقل» یا به‌اصطلاح «همدمن» می‌شود. چرا؟ ما ذیلاً به‌جند عامل اصلی‌تر آن، به‌اختصار اشاره می‌کنیم:

۱) تکامل سرمایه‌داری آمریکا، چنان که می‌دانیم سرمایه‌داری در آمریکا، به‌خلاف کشورهای پیشرفته اروپایی، بدون گذار از فئودالیسم، یک‌راست از برده‌داری به سرمایه‌داری تحول یافت. به‌این دلیل در آمریکا انقلاب بورژوا - دموکراتیک به‌مفهوم کلاسیک آن، نظیر انقلاب‌هایی که در کشورهای اروپایی موجود آمد، به‌دو قبح نیویست. انقلاب‌های بورژوا - دموکراتیک اروپا، با شرکت توده‌های شهری و روستایی، به‌ویژه کارگران و به‌ویژه بورژوازی علیه فئودالیسم صورت می‌گرفت. و بورژوازی در صورت پیروزی، حاکمیت خود را ایجاد می‌کرد. بورژوازی برای پیروزی و ایجاد حاکمیت خود به‌توده‌های شهری و روستایی نیاز داشت و در نتیجه برای جلب حمایت آن‌ها به‌ویژه برای جلب حمایت کارگران ناگزیر از اعطای بعضی از آزادی‌های دموکراتیک و پاره‌ای از امتیازهای اقتصادی بود. در آمریکا این تحول تاریخی جامعه، به‌نسوی بسیار متفاوت و ناممکن صورت گرفت. شمال آمریکا از اوایل قرن نوزدهم با به‌مرحله سرمایه‌داری گذاشت ولی جنوب، تا دهه ششم همین قرن در مرحله برده‌داری به‌سر می‌برد. سرمایه‌داری آمریکا قبل از این که از حدود ۱۸۹۰ به‌صورت امپریالیسم آمریکا در آید و به‌آمریکای مرکزی دست درازی کند قبلاً می‌بایست سلطه سرمایه را در سرتاسر آمریکا استقرار بدهند. جنگ‌های انحصالی (از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵)، با

۲۰۵ / علی‌رغم رهبران، به‌پیش

بیش از ۶۰۰ هزار قربانی، به‌این سلطه واقعیت بخشید و در سال ۱۸۶۵ برده‌داری ملغی و سرمایه‌داری جایگزین آن شد. برده‌داران، سرمایه‌دار می‌شوند و با نقشگر برده‌داری به‌کارگران می‌نگرند. از این نظر است که سرمایه‌داری آمریکا به‌ویژه در جنوب توحش بیشتری از خودش نشان می‌دهد. سرمایه‌داری در جنوب باید عقب‌ماندگی خود را جبران کند. در اینجا سلطه سرمایه‌داری بر سرتاسر آمریکا مطرح است و جنوب و شمال ندارد. سرمایه‌داری تا قبل از نابودی خود، به‌محکم ماتریالیسم تاریخی، محکوم به‌تکامل است. ولی سرمایه‌داری در تکامل خود، چه در آمریکا و چه در هر نقطه دیگر کره زمین نمی‌تواند از قوانین خاص سرمایه‌داری سرپیچی کند. باید «عاقل» یا «همدمن» شود. باید شکل استثمار را تغییر دهد.

۲) درست در دهه دوم قرن بیستم است که سرمایه‌داری آمریکا «عاقل» می‌شود. چرا؟ جنگ امپریالیستی ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸، خاتمه یافته است. سرمایه‌داران آمریکایی در این جنگ بنحو افسانه‌ای به‌زور خود می‌افزایند. سرمایه‌داران عاقل آمریکایی ترجیح می‌دهند بخش بسیار ناچیزی از این ثروت افسانه‌ای پادآورند را برای آرام کردن مولدان واقعی آن به‌آنان اختصاص دهند. سرمایه‌داران آمریکایی عاقل شده‌اند نه به‌دلیل که مری جونز می‌گوید بلکه به‌این دلیل که با اختصاص مقدار بسیار ناچیزی از این ثروت افسانه‌ای به‌کارگران، کل آن ثروت را از خطر نابودی نجات دهند.

۳) درست در دهه دوم قرن بیستم است که سرمایه‌داری آمریکا «عاقل» می‌شود. چرا؟ انقلاب روسیه، سال‌های دشوار و فتنه‌ها و مهاجرات نیروهای امپریالیستی و توکران داخلی آن‌ها را با پیروزی یمت سر گذاشته است. جنگ داخلی مخوفی که سرمایه‌داران، مرتجعین، و زرتال‌های سلطنت طلب و ایادی آن‌ها به‌یاری امپریالیست‌ها به‌طبقه کارگر و به‌دفعاتان فقیر روسیه تحمیل کرده بودند درست در همین ایام، به‌طور کامل در هم شکسته می‌شود. و امید سرمایه‌داری جهانی، که به‌نتیجه جنگ داخلی روسیه چشم دوخته بود، به‌یاس می‌چل می‌گردد. سرمایه‌داری آمریکا از خواب خروغی خود بیدار می‌شود و می‌بیند که دیگر نمی‌تواند با آن توحش بارور نگردنی - که نمونه‌های فراوان آن را در این کتاب دیده‌ایم - به‌عینش ادامه دهد. و باید تا دیر نشده شکل استثمار را تغییر دهد و به‌همون‌عنوان «همدمن» اروپایی خود تاسی جوید. آنچه مری جونز در صفحات بعد، در رابطه با وحشت سرمایه‌داران جهان از پیروزی انقلاب روسیه، با شیوه خاص خود عنوان می‌کند، واقعیت انگارناپذیرترست: «... و اکنون سرمایه‌داران سراسر جهان از ترس، خودشان را خراب کرده‌اند. ۴) تسلیم‌ناپذیری و مقاومت حماسه‌آفرین طبقه کارگر آمریکا، در کتاب حاضر با نمونه‌های فراوانی از فداکاری‌ها و قهرمانی‌های بزرگ این طبقه آشنا شده‌ایم. علی‌رغم تحمیل هرگونه محرومیت‌ها و فقر وحشتناک، علی‌رغم خیانت اکثر رهبران جنبش کارگری، کارگران آمریکایی یک لحظه سنگر مبارزه را خالی نکردند. سرمایه‌داران آمریکایی و دولت حامی آن‌ها، انواع و اقسام سرکوب و وحشیانه را آزمودند ولی در مقابل مقاومت حماسه‌آمیز کارگران، سرشان به‌سنگ خورد. و سرانجام چاره‌تی جز «عاقل» شدن نیافتند به‌ویژه همانطوری که در سطور فوق نشان داده‌ایم، شرایط عینی و ذهنی این «عاقل» شدن نیز فراهم شده بود.

۵) خاتم پل لوزون در مقدمه کتاب حاضر به‌این موضع‌گیری مری جونز در مورد نقش زنان در جامعه اشاره کرد و به‌درستی متذکر شده است که این تلقی مری جونز در مورد نقش زنان در جامعه، از نظرهای تفکر منجمی او ناشی می‌شود. درست است که مری جونز در کتاب حاضر به‌کرات علیه کلیسا و روحانیون موضع گرفته است - زیرا که او در پرتاب انقلابی خود دیده بود که کلیسا و روحانیون همواره به‌نفع سرمایه‌داران و علیه زحمتکش‌ان عمل کرده‌اند، و ی با اینهمه، بقایای ترهعات ایدئولوژیستی نویسنده، در اینجا و آنجا در کتابش نمایان می‌شود، یکی از این توجهات همانا محدود کردن وظیفه زنان است به‌تولید مثل و تربیت فرزندان و پرکشار نگهداشتن آن‌ها از فعالیت‌های اجتماعی. این طرز تفکر متعلق به‌پادگار جوامع مائیل سرمایه‌داری و اصولاً مرده رنگ جامعه فئودالی است. سرمایه‌داری که به‌نیروی کار ارزان زنان و کودکان نیاز داشت، زنان و مثل

۲۰۶ / مادر جونز

→ مردان به‌ساروت سرمایه کشاند. بورژوازی با دهم شکستن توهم فئودالی در مورد نقش زنان در جامعه، اجباراً سرورشت زنان را در مبارزه طبقاتی به‌سروشست مردان گره زد. مری جونز می‌نویسد: «اگر مردان به‌اندازه کافی پول در می‌آوردند، زنان مجبور نخواهند بود که...». این «اگر» در جامعه سرمایه‌داری امری محال است و ذره‌ای امکان تحقق ندارد. رشد مناسبات تولیدی اجباراً رشد نیروهای مولده را به‌دنیال می‌آورد و سرمایه‌داری در تکامل خود ناگزیر است که هر چه پیش‌تر گورگدان خود یعنی کارگران (زن و مرد) را به‌صحنه پیکار اجتماعی بکشاند. از طرف دیگر، زن همین که یکبار به‌صحنه اجتماع با گذاشت دیگر به‌بیشتر درهای بسته بر نخواهد گشت و به‌مبارزه خود با ستم دوگانه یعنی سرمایه و مردسالاری، کامل ادامه خواهد داد. بازگرداندن زنان به‌سخانه با شعارهای توغالی و عوام‌فریبانه، همان قدر محال است که بازگرداندن جامعه سرمایه‌داری به‌جامعه فئودالی. اگر بشود، برای مدتی کوتاه و در شرایط ویژه، زیرسای سرمایه‌داری را در پوسته روینای فئودالی ارائه داد، زیربنای سرمایه‌داری خیلی زود این پوسته عوام‌فریبی را می‌ترکاند و روینای مناسب خود را از نو تحقق می‌بخشد. این‌ها قوانین علمی است و به‌خواست این یا به‌قویا و توهم آن بستگی ندارد.

در جامعه سرمایه‌داری، تنها راه رهایی زنان، حرکت به‌پیش است، زیرا که حاله استثمار سرمایه است و گذشته، اسارت و پردگی، بنابراین، زنان برای کسب حقوق انسانی خود باید در کنار مردان علیه استثمار جامعه سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم مبارزه کنند و تنها در یک چنین جامعه‌ایست که شکوفایی و بالندگی زنان و برابری کامل و واقعی آنان با مردان در کلیه زمینه‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، تحقق می‌یابد. هر دورتمای دیگری جز این، اگر به‌قصود تحمیل و عوام‌فریبی نباشد، ذاتیهد تخیل است و شعاری توخالی است.

ماماجونز در حقیقت، ننه شجاعیتِ معدنیچیان اعتصابی است. یک بار لولهٔ مسلسلی را که رو به اعتصابیون گرفته شده بود چسبید و فریاد زد: «حضرت آقا! افراد طبقهٔ من اند که به اعماق معدن فرو رفته‌اند و نلزی را که این ماسماسک ازش ساخته شده بیرون آورده‌اند. بنابراین، آن ماسماسک مال من است!» - و یک بار، در پاسخ یکی از نمایندگان کنگره که محل اقامت او را پرسیده بود جواب داد: «من مقیم آمریکا هستم، گیرم درست نمی‌دانم در کجایش. هر جا که برای رهایی از بهره‌کشی مبارزه‌ئی درگیر باشد، خانهٔ من آن‌جا است؛ یعنی گاه در واشنگتن، گاه در پنسیلوانیا، گاه در آریزونا یا تکزاس یا مینه‌سوتا یا کلرادو. راستش، خانهٔ من چیزی مثل پاشنهٔ کفشم است؛ با خودم این رو و آن‌در می‌کنم!»

آمریکائی که ماما جونز در شرح حال خودش توصیف می‌کند، آمریکای کارگران مهاجر، معدنیچیان مورد استثمار، کودکان آنها و همسران آنهاست. و حکایتی که نقل می‌کند، سرگذشت سرکوبی آنها، مقاومت آنها، پیروزی‌ها و شکست‌های آنهاست. قریادی است که مبارزات نژادی، جنسی و طبقاتی را به‌گوش‌ها می‌رساند.

ماماجونز که به‌سال ۱۸۳۰ در ایرلند متولد شد و هنگام مهاجرت خانواده‌اش به آمریکا پنج ساله بود، بعدها حرفهٔ خیاطی را برگزید، وی که عمری صد ساله را پشت سر نهاد، به‌مدت نیم قرن تمام - از ۱۸۷۱ تا ۱۹۲۱ - سراسر آمریکا را پای پیاده یا در ارابه و قطار طی کرد، و مدام در هر نقطه‌ئی که حضورش واجب شمرده می‌شد حضور داشت؛ آنجا که می‌بایست ضمیر طبقهٔ رنجبر را از خواب بیدار کرد؛ آنجا که مبارزات کارگری برای وصول به‌حقوق هشت ساعت کار در روز و شناخت حقوق سندیکائی در جریان بود؛ و آنجا که وساطت میان اعتصابیون و قوانین یا ارتش و پلیس لازم می‌آمد.

شرح حال ماما جونز، نرسی شگفت‌انگیز از تاریخ و درهمان حال سرچشمه‌ئی فیاض برای افکار «عملی» است. لوموند، ۲۰ ژانویه ۱۹۷۸

زمن‌شناسی مبارزات

بها ۱۵۰ ریال

بیش جلد



... از نگاه دیگران

عکسها



کتاب و نشریه



از نگاه آراد (م) ایل بیگی



از نگاه فریدون ایل بیگی



روزانه‌ها...

نگاه روزانه‌های دیروز ... و امروز.

